

شماره ۳۴۹۲
چهارشنبه ۲۵ آبان ۱۳۹۰
بها ۷۰۰۰ ریال

گفتگو با سرمربی تیم ملی واترپلو

تونس، حرکت به کدام سو؟!

زندگی با بهترین داماد دنیا

زاینده رود، زنده شد



مونا احمدی: بعد از «وضعیت سفید» کارم سخت تر می شود



کاپیتان شهبازی مردی که یک فاجعه را به حماسه بدل کرد

تصویر برگزیده



......ومن لم یشکر المخلوق لم یشکر الخالق...

مدیرعامل محترم بانک تجارت جناب آقای دکتر داوری

مدیریت محترم استانهای بانک تجارت جناب آقای ذکی

مدیریت محترم بانک تجارت استان سمنان جناب آقای کاوه عاملی

ضمن سلام و عرض ادب و احترام به شما مسؤلین دلسوز

بدینوسیله از مدیریت و کارکنان و عوامل زیر مجموعه‌های این شرکت تولیدی از زحمات و مساعدت بی دریغ ریاست محترم بانک تجارت مرکزی گرمسار جناب آقای صحرایی که نهایت سعی و تلاش خود را در پشتیبانی و احیاء کارخانه مذکور بعمل آورده و موجب آمدن نان حلال به سفره چندین خانواده مسلمان گردیده‌اند کمال تشکر را داشته و از حضرت حق برای ایشان و همه مسئولین دلسوز و مردمی اجر جزیل آرزومندیم و همچنین از مدیران محترم استدعا داریم جهت تاسی سایر همکاران محترم هر طوری که صلاح میدانند از نامبردگان بالا تقدیر بعمل آورند. یا حق

با سپاس و تشکر عزت‌ا... اشرفی

مدیر عامل شرکت احسان پلیمر ایرانیان (سهامی خاص)

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵٤۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱٤ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳٤۹۲ - چهارشنبه ۲۵ آبان ۱۳۹۰
۱۹ ذی الحجه ۱٤۳۲ ۱۵ نوامبر ۲۰۱۱

عکس روی جلد: ساسان جوادنیا

یاد و یادواره

درگذشت آیت الله علامه استاد محمّد تقی جعفری



در ۲۵ آبان سال ۱۳۷۷ هجری شمسی آیت الله علامه استاد محمّد تقی جعفری فیلسوف کم نظیر و اندیشمند بزرگ جهان اسلام پس از یک دوره بیماری به جوار رحمت ایزدی شتافت. این عالم فرزانه زندگی و تحصیل را به سختی در تبریز سپری کرد سپس به تهران آمد و به تحصیل ادامه داد. از آنجا به قم و بعد به نجف اشرف رفت تا اینکه سرانجام در سن ۲۳ سالگی به درجه اجتهاد رسید. از آن زمان تا پایان عمر لحظه‌ای از تلاش در راه تعالی اندیشه‌های والای بشری و نشر معارف الهی باز نایستاد. مهمترین عملکرد ایشان اتصال حوزه و دانشگاه و به عبارتی ارتباط علوم قدیم و جدید با یکدیگر بود. از ایشان آثار بسیاری به جای مانده که نمایانگر جهاد فکری عظیم وی در راه نیازهای فکری و فرهنگی دنیای معاصر است. **استاد محمد تقی جعفری** همچنین به مقایسه میان روش شرقی و غربی در جهانبینی پرداخت و علاوه بر مطالعه نقادانه بخش عظیمی از فرهنگ غرب، در بحث ها و مکاتبات خویش با اندیشمندان غرب، قدرت و عظمت فرهنگ و معارف اسلامی را کاملاً آشکار ساخت. «شرح تفسیر نهج البلاغه و تفسیر مثنوی مولوی» از ارزشمندترین آثار استاد محمد تقی جعفری است.

درگذشت ستارخان



در ۲۵ آبان سال ۱۲۹۲ هجری شمسی ستارخان ملقب به سردار ملی از مبارزان مشروطه‌طلب و آزادیخواه مشهور، جان به جان آفرین تسلیم کرد. ستارخان در دورانی که محمدعلیشاه به بمباران مجلس اقدام کرد و خفقان شدیدی بر کشور مستولی شده بود شعله‌های مبارزه را در تبریز روشن نگاه داشت و رهبری قیام تبریز را در منطقه آذربایجان به عهده گرفت. او پس از فتح تهران و خلع ید محمدعلیشاه بنا به درخواست مردم به تهران آمد و مردم از او بسیار استقبال کردند. از بدو ورود ستارخان به تهران نمایندگان سرسپرده استعمار همصدا با برخی از روزنامه‌نویسان و قلم‌زنان جیره خوار به نکوهش وی و یارانش پرداختند و آنان را به هرج‌ومرج‌طلبی متّهم کردند. پس از چندی پیرم خان که ریاست شهربانی را به عهده داشت از وی و همراهانش خواست که خلع سلاح شوند اما ستارخان که به توطئه آنان پی برده بود تسلیم نشد. سرانجام پس از درگیری شدیدی میان مأموران دولتی و آزادیخواهان بسیاری از یاران ستارخان به شهادت رسیدند. ستارخان نیز به سختی مجروح شد و بعد از چندی بر اثر جراحات درگذشت و در باغ طوطی شهرری به خاک سپرده شد.

عملیات نصر ۸



۲۹ آبان ماه سال ۱۳٦٦ هجری شمسی، «عملیات نصر ۸» با رمز عملیاتی یا محمد بن عبدالله(ص) در منطقه عملیاتی ماووت در استان سلیمانیه عراق آغاز شد. هدف از انجام این عملیات تصرف و تأمین ارتفاعات گرده رش بود که با موفقیت و رشادتهای قوای ظفر مند اسلام به پایان رساند.

درگذشت استاد عَبدُالسَّلام

در اول آذرماه سال ۱۳۷۵ هجری شمسی استاد عَبدُالسَّلام فیزیکدان مسلمان و عالم برجسته پاکستانی بدرود حیات گفت. استاد عبدالسّلام علاوه بر تدریس فیزیک نظری در کالج سلطنتی لندن، مدیریت مرکز بین المللی فیزیک نظری در تریشت ایتالیا را نیز به عهده داشت. این استاد عالم و مسلمان در سازمان ملل متحد نیز در سمتهای مختلف انجام وظیفه کرده است. استاد عبدالسّلام طی ۴ دهه ۲۰ جایزه بین‌المللی دریافت کرد که مهمترین آنها «جایزه نوبل در رشته فیزیک» به شمار می رود که به اتفاق دو تن دیگر از دانشمندان آمریکایی آن را دریافت کرد.

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم همکاران گرامیمان **مهدی و منصور صفایی و خانم کبری جوینی** در غم از دست دادن عزیزان خود سیاه پوش شده اند، ضمن عرض تسلیت به این عزیزان برای روح تازه درگذشتگان غفران الهی و برای سایر وابستگان صبر و اجر آرزومندیم.

حق هر صاحب حقی را اداکنی «توبه» پذیرفته می شود
●امام باقر(ع)

یادداشت هفته



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

یک سال با طرح هدفمندی

درست یک سال از اجرای طرح هدفمندی یارانه‌ها می‌گذرد، در این مدت همگان با اجرای مرحله اول این طرح آشنا شدند. اما در این باره نکاتی چند قابل توجه است.

۱- دولت همزمان با اجرای طرح اعلام کرده بود که رقمی را به عنوان یارانه نقدی به مردم خواهد پرداخت. برخی گمان می‌کردند که یکی دو ماهی این پرداخت‌ها صورت می‌گیرد و پس از آن این بساط جمع می‌شود اما تجربه یک ساله نشان داد که دولت منظم وبدون تأخیر نسبت به پرداخت‌هایش اقدام کرده است که شایسته توجه و اشاره است که دولت به قولی که داده عمل کرده است.

۲-از ابتدا قرار بود که پرداخت‌های دولت از محل درآمدهای طرح صورت بگیرد،ظاهرا پرداخت‌های دولت ارتباط چندانی بادرآمدهایش نداشته و یکی از نکات مبهمی که در این ماجرا از ابتدا به وجود آمد این بوده که محل پرداخت یارانه‌ها به روشنی معلوم و مشخص نشده است و همین عدم شفاف‌سازی موجب شده است که عده‌ای این نکته را مطرح کنند که از محل های دیگری غیر از درآمدهای طرح نسبت به پرداخت‌ها اقدام شده است.

۳-از ابتدا قرار بوده که در این طرح و از محل درآمدهای آن به واحدهای تولیدی یارانه نقدی پرداخت شود تا تفاوت‌بهای سوخت را با آن جبران کنند و مجبور به افزایش شدید قیمت‌ها نشوند،در این مورد کوتاهی‌هایی صورت گرفته است که به گمان من چون محاسبه یارانه نقدی هر نفر با خوش‌بینی همراه بوده، قاعدتاً دولت امکان انجام آن را نیافته است و نتیجه همین خوش‌بینی آن شده که واحدهای تولیدی چاره‌ای جز افزایش قیمت نداشته باشند.

۴-قرار بود که دولت به تدریج مراحل بعدی طرح را نیز اجرا کند،به شکلی که در یک شیب ملایم حداکثر ۵ ساله یارانه‌ها به خصوص یارانه های مربوط به انرژی کاملا حذف و قیمت ها به قیمت‌های جهانی نزدیک شود و اقتصاد کشور از یک بیماری مزمن رهایی یابد. به نظر می‌رسد با توجه به تبعات غیر قابل پیش‌بینی و یا محاسبه نشده اجرای مرحله اول، در حال حاضر دولت در اجرای مراحل بعدی دچار تردید شده است که این خود می‌تواند اجرای کامل طرح را با خطراتی روبرو کند.

۵-نکته مهمی که در این طرح باید مورد توجه قرار بگیرد همزمان با اجرای طرح تلاش برای کوچک کردن حجم دولت و ایجاد بستر برای ورود گسترده و قابل توجه بخش خصوصی به اقتصاد است. با وجود تلاش‌های انجام گرفته به نظر می‌رسد در این زمینه نیز کاستی‌هایی وجود دارد و همچنان شاهد کندی ورود و حضور بخش خصوصی و افزایش قدرت آنها در اقتصاد ملی هستیم که این معضل هم می‌تواند آسیب‌هایی به طرح هدفمندی وارد آورد.

۶-اخیراً دبیر ستاد هدفمندی اعلام کرده است که در آینده نزدیک یارانه قشر برخوردار و دهک‌های درآمدی بالا حذف خواهد شد که این اقدام با توجه به مکانیزم‌های شناسایی قشرهای درآمدی می‌تواند مشکلاتی را به وجود آورد، چون بخش قابل توجهی از اقتصاد ایران اقتصاد زیرزمینی است و بسیاری از سطوح درآمدی قابل شناسایی نیست. تنها آنها که حقوق ثابت می‌گیرند وفیش حقوقی دارند می توانند مورد شناسایی دقیق قرار بگیرند و شناسایی سایر افراد برخوردار ومتمکن جامعه به راحتی مقدور نیست. چون میزان اموال و دارایی‌های آنها و سطح برخورداری آنها چندان روشن و شناخته شده نیست. اگر مکانیزمی که درمورد شناسایی درآمدهای شهروندان وجود دارد مکانیزم مطمئنی بود، گرفتن مالیات از آنان این همه سخت و دشوار نمی‌نمود. همین حال شاهد آنیم که جز مالیاتی که از کارمندان دولت و حقوق‌بگیران بخش خصوصی قبل از پرداخت حقوق به آنان کسر می‌شود، اخذ مالیات از سایر درآمدها روند بسیار کند و غیر علمی دارد و هنوز برای اخذ مالیات از روش‌های سنتی و بسیار قدیمی استفاده می‌شود، به همین خاطر افرادی وجود دارند که ده برابر درآمد یک کارمند یا یک مدیر رده بالا، درآمد دارند و به قدر نصف او هم مالیات نمی‌دهند و همین مشکل می‌تواند در شناسایی دهک‌های درآمدی برای پرداخت یارانه دوباره مشکل ساز شود، یعنی خانوارهایی یارانه بگیرند که، درآمدهای کافی و بالا دارند و در عوض یارانه خانوارهایی قطع شود که به واقع نیازمند کمک هستند و قادر به اداره زندگی خود پس از حذف یارانه‌ها به آسانی نخواهند بود، مگر آنکه روش‌های جدیدی برای شناسایی درآمدهای خانوار به کار گرفته شود که به عدالت و واقعیت نزدیک تر باشد.

کوتاه سخن اینکه پس از گذشته یک سال از اجرای طرح هدفمندی یارانه‌ها ضمن تقدیر از همه کسانی که در دولت تلاش خالصانه برای خدمت به خلق می کنند و بی‌انصافی است که زحمت همه آنها را نادیده بگیریم و قدردان زحمات آنها نباشیم اما از سوی دیگر این انتظار را داریم که همه مسؤولان بدون حب و بغض و با گوش دل سپردن به توصیه‌های مشفقانه همه دلسوزان و علاقه‌مندان به ملک و ملت و همه کارشناسان دلسوز و متخصصان فن و اقتصاددانان، با نگاهی همه جانبه به تجربه یک ساله گذشته همه نقاط ضعف خویش و همه آسیب‌ها و موانع اجرای تام و تمام طرح را شناسایی و با اصلاح نقاط ضعف و تقویت نقاط قوت، زمینه‌های اجرای بهتر و عادلانه‌تر این طرح ملی را فراهم آورند. ■

نامه های بدون واسطه

عطای پنهانی

ابوجعفر خثعمی گفت:
امام صادق(ع) کیسه‌ای زر به من داد و فرمود: این را به فلان مرد هاشمی بده و نگو چه کسی داده است.
آن کیسه را بردم و به مرد دادم، او گفت: خدا به کسی که این مال را برای من فرستاده است جزای خیر دهد که همیشه برای من می‌فرستد و من با آن زندگی می‌کنم، اما امام جعفر صادق با آن که مال بسیار دارد، حتی یک درهم برای من نمی‌فرستد!

منبع: یکصد موضوع، پانصد داستان ۲۸۳/۳

خون برای زندگی است

یکی از کارهای پسندیده و نیکو که باعث نجات جان انسان‌هاست، اهدای خون است که در صورت اهدا باعث به وجود آمدن خون تازه با گلبول‌های جوان به اهدا کننده می‌شود.
ایران در زمره معدود کشورهایی است که اهدای خون در آن به صورت فرهنگ در آمده و مردم با رغبت به این عمل اقدام می کنند. چه خوب است که این سنت حسنه را همه ما گرامی بداریم و با خون خود به دیگران زندگی ببخشیم.

عباس عابد- اندیشه

طنز وارده: زنده باد گواهینامه!

هیچگاه چهره صمیمی و مردمی سروان شهریاری را که در سال ۴۲ با چهره‌ای صمیمی و مردمی از بنده امتحان رانندگی گرفت و گواهینامه دو همگانی را به دستم داد فراموش نمی کنم که سال‌های سال اعتبار داشت. اما شاید ایرادی که بر ایشان وارد باشد این بود که مثل دوستان پرمهر اخیر ابتکار نداشتند تا اعتبار گواهینامه‌ها را دو ساله و یا یک بار مصرف کنند! چون طبق قانون یادگیری در روانشناسی جدید! هر چه قدر یک فعل با تمرین و تکرار انجام گیرد موجب کندی و فرسودگی و فراموشی می‌شود!... لذا بر این اساس عزیزان امر فرموده‌اند هر دو سال یک بار گواهینامه‌ها را تمدید کنیم و گرنه جریمه های آنچنانی برای تأمین هزینه‌های ناقابل بپردازیم! البته مواهب پرداخت جریمه یکی دو تا نیست و همه ملت صبور ایران کمابیش مطلع‌اند و به نوعی میلیون‌ها زن و مرد در اشتغال به سر می‌برند از جمله رفتن به بانک‌ها برای پرداخت وجوهات مربوطه، مراجعه به چشم‌پزشک و پزشک شنوایی سنجی و پرداخت حق ویزیت و حکایت‌های دیگر... مخصوصاً اخذ برگه جریمه، خود داستان هزار و یک شب است و ما تازه داریم می‌فهمیم که چگونه می‌توان میلیون‌ها شغل «سرگرمی» ایجاد کرد!

دکتر واعظ جوادی- آمل

مشکلات آموزشی جدید

بیش از یک ماه است که سال تحصیلی جدید شروع شده اما مسایل و مشکلات مدارس همچنان ادامه دارد، آنهایی که سنی از آنها گذشته و دهها سال قبل به مدرسه می‌رفتند حتی اوایل انقلاب و در دوران

جنـگ به یاد ندارند که به انواع و اقسـام کلاس‌های تقویتـی رفته باشـند و یا از کتاب‌های کمک‌درسـی اسـتفاده کرده باشند. یا معلم خصوصی داشته باشند. امـا این روزها انگار همه اینها جزو ضروریات تحصیل شـده اسـت و در نتیجه هزینه‌های تحصیلی هر روز بیشـتر و بیشتر می‌شود و وقتی به دبیرستان می‌رسد سـر به فلک می‌زنـد. به هر حال گمـان می کنم باید شـرایطی را فراهم آورد که همچنـان آموزش طبق قانون اساسـی بدون هزینه شـود و این همه فشار به خانواده‌ها وارد نشود.

محسن ذوالفقاری – ساوه

عکسی از دانشجویان همکلاسی



بنـده از خوانند گان قدیمی مجله اطلاعات هفتگی از سال ۱۳۶۵ هستم و خبرنگار افتخاری مجله محبوبم هسـتم عکسی که خدمت شما فرستاده شده است در دانشـگاه تهران قسـمت هنرهای زیبا آزاد است که بنده در قسمت بازیگری در آن هنرجو هستم که ترم اول آن تمام شـده بود که می‌خواستم از استاد گرامی سرکار خانم خواجیان و تمام هنرجویان گرامی تشکر کرده باشم. بنده در این عکس در حقیقت عکاس این عکس هستم و خودم حضور ندارم. با تشکر فراوان از شما همکاران گرامی.

داود دهقان دهنوی – خبرنگار اطلاعات هفتگی

با این همه مصیبت چه کنم؟

اینجانب زنی هسـتم با سه فرزند.«دو پسر و یک دختر» که خودم سرپرست خانواده به حساب می‌آیم. سه سال قبل پسر بزرگم تصادف کرد و از پای راست آسیب دید. پسرم را به بیمارستان دولتی بردیم. ۴ ماه آنجا بود، یک میلیون پول پلاتین دادیم، از شـانس بد پلاتین به پایش نسـاخت، عفونت کرد و آن را مجبور شـدیم به بیمارسـتان آزاد ببریم و من هم که چیزی جز پول پیش نداشتم مجبور شدم ۳ میلیون پول پیش رابگیـرم و خـرج پای او کنم کـه فقط جلوی عفونت پایش گرفته شـد والان دو سال است که هم زانویش کج شـده و هم پای راسـت از پای چپ کوتاه‌تر و این مسـأله بدجوری روحیه‌اش را خراب کرده و او را به افسـردگی کشانده است. در حال حاضر هم ناراحتی اعصاب دارد.

حالا دکترها می‌گویند کاسـه زانویش باید عوض شـود که مخارج آن هم خیلی بالاسـت و در توان ما نیسـت. از طرف دیگر مـن پول پیش خانه‌ام را خرج پای پسـرم کردم. بعد از این که عفونت پای او خوب شـد مدتـی بعد حکـم تخلیه خانه ما هـم آمد و یکی از همسـایه‌ها که خدا خیرش بدهـد، جایی در محله پایین‌شهر برای ما پیدا کرد که پول پیش نمی‌خواست و در دو سال اخیر آنجا بودیم. حالا جواز ساخت خانه کـه خیلـی قدیمی بوده آماده شـده و صاحبخانه هم عذر ما را خواسـته و من و فرزندانم چند ماه اسـت که آواره‌ایم. و حالا که هوا سـرد شده دیگر نمی‌توانیم در مرقد امام(ره) یا پارک‌ها به سر ببریم. آیا کسی است به یاری ما بشتابد؟

آیا اینها شغل به حساب می آیند؟

یکی از دوسـتان عزیزم که مسـؤول سرشماری است برایم تعریف می‌کرد وقتی ما در سر سرشماری از شخصی سوال می‌کنیم که کار دارید یا بیکارید؟ اگر بگوید بیکارم، ما می‌گوییم: چند مرغ در خانه دارید؟ اگر بگوید ۶ تا، می‌نویسیم کار دارد.

اگـر بگوییـم چند گوسـفند دارید، اگر گفت دو تا می‌نویسیم، کار دارد.

اگر هیچ کدام را نداشـت می‌پرسـیم در این هفته کاری را هـم انجام داده‌اید؟ و اگر بگوید که فلان روز دیوار خانه یکی از اقوام را تعمیر کرده‌ام، می‌نویسـیم کارگر روزمزد....

من بعد از شـنیدن این حرف‌ها از دوسـتم پیش خودم گفتم واقعا چه نیتی پشـت این سوال‌هاست آیا غرض کم کردن آمار بیکاری است؟

آیا اگر به کسـی که دو تا گوسـفند دارد، بگوییم شاغل است دروغ نگفته‌ایم؟ و آیا با این چیزها مشکل بیکاری مردم را می‌توانیم نادیده بگیریم؟

سوالی از مسؤولان محترم دارم. اگر برفرض یک خانواده ۵ نفره در یک روسـتا یک گاو داشته باشد که روزی ۲۰ کیلو هم شـیر بدهد، حداکثر می‌شـود ۱۴ هزار تومان، حالا این گاو هیچ خرجی ندارد و همه‌اش می‌شود سود؟ و آیا با این درآمد می‌توان یک خانواده را اداره کرد؟ و اگر مبنای اشتغال همین چیزها باشد، واقعاً می‌توان به آن اشتغال گفت!؟

امام علی(ع) می‌فرماید: همه بدی‌ها در یک خانه جمع‌اند و در آن قفل است و کلید آن دروغ.

عباس بهبهانی -برازجان

نـامه‌بـه‌سردبیـر

با سـلامی گـرم و صمیمی خدمت همه شـما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و بـا عرض تبریک به مناسـبت فرارسـیدن عید ولایـت امیرمؤمنان «علـی(ع)» و با عرض پوزش همیشـگی بـه خاطر تأخیر احتمالی در پاسـخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

※ غلامعلی چریکی – گچساران

ضمیمه نامه‌های شـما را به مسؤولان مربوطه تحویل دادم تا مورد بررسـی قرار گیرد. گلایه شما را نیـز با مسـؤول صفحه فرهنگ مـردم در میان گذاشـتم. ضمناً انتقاد شـما در مورد مطالب دکتر واعـظ جوادی به ایشـان منتقل خواهد شـد تا اگر صلاح دیدند خودشان پاسخ ارائه نمایند. از همکاری فعالانه شما با مجله خودتان تشکر می‌کنم.

※ خدادادی –اصفهان

نامه شما را خواندم و ترجیح دادم که به مسؤول صفحـه ترازوارجـاع دهم تا در آن صفحه به چاپ برسد. موفق باشید

※ علی حضوری – گنبد

دو نمابر از شـما به دستم رسید و متوجه نشدم که چگونه باید آن را در مجله منعکس کنم؟! درباره مشکلات مردم در شهرداری‌ها نیز تا به حال بارها و بارها مطالبی چاپ کرده‌ایم. امید اسـت خداوند بـه همـه کارگزاران به ویژه مسـؤولان و کارکنان شـهرداری‌ها سـعه صدر و احسـاس مسؤولیت و توفیق خدمتگزاری بیشتر به مردم عنایت کند.

※ علیرضا منعمی – آران و بیدگل

پیشنهادهای شما، پیشنهادهای خوبی است. ما برندگان مسابقه بزرگ را افزایش دادیم. ضمناً بعد از اعلام اسامی برندگان با خودشان تماس می‌گیریم و بعد از ارسال جایزه نیز این تماس را ادامه می‌دهیم تا از دریافت آن مطمئن شویم. موفق باشید

※ محمد داهی‌پور – رودان

نمابر شـما به دستم رسید. راستش چیز زیادی دستگیرم نشد، می‌توانید در یکی از روزهای اداری با روابـط عمومی مجله تماس حاصل کرده و طرح مسأله کنید. برایتان سرفرازی آرزو دارم.

※ عصمت ذاکری – اصفهان

از حسـن توجه شـما و اسـتقبالی که از مسابقه بزرگ اطلاعات هفتگی به عمل آورده‌اید، متشکرم. به نکات خوبی هم اشـاره کرده‌اید که ان‌شاءالله در مسـابقات بعدی مورد عنایت قرار خواهد گرفت. موفق باشید.

※عبدالرسول حاجی‌زاده– لارستان

دو نامه جدید از شما به دستم رسید که در نوبت چـاپ قـرار گرفت. قبلاً هم تا آنجا که یادم می‌آید نامه هایی از شـما در همین صفحه به چاپ رسیده است. از حسـن توجه شما نسبت به مجله خودتان سپاسـگزارم و برایتان عزت و سربلندی مسئلت دارم. موفق باشید.

قابل توجه شرکت کنندگان در مسابقه بزرگ اطلاعات هفتگی

با توجه به اتمام مهلت ارسـال پاسخ، پاسخنامه دوره اول مسـابقه بـزرگ اطلاعـات هفتگـی «۴ مسـابقه، ۴ هفتـه» و اعـلام اسـامی آن دسـته از شـرکت‌کنندگانی کـه حائـز شـرایط لازم بـرای راهیابی بـه مرحله دوم مسـابقه شـده‌اند، هفته آینده امتیازات افراد برتر را اعلام و حائزین شرایط را معرفی خواهیم کرد. ضمناً از هفته آینده یا هفته بعـد از آن دوره دوم مسـابقه را با سـوالات اولین مسابقه آغاز می‌کنیم.

به اطـلاع خواننـدگان ارجمند می‌رسـانیم که تلاش ما این است که در هر فصل یـک مسابقه «که در ۴ هفته متوالی تقدیم حضورتان خواهد شد» در مجله داشته باشیم.

لـذا عزیـزان علاقه‌منـد می‌تواننـد از هفتـه آینده شاهد برگزاری مرحله دوم مسابقه بزرگ اطلاعات هفتگی باشـند. از فرصت استفاده کرده و از استقبال خوب شـما عزیزان قدردانی و از همه شرکت‌کنندگان سپاسگزاری می‌کنیم.

زشت‌ترین دادوستدها، معامله با ربا است

●امام باقر(ع)

حسن فتحی

تونس، حرکت به کدام سو؟!

***حزب اسلام‌گرای النهضه اکثریت آرای مجلس موسسان تونس را به دست آورد**

تونس اولین کشور عرب بود که بهار عرب از آن آغاز شده و نخستین کشوری است که انتخابات برگزار کرد.

آنچه در این کشور بروز کرده و به الگویی برای دیگر کشورهای عرب تبدیل شد ناگزیر است در جهتی حرکت کند که با خواسته‌های مردم و شعارهای آنها هماهنگ باشد در غیر این صورت تونس که پس از سال‌ها از زیر سلطه خانواده بن‌علی رهایی یافته با دور جدیدی از مشکلات و درگیری‌ها مواجه خواهد شد که به نفع این کشور نخواهد بود.

پیروزی حزب اسلام‌گرای میانه‌روی **النهضهٔ** که **راشد الغنوشی** در رأس آن قرار دارد با واکنش‌های متفاوت مواجه شده است.

دیدگاه‌هایی که درباره این موفقیت ارائه می‌شود کاملاً متضاد است که عبارتند از:

۱ـ عده‌ای بر این باور هستند که النهضه می‌تواند تونس را به یک حکومت با گرایش‌های تند و حتی طالبانی تبدیل کرده و تمامی دستاوردهای انقلاب را از بین ببرد.

۲ـ گروه دیگری معتقد هستند از آنجا که **النهضهٔ** الگوی خود را ترکیه قرار داده به افراط‌گرایی گرایش نیافته و روش نرمی را در حکومت در پیش خواهد گرفت.

البته هر دو احتمال را می‌توان درباره آینده این کشور شمال آفریقا داد زیرا کشورهایی که انقلاب کرده‌اند هنوز تا شکل گرفتن و تشکیل حکومت و تدوین قوانین جدید راه پر پیچ و خمی را باید طی کنند.

کشورهای لیبی و تونس و حتی مصر مثل خمیری هستند که هنوز شکل نگرفته‌اند. این کشورها تا تبدیل شدن به یک نظام و حکومت با ثبات راهی طولانی در پیش دارند. البته این واقعیت را باید پذیرفت که هر تغییری در یک جامعه و حکومت نیاز به توجه و تأیید مردم دارد همان گونه که سقوط **بن‌علی**، **مبارک** و **قذافی** با حمایت و تلاش مردم صورت گرفت به همین دلیل بدون حمایت و جانبداری توده‌ها نمی‌توان تغییرات اساسی و زیربنایی در کشور ایجاد کرد.

تغییر در حکومت‌ها و یا اصولاً جابجایی قدرت به دو صورت می‌باشد که عبارتند از:

۱ـ انقلاب

در انقلاب که مردم نقش اصلی ایفا می‌کنند حکومت‌ها سرنگون شده و جای خود را به حکومت‌های جدید می‌دهند. ممکن است نظام جدید ادامه حکومت پیشین باشد یعنی یک حکومت جمهوری توسط جمهوری‌خواهان استمرار یابد. گاهی نیز نظام حکومتی تغییر یافته و دگرگون می‌شود.

در طول این سال‌ها، شاهد انقلاب‌هایی مختلف در کشورهای گوناگون بوده‌ایم که ایدئولوژی‌ها و رهبران **کاریزماتیک** در آنها نقش به سزایی ایفا کرده‌اند که در این رابطه می‌توان به انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه و یا انقلاب کبیر فرانسه اشاره کرد.

انقلاب روسیه متکی به **مارکسیسم ـ لنینیسم** بوده و لنین در رأس آن قرار داشت. اگر چه با روی کار آمدن استالین، این انقلاب در مسیر دیگری قرار گرفته و به انحراف کشیده شد ولی هیچ گاه مارکسیسم و کمونیسم نفی نشده و نادیده گرفته نشد. این انقلاب به سقوط نظام تزاریسم و شکل‌گیری حکومت حزبی انجامید. ولی **انقلاب کبیر فرانسه** که از آن به عنوان مادر انقلاب‌ها نام برده می‌شود با شعار آزادی و برابری توانست تغییرات اساسی در دیدگاه‌ها به وجود بیاورد. هر چند رهبران این انقلاب از جمله ربسپیر معروف به «فسادناپذیر» کشته شدند اما سرانجام آن هم به انحراف کشیده شده و به قدرت انفرادی و خودمحورانه ناپلئون انجامید.

۲ـ کودتا

کودتای نظامی نیز سال‌ها از بارزترین نمونه‌های تغییر حکومت خصوصاً در کشورهای جهان سوم و در حال توسعه بود. در این نوع اقدامات، یک گروه از نظامیان با ساقط کردن رژیم پیشین قدرت را در دست گرفته و خواسته خود را به مردم و جامعه تحمیل می‌کنند. اگر چه در انقلاب و پیروزی آن، مردم نقش اساسی ایفا می‌کنند اما در جریان کودتا، مردم نقشی نداشته و سرکوب می‌شوند که بارزترین نمونه از این اقدامات را در جریان کودتای پینوشه در شیلی شاهد بودیم که طی آن علاوه بر **آلنده** رییس جمهوری چپگرای شیلی، مردم بسیاری به خاک و خون کشیده شدند.

ولی همیشه این گونه نیست که انقلاب‌ها مردمی بمانند و کودتاها ضدمردمی، به طور مثال انقلاب کوبا که با پیروزی **کاسترو** و **چپ‌ها** همراه بود به مرور دچار انحراف و دگردیسی شده و از محتوا تهی گردید تا حدی که این کشور به زندان مردم کوبا تبدیل شده است. در مقابل می‌توان به کودتای نظامیان در مصر اشاره کرد که به روی کار آمدن **عبدالناصر** منجر شد. ولی ناصریسم به تدریج به ایدئولوژی برتر در جهان عرب تبدیل شده و موتور محرکه حرکت‌های مردمی در این منطقه گردید.

با توجه به این موارد نمی‌توان از هم اکنون پیش‌بینی کرد که تونس به کدام جهت حرکت کرده و یا در کدام مسیر قرار خواهد گرفت؟

برای تثبیت و تقویت یک انقلاب و جلوگیری از انحراف آن می‌توان به موارد بسیاری اشاره کرد. ولی در انقلاب‌های عربی یک واقعیت بیش از همه آشکار بود که آن عدم حضور و وجود یک رهبر کاریزماتیک و ایدئولوژی غالب همراه با خواسته‌هایی مشخص بود.

هیچ یک از انقلاب‌های عربی دارای یک رهبری خاص و بارز (نظیر شخصیت و نقش برجسته امام در انقلاب اسلامی) نبوده و جوانان و انقلابیونی که در خیابان‌ها تجمع می‌کردند از طریق رسانه‌ها اقدام به هماهنگی و اطلاع‌رسانی می‌کردند. همچنین خواسته آنها دموکراسی و شهروندمداری بود که در رژیم‌های پیشین نفی شده و یا نادیده گرفته شده بود.

با توجه به این مسایل می‌توان اعلام کرد خارج ساختن این انقلاب‌ها از مسیر اصلی بسیار سخت و در مقطع کنونی غیرممکن به نظر می‌رسد مگر این که سال‌ها سپری شده و با خروج مردم از صحنه، انقلاب دچار دگردیسی شده و در حقیقت به دست نااهلان سپرده شود. اعتراضاتی که علیه النهضه در تونس صورت می‌گیرد و سبب گردیده این گروه لیبرالیسم را پیش بگیرد از نشانه‌های فشارهای مردمی است که در این جامعه وجود دارد.

البته این یک واقعیت غیرقابل انکار است که مردم در جهان عرب و کشور تونس مسلمان هستند و به اسلام احترام می‌گذارند. لذا این که به اسلامگرایان میانه‌رو تمایل نشان بدهند امری طبیعی است. اما زمانی که میانه‌روی اسلامی جای خود را به افراط‌گرایی و طالبانیسم بدهد باید احساس خطر کرد.

تونس

تونس از کشورهای شمال آفریقاست که با ۱۶۵۱۵۰ کیلومتر مساحت در کنار دریای مدیترانه و در همسایگی **الجزایر** و **لیبی** قرار گرفته است.

این کشور رابطه مطلوبی با اروپایی‌ها خصوصاً فرانسه داشته و یکی از قطب‌های گردشگری در دریای مدیترانه است. لذا یکی از مسایلی که این روزها مورد توجه قرار گرفته توریسم و حضور گردشگران خارجی در این کشور است. به همین دلیل **راشد الغنوشی** رهبر حزب النهضه صراحتاً بر این مسأله تأکید کرده که تغییری در قوانین و مقررات مرتبط با توریسم به وجود نخواهد آمد.

اکثر نژاد این کشور عرب ولی بربرها و اروپایی‌ها هم در آن ساکن هستند. ۹۸ درصد مردم مسلمان و عربی زبان اصلی تونس است در کنار آن نیز فرانسوی رواج دارد. مرکز آن شهر تونس است. تونس در سال ۱۵۷۴ توسط امپراتوری عثمانی اشغال ولی دارای استقلال نسبی داخلی بود. از سال ۱۸۸۱ با لشکرکشی فرانسه به این کشور، به تدریج فرانسویان بر آن مسلط شدند.

از سال ۱۹۳۴ **حبیب بورقیبه** حزب نئودستور را ایجاد و خواستار خودمختاری می‌شود. پس از جنگ دوم جهانی و در سال ۱۹۵۵ تونس به خودمختاری دست می‌یابد و سال بعد مستقل می‌شود. پس از استقلال **سیدی الامین** به پادشاهی رسیده و حبیب بورقیبه رهبر حزب نئودستور به نخست‌وزیری منصوب می‌شود. اما در سال ۱۹۵۷ حبیب بورقیبه قدرت را قبضه کرده و با استقرار جمهوری به حکومت پادشاهی خاتمه می‌دهد.

اختلاف با فرانسه در سال ۱۹۶۱ بر سر پایگاه بیزرت با مرگ ۶۷۰ تونسی و ۲۵ فرانسوی همراه بود تا این که در سال ۱۹۶۳ فرانسوی‌ها این پایگاه را تخلیه می‌کنند.

در سال ۱۹۷۵ **حبیب بورقیبه** خود را رییس جمهوری مادام‌العمر **تونس** می‌نامد. این کشور از سال ۱۹۸۰ با یک سری شورش‌های مردمی مواجه می‌شود که در مخالفت با سیاست‌های حبیب بورقیبه صورت می‌گیرد. او در نهایت پس از کشمکش‌های بسیار **زین‌العابدین بن علی** را که از افسران امنیتی و رییس سازمان امنیت بود به نخست‌وزیری منصوب می‌کند که عاقبت **بن‌علی** در ۷ نوامبر ۱۹۸۷ با یک کودتای بدون خونریزی قدرت را در دست گرفته و تا ۱۴ ژانویه ۲۰۱۱ به حکومت ادامه می‌دهد. او در مدت ۲۳ سالی که قدرت را در دست داشته احزاب را منحل و رهبران سیاسی را بازداشت و دست به تغییراتی در قانون اساسی می‌زند.



اولین انتخابات

تونس اولین کشوری بود که بهار عربی در آن آغاز و نخستین کشور عرب است که دست به انتخابات برای تعیین نمایندگان مجلس می‌زند. مجلس موسسان تونس باید قانون اساسی این کشور را تدوین کرده و درباره نظام حکومتی پس از بن‌علی تصمیم گیری نماید.

برگزاری انتخابات تونس ۱۰ ماه پس از سقوط بن‌علی برگزار شد. مجلس موسسان تونس دارای ۲۱۷ عضو است که ۱۹۹ نفر آنها را مردم این کشور که در داخل کشور هستند انتخاب می‌کنند و ۱۸ نفر بقیه را تونسی‌های خارج از کشور با برگزاری انتخابات تعیین می‌کنند. رییس جمهوری موقت تونس اعلام کرد که با تعیین رییس جمهوری جدید، از سیاست کناره می‌گیرد.

فوادالمبزع می‌گوید: نتایج انتخابات را پذیرفته و مسوولیت را به رییس جمهوری جدید واگذار می‌کند.

در این انتخابات حزب النهضه با کسب بیش از ۵۰ درصد آرا اکثریت را به دست می‌آورد ولی گفته می‌شود که قرار است با ۲ حزب دیگر که غیرمذهبی هستند دست به ائتلاف بزنند.

مجلس موسسان باید نقشی تعیین کننده برای آینده تونس ایفا کند به همین دلیل روی کار آمدن حزب اسلام گرای النهضه چندان به مذاق بسیاری خوش نیامده است زیرا در حالی که راشد الغنوشی رهبر این حزب بر الگو گرفتن از ترکیه تأکید می‌ورزد رهبر حزب «برای جمهوری» که در دومین رتبه قرار گرفته می‌گوید دولت آینده تونس روابط خوبی با ایران خواهد داشت. در این حال **مک کین و لیبرمن** دو سناتور آمریکایی از اوباما می‌خواهند روابط با دولت جدید تونس را افزایش دهد.

راشد الغنوشی در دوران مبارزه بارها به ایران سفر کرده و از سوی تهران مورد حمایت و تأیید قرار گرفته ولی تأکید او بر الگو گرفتن از ترکیه این سوال را در اذهان ایجاد کرده که تونس جدید به کدام سو حرکت کرده و چه روشی را در قبال جهانیان در پیش خواهد گرفت؟

اگر این کشور به خواسته‌ها و شعارهای مردم که شهروند سالاری و دموکراسی بود پایبند باشد تنش‌ها از بین رفته و زمینه مساعدی برای رشد و توسعه سیاسی و اجتماعی این کشور به وجود خواهد آمد. در آن صورت مشارکت مردم در امور مختلف افزایش یافته و تونس قادر خواهد بود همچون ترکیه به یک الگو و نمونه در شمال آفریقا تبدیل شود. ولی در صورتی که به انحصارطلبی روی آورده و آزادی‌ها را محدود سازد دوران بن علی به صورت دیگری احیا شده و بار دیگر شاهد دور جدیدی از درگیری‌ها و اختلافات خواهیم بود. به همین دلیل باید در انتظار شکل گیری دولت جدید تونس و قانون اساسی این کشور بود که در آن مسیر به جلو مشخص و تدوین می‌گردد. البته عده‌ای بر این باور هستند که از روی قوانین اساسی کشورها نمی‌توان درباره ماهیت حکومت‌ها اظهار نظر کرد. زیرا چه بسیار قوانینی که مسکوت گذارده شده و یا به اجرا در نیامدند.

«**در این رابطه این نقل قول از موریس دوورژه حائز اهمیت است**: این دانشمند فرانسوی معتقد است که در سرتاسر جهان قوانین اساسی تصنعی فراوانی وجود دارد که در هر یک رژیم سیاسی تعریف شده است. بدون این که با واقعیت یعنی با آنچه در حق مردم اجرا می‌شود رابطه‌ای داشته باشد. این قوانین اساسی به منزله حباب‌هایی هستند که میان ملت‌ها و آنچه به آنها عمل می‌شود کشیده شده است»

با توجه به این واقعیات است که عده‌ای حتی در داخل تونس نسبت به آینده کشور و انقلابشان بدبین بوده و مدعی هستند که النهضه قادر به رساندن انقلاب به سرمنزل مقصود که دموکراسی و شهروندمداری است نمی‌باشد در حالی که چشم جهانیان به تونس و عملکرد رهبران جدید این کشور دوخته شده است. در سوی دیگر سران و حامیان این گروه قرار دارند که بر این مسأله تأکید می‌کنند که مخالف افراط گرایی بوده و ممنوعیتی برای فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی به وجود نخواهند آورد.

بهترین راه برای نهادینه کردن دموکراسی و شهروندمداری، ایجاد گسترش نهادهای مدنی مثل مطبوعات آزاد، احزاب مردمی و آزادی اندیشه و اندیشیدن است. اگر این مسایل و امور نهادینه شوند هیچ حاکم و حزبی قادر به منحرف کردن جامعه نخواهد بود لذا در آن صورت می‌توان انقلاب و دستاوردهایش را بیمه کرده و جلوی افراط و تفریط را گرفته و تعامل را جایگزین درگیری‌ها نمود. ■

ایران و جهان

* رهبر انقلاب: ملت ایران اهل تجاوز به هیچ ملت و کشوری نیست، اما هر گونه تجاوز و حتی تهدید را با قدرت کامل و با مشت‌های پولادین پاسخ خواهد داد.
* در حادثه تأسف بار انفجار زاغه مهمات یکی از پادگان‌های سپاه در بید گنه ملارد در اطراف تهران ۱۷ نفر از جمله سرلشگر حسن مقدم رییس جهاد خود کفایی سپاه پاسداران به شهادت رسیدند.
* وزیر امور خارجه قطر اعلام کرد: اعضای شورای همکاری خلیج فارس هم از بهار عربی مصون نیستند.
* مشاور ارشد رییس جمهوری آمریکا در امور خاورمیانه به دلایلی که هنوز در هاله‌ای از ابهام است از سمت خود استعفا کرد.
* رییس ستاد مشترک ارتش رژیم صهیونیستی پیش‌بینی کرد با توجه به اوضاع به وجود آمده در خاورمیانه، این رژیم به زودی در تمامی جبهه‌ها برای حفظ موجودیت خود وارد درگیری خواهد شد.
* عوامل رژیم آل خلیفه در ادامه جنایات خود به منزل دبیر کل جمعیت الوفاق بزرگترین گروه مخالف در بحرین یورش بردند.
* تیراندازی در محدوده معترضان جنبش «تسخیر اوکلند» آمریکا توسط افراد ناشناس دو کشته برجا گذاشت.
* بارزانی مخالفت خود را با احداث پایگاه نظامی ترکیه در شمال عراق اعلام کرد.
* وزیر کشور مکزیک و هفت همراهش در حادثه سقوط بالگرد کشته شدند.
* پوتین تلاش مجدد خود را برای کسب مقام ریاست جمهوری آغاز کرد.
* سفیر آمریکا اعلام کرد: هیچ دلیلی مبنی بر اینکه ایران در انقلاب بحرین دخالت دارد وجود ندارد.
* هزاران اردنی با برپایی تظاهراتی خواستار برکناری دولت و انحلال پارلمان شدند.
* اتحادیه عرب سرانجام عضویت سوریه را در این اتحادیه به حالت تعلیق درآورد و از اعضای خود خواست سفرای خود را از این کشور خارج کنند.
* سخنگوی قوه قضاییه اعلام کرد: درباره موضوع فساد بانکی قوه قضاییه کوتاه نمی‌آید.
* دبیر کل سازمان ملل خواستار حل سیاسی موضوع هسته‌ای ایران شد.
* آیت‌الله هاشمی رفسنجانی: وضع صنعت، تولید و کشاورزی نگران کننده است.
* وزیر دفاع اعلام کرد: ایران برای پرتاب ۳ ماهواره به فضا برنامه دارد.
* سخنگوی شورای نگهبان: افراد دو تابعیتی نمی‌توانند داوطلب انتخابات شوند.
* وزیر کشور: مردم باید از خدمات با کیفیت و ارزان برخوردار شوند.

آزادمرد کسی است که بتواند شهوت‌های ناروا را ترک کند • حضرت امیر(ع)

سه گانه

هشتصد نفر + هشت هزار نفر

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

دادستان اصفهان تکذیب کرده است که سالیانه چهارده میلیون پرونده قضایی در دادگاهای ایران افتتاح می‌شود. این خبر را برخی رسانه‌های داخلی منتشر کرده بودند و دادستان اصفهان با این استدلال که هر پرونده در مرحله رسیدگی بدوی و دادسراها و نیز مرحله تجدیدنظر به ثبت می‌رسد این خبر را تأیید نکرد. اما اگر بپذیریم که یک دعوای حقوقی یا کیفری ممکن است چند بار در سیستم قضایی ایران ثبت شود که حرف درستی هم هست باز نمی‌توان از زیر بار پذیرش این نکته که ورودی پرونده‌ها به دادگستری از چند میلیون در سال گذشته و آنطور که وزارت دادگستری اعلام کرده‌است به مرز ۵ میلیون رسیده، شانه خالی کرد.

دادگستری و حتی نیروی انتظامی هم این مشکل را کاملاً احساس کرده‌اند و با حسن نیت تمام بخشهایی از نیروهای خود را به پیشگیری از جرم اختصاص داده‌اند تا شاید بتوانند این مورد چند میلیونی را کاهش دهند اما نتیجه تا امروز چیزی نبوده که انتظار می‌رفت. دستگاههای قضایی امروز با ۸ هزار نفر قاضی مشغول رسیدگی به پرونده‌هاست و از کمبود بودجه برای رسیدگی سریعتر به اختلافات گلایه می‌کند و مراجعه کنندگان نیز از روند طولانی و پیچیدگی دادرسیها.

حضور ۸ هزار قاضی هم نتوانسته این روند را به نقطه مطلوبی برساند و به ناچار امسال به گفته معاون آموزشی قوه قضاییه هشتصد قاضی جدید، پشت میز قضا خواهند نشست تا تعداد قضات مشغول به کار ایرانی به عدد ده هزار نزدیک شود و مطابق قانون برنامه پنج ساله نیز در پایان این برنامه باید ۴ هزار قاضی جدید به دادگستری وارد شوند.

ظاهراً چرخی در حال چرخیدن است، هر روز تعداد جرایم و اختلافات بیشتر می‌شود و هر روز هم تعداد بیشتری قاضی به نظام دادگستری ایران وارد می‌شوند و هزینه سنگین‌تری صرف رسیدگی به این پرونده‌ها خواهد شد. چرخی که هر کس به آن نگاه کند می‌داند که نمی‌تواند برای همیشه بر همین اساس بچرخد که هر روز پرونده بیشتر و هر روز قاضی زیادتر!



دادستان اصفهان که نپذیرفته بود هر سال چهارده میلیون پرونده به دادگاههای ایران وارد می‌شوند اما پذیرفت که بیشترین این پرونده‌ها درباره چک، مواد مخدر و نیز پرونده‌هایی است که با دخالت افاغنه ساکن ایران تشکیل می‌شوند و جالب اینجا است که با وجود تشخیص درد و معلوم بودن درمان، همچنان قانون چک بی‌تغییر می‌ماند و اختلاف نظر بانک مرکزی و

بیایید راضی باشیم به گرانی دلار

دلاری که مدتها در ایران از هزار تومان بیشتر نبود در آستانه رسیدن به یک هزار و چهارصد تومان است و طی چند ماه یک افزایش نرخ چهل درصدی را تجربه می‌کند. بانک مرکزی هم پس از ماجرای سه هزار میلیارد تومانی و حواشی آن فعلاً در مورد نرخ ارز سکوت کرده و می‌خواهد که مردم ماجرا را در آنچه روی می‌دهد، تجربه کنند.

رسانه‌ها و اخبار هم در اولین خبرهای خود با آب و رنگ فراوان از افزایش چند تومانی هر روزه نرخ دلار نسبت به روز گذشته می‌گویند و بسیاری از مردم نیز نگران، نظاره‌گر این افزایش قیمت هستند و عده‌ای هم سرمایه‌های خود را اینجا به کار انداخته‌اند و منتظر تا هر روز این گرانی بیشتر شود و آنها سود بیشتری به چنگ آورند. اما التهاب و ترس از گرانی‌های بیشتر و دامنه‌دار بیش از هر چیز ثمره این افزایش قیمت دلار در ماههای اخیر بوده و از مسؤولان اقتصادی هم کسی تلاش چندانی ندارد تا این نگرانی را رفع کند.

آنچه نمی‌توان چشم بر آن بست اینکه ایالات متحده آمریکا برای افزایش صادرات خود سالهاست که با ابزارهای مختلف اجازه نداده بهای دلار نسبت به ارزهای خارجی بالاتر برود تا به این وسیله راه آسانتری برای صادرات محصولات خود به جهان داشته باشد.

از این سو اما در کشورهایی مثل ایران که بهای دلار برای سالها ثابت بوده و تغییر چندانی نکرده و در همان حال تورم بالای ۱۵ درصد، سالهاست که به چشم می‌خورد، هر سال که می‌گذرد، واردات در عمل برایشان به صرفه‌تر می‌شود چرا که قیمت دلار در برابر واحد پول آنها کاهش می‌یابد و کالای خارجی برایشان



ارزانتر تمام می‌شود و هر روز تشویق به واردات بیشتر از خارج می‌شوند و خطرناک اینکه اجناس تولید شده در کشورشان نسبت به کالاهای خارجی گرانتر خواهد بود و هیچ تولید کننده‌ای قدرت تولید جنس با کیفیت و قابل رقابت با خارجی را پیدا نمی‌کند.

اما امروز که به هر دلیل با برنامه یا بدون برنامه، دلار هر روز گرانتر از روز قبل بوده‌است، این معادلات

آدرس آخرین کوچه اندونزی

چند روز قبل از اینکه تیم ملی فوتبال ایران با تیم ملی فوتبال اندونزی مسابقه‌ای برای راهیابی به جام جهانی برزیل برگزار کنند، یک هیأت از یکی از استانهای اندونزی به ایران آمدند و در یکی از هتلهای زیبای تهران میهمانی مفصلی دادند و در این میهمانی علاوه بر سفیر اندونزی تعداد زیادی از رؤسای آژانسهای هواپیمایی و مسافرتی ایرانی و خطوط پروازی و برگزار کنندگان تورهای گردشگری شرکت کردند و پس از پذیرایی کامل نقاط ناشناخته این استان اندونزی را به این میهمانان معرفی کردند و با نام بردن و در اختیار گذاردن تسهیلات مختلف برای سفر به این بخش از اندونزی، از آنها دعوت کردند که مسافران ایرانی را به این مقصد راهنمایی و تشویق کنند.

سفری و جلسه‌ای و میهمانی که بی‌تردید تأثیرش را تا چند ماه دیگر در آگهی‌های تبلیغاتی این شرکتها خواهیم دید و موجب خواهد شد که گردشگران ایرانی بیشتری به این کشور دوردست سفر کنند.

هیأتی که از سوی تنها یک استان به ایران آمد



و اینطور جاذبه‌های گردشگری خود را به ایرانیان معرفی کرد. از این سو در ایران هم اتفاقاتی در حال

قوه قضاییه سالهاست که اجازه نمی دهد قانون چک به گونه‌ای اصلاح شـود که برای اجرای آن به این مقدار میله‌های زندان نیاز نباشد. پس از سالها بحث و بررسی یکی از بلندمرتبه‌ترین مقامات قضایی پیشـنهاد کرده اسـت تا برای صدور سفته بی‌محل نیز مجازات زندان گذاشته شود تا مشکل چک بی‌محل و زندانیانش حل شود! در حالی که بسیاری از کارشناسان حقوقی، همین مجازات زنـدان را عامل افزایش عجیب پرونده‌های مربـوط به چکهای بی‌محل می‌دانند. مهاجران افغانی هم پس از گذشـت سـالها از پایان جنگ در این کشور واسـتقرار یک نظام سیاسـی پایدار در آن هنوز ایران را بـرای زندگـی ترجیح می‌دهنـد و وزارت خارجه و وزارت کشـور ایـران هم اصرار دارند کـه تا آنجا که ممکن اسـت حق همسـایگی درباره ایشان اجرا شود و سـرانجام در حالی که نیروی انتظامی هر سـال آمار مواد مخدر کشـف شـده را از سال قبل بیشتر می‌داند امـا می‌پذیرد که تنوع و مقدار عرضه آن نیز از سـال گذشته بیشتر شده است.

به این ترتیب چرخی که از آن یاد شـد، باز هم باید سریعتر بچرخد؛ هر سال تعداد پرونده‌های بیشتر و هر سال استخدام قضات بیشتر! ■

کاملاً دگرگون خواهند شـد. واردات به ایران هر روز گرانتر تمام می‌شـود و استفاده از جنس خارجی کمتر بـه صرفه اسـت، تـازه فرصتی فراهم خواهد شـد تا تولید کننده داخلی هم نفسـی تازه کند و مشـتریان به کالاهای او هم رغبتی پیدا کنند، بیشتر بفروشد، بیشتر سود به چنگ آورد و بتواند کیفیت جنس تولیدی خود را نسبت به رقیب خارجی بالاتر ببرد.

این رونق تولید داخل به طور طبیعی بازار کار را هم شـلوغ‌تر خواهد کرد و جوانان ایرانی لبخند بیشـتری بر لب خواهند داشـت. در آخریـن آمارگیری مرکز آمار هم نشـان داده شـد که جمعیت ایران که تا دهه قبل، بیشـترین تعداد آن را جوانان بین ۱۸ تا ۲۸ سال تشکیل می‌دادند، امروز شیب معناداری به سمت بالا پیـدا کرده و اکثر ایرانیان بین ۳۰ تا ۴۰ سـال دارند و بـه این ترتیب هجوم به بازار کار هم کمتر شـده و این ۲ اتفاق نوید روزهای خوشـی برای بازار کار و کاهش نرخ بیکاری به دنبال خواهند آورد. ■

روی دادن است و در بهترین روزها و هفته‌های سفر به کویر مرکزی ایران با نام مرنجاب در اطراف کاشـان، نیروی انتظامی به دلیل سوء رفتارهایی که عده‌ای پس از سفر به این بخش از کویر انجام داده‌اند و ناامنی‌هایی که برای خانواده‌های حاضر در این منطقه گردشگری ایجاد کرده بودند، ناچار شـد تا محدودیتهایی سخت بـرای ورود گردشـگران به این منطقـه در نظر بگیرد و کویـر ایـران را که در سـرمای زمسـتان هم گرم او زیبایی را برای گردشـگران ایرانی و خارجی به همراه می‌آورد، مسدود کند. که اگر در گذشته تدبیری برای چگونه استفاده کردن از کویر می‌شد امروز غبطه هیأت اندونزی و حسرت کویر ایران را نمی‌خوردیم. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

گیج انگاری در زبان فارسی

ادامه قطره پیش

زبانشناسـی بـا دیـدی روانشـناختی و جامعه شناختی، در این باره چنین توضیح می‌دهد:

طراحان پرسـش‌هایی که پاسخ‌شـان بسیار ساده است، قصد دارند تعداد بیشتری از بینندگان را به خود جذب کنند و آنها را وادارند در مسـابقه شـرکت کنند یا برای پاسـخ دادن به سؤال‌های آسـان، انگیزه و اعتماد به نفس پیدا کنند. طراحی این سـؤال‌ها برای بالا بردن دانش تماشـاچی‌ها نیسـت ولی این موضوع نیز در نظر گرفته شـده که سـطح علمی بیشـتر پاسـخ‌دهندگان بسیار پایین اسـت. آیا به راسـتی چنین است یا طراحان سؤال‌های تلویزیونی به گیج‌انگاری دچار شده‌اند؟ این سؤال‌ها درست مثل همان پرسش‌هایی است که پاسخی طنز می‌طلبند:

«کسـی به عسل فروشـی می‌رود و یک شانه عسـل می‌خواهد. فروشـنده می‌پرسـد: عسل می‌خـوای؟ خریـدار می‌گویـد: نـه! از فامیلای زنبورام اومدم بهشـون سر بزنم». اگر فروشنده با لبخند بپرسد عسل می‌خوای؟ در ذهن فروشنده یکی از تصورات زیر نقش بسته است:

۱ـ عسـل می‌خوای؟ بیا ببین چه عسلی برات آوردم! ۲ـ آخـرش قانع شـدی از خودم عسـل بخـری نه از لبنیاتی اون ور خیابون. آره؟ لبخندی که می‌زند، پاسـخش را از قلمرو گیج‌انگاری دور می‌کند.

در روابط ما حالت‌های دیگری نیز هسـت که با گیج‌انگاری فرق دارند ولی به دلیل شباهت‌شان به آنها، در این حوزه ثبت شـده‌اند. شـما هم بارها دیده‌اید که کنار برخی از جوی‌های شـهر تابلویی زده‌اند که می‌گوید: شسـتن اتومبیل ممنوع! اما ماشین‌شـورهایی نیز هسـتند که زیر همان تابلو لُنگ انداخته‌اند و مشـغول شسـتن ماشین این و آنند و کار و اش خودشـان را اداره می‌فرمایند. این حالت هیچ ربطی به گیج‌انگاری ندارد و شـوینده ماشین گیج نیست و به خوبی می‌داند آنجا شستن ماشین ممنوع است ولی این را نیز می‌داند که اگر اینجا نشوید، کجا بشوید؟ اگر زیر تابلو پارک نکن، پارک نکند، کجا پارک کند؟ شباهت این مورد با موضوع این قطره در گیجی طراحان تابلوهاست.

ها..؟

برای همه پیش می‌آید که کسـی را با اشـاره صدا کنند. گاه کسی که به او اشاره شده، پس از یکی دوبار دریافت اشـاره، سرانجام وقعی می‌گذارد و می‌فرماید: ها..؟ شـما هم می‌دانیـد هنگامی که کسـی را با اشاره دست فرا می‌خوانند، پاسخش

ها..؟ نیسـت زیرا اولـی دارد می‌گوید: بیا! در این حالت، کسـی که به او اشـاره شده است، معنای اشـاره دسـت اولی را می‌فهمد و به جای رفتن به سـوی او، می‌گوید: **هـا..؟** چرا؟ زیرا این **ها..؟** یعنی: مگه نمی‌بینی دارم با بر و بچ می‌حرفم؟ پس چرا صدام می‌کنی؟ زبان بدن اشـاره کننده کاملا روشـن و بی‌ابهام اسـت. اگر فقط با حرکت پنجه‌های یک دسـتش اشـاره کند، یعنی جلب توجه نکن و بیا! اگر با همه دستش اشاره کند، فقط یعنی بیا! اگر پنجه‌های هر دو دسـت یا حتی یک دسـتش را تند تند تکان بدهد، یعنی زود باش بیا! خیلی مهمه. اشـاره شونده هم چند نوع می‌گوید: ها..؟ گاهی یعنی چی؟ متوجه نشـدم. گاهی یعنی چیـه هی منو صدا می‌کنی؟ کار دارم. گاهی یعنی باشـه فهمیدم. اگه صبـر کنی، میام. گاهی هم که معمـولا با تیزی نگاهی خیره همراه اسـت، یعنی: خفه میشی یا نه؟ قات میزنم ها!

در قصه‌های ما آمده که نابینایی شب‌ها چراغی می‌افروخت و با خود می‌برد. بوالفضولی پرسـید: تو که کوری چراغ به چه دردت می‌خوره؟ گفت: این چراغ را برای کوردلانی چون تو افروخته‌ام تا مرا ببینند و تنه نزنند. این حالت مستقیما در حوزه گیج‌انـگاری قرار می‌گیرد زیـرا یکی از طرفین، دیگری را گیج می‌انگارد.

دوسـت دانشمندم مهرداد محمدی پرسیده اسـت: «اگر بخواهیم بـه کلماتی که به «ی» ختم می‌شـوند، «ی» دیگری بیفزاییم، ناخوشـاهنگ می‌شوند. تکلیف چیست؟» پاسخ: هنگام افزودن «ی» نکره و نسـبت و یا هـر «ی» دیگـری، بهتر اسـت واژه‌هایی برگزینیم که آخرین حرف آنها «ی» نباشـد. مثـال: «قرآن مانند خورشـیدی درخشـان، قلب انسان را روشـن می‌کند. انسان هنـگام عبور از کوچه‌هـای تاریک زندگـی، به چنین روشنایی‌ئی نیاز دارد.»

مثالـی دیگـر: «کتاب قطـور و قدیمی‌ئی به مـن داد.» می‌توانیم این جمله‌ها را به چند شـکل اصلاح کنیم. مترادف کلمه‌ای را که به «ی» ختم شـده، جایگـزین آن کنیم: «انسان هنگـام عبور از کوچه‌هـای تاریک زندگـی، به چنین نوری نیاز دارد.»

اگـر مترادف مناسبی پیدا نکردیم، بهتر است آن کلمـه را بـا واژۀ دیگری کـه در همان جمله وجـود دارد جابه‌جا کنیم، به جای «کتاب قطـور و قدیمی‌ئی به مـن داد»، بگوییم: «کتاب قدیمـی و قطـوری به من داد.» یا حرف «ی» را به اسـم بیفزاییم: «کتابی قطور و قدیمی به من داد.» اگر هیچ یک از این شیوه‌ها ممکن نباشد، می‌توانیم کلمۀ دیگری به آن اضافه کنیم به شرطی که معنی و مفهوم جمله عوض نشود: «کتاب قطور و قدیمی خود را به من داد.»

ادامه دارد

زیر نظر: محمود صفادار

روستای نامق؛ دیار کهن

شیخ احمد جامی، از عارفان سده ششم قمری در این روستا به دنیا آمده است

روستای نامق از توابع بخش کوه‌سرخ شهرستان کاشمر (در جنوب استان خراسان رضوی) و در ۳۲ کیلومتری شرق این شهر واقع شده است. ارتفاع این روستا از سطح دریا در حدود ۱۷۶۵ متر است و اقلیمی معتدل و نیمه‌خشک، با زمستان‌های سرد دارد.

نامق از روستاهای تاریخی شهرستان کاشمر است و بنابر روایتی از شهر نیشابور نیز قدیمی‌تر است. آثار و بناهای به جا مانده از دوره‌های پیش از اسلام و قرون اسلامی مانند گورستان پیش از اسلام، گورستان پس از اسلام، قلعه قدیمی و دیوار سنگی بیانگر قدمت کهن این روستا هستند.

براساس نتایج سرشماری سال ۱۳۷۵، روستای نامق ۱۷۳۱ نفر جمعیت داشته که در سال ۱۳۸۵، به بیش از ۲۰۰۰ نفر افزایش یافته است.

درآمد اکثر مردم روستای نامق از طریق فعالیت‌های زراعی، دامداری، باغداری، امور خدماتی و تولید صنایع دستی تأمین می‌شود.

مهمترین محصولات زراعی این روستا شامل گندم، جو، تره‌بار، یونجه، چغندرقند و بنشن است که در اراضی آبی و دیم روستا کشت می‌شوند. آب کشاورزی نیز از کاریز تأمین می‌شود. گوشت قرمز و انواع لبنیات از فرآورده‌های دامی این روستا است.

شرایط مساعد اقلیمی موجبات رونق باغداری و تولید انواع میوه‌ها نظیر سیب، گلابی، زردآلو، انگور، هلو، شلیل و توت را فراهم آورده است.

روستای ییلاقی نامق در ناحیه سرکوهی استقرار یافته و بافت مسکونی متراکمی دارد. بیشتر خانه‌های آن در یک طبقه با سقف مسطح و پنجره‌های کوچک ساخته شده‌اند. مصالح عمده به کار رفته در ساخت خانه‌ها شامل سنگ، آجر، خشت، سیمان و آهن است. معماری سنتی روستا، بسیار ساده و قابل توجه است.

جاذبه‌های گردشگری

چشم‌انداز ارتفاعات بلند پیرامون روستا، دشت‌های سبز و خرم، مراتع غنی و حاصلخیز، انواع گل‌ها و گیاهان دارویی (مانند آویشن، گل گاوزبان، گل ختمی و دم گاو) بسیار زیبا و جالب توجه است.

از جاذبه‌های طبیعی روستای نامق می‌توان به مزارع کله باغی، کلاته حسین آباد و زمان آباد، کلاته شازده و علی آباد و کلات اسماعیل آباد اشاره کرد.

اراضی و مراتع اطراف روستا، محل زیست انواع گونه‌های جانوری مانند روباه، شغال، گرگ، خرگوش، پلنگ و کبک است. روستای نامق به لحاظ تاریخی نیز، جاذبه‌های گردشگری قابل توجهی دارد. از مهم‌ترین این جاذبه‌ها می‌توان به آثار زیر اشاره کرد:

قبر پدر شیخ احمد جام نامقی: شیخ ابوالحسن نامقی پدر شیخ احمد جام از عرفای معروف عصر خویش بوده است. مدفن وی در فاصله ۵۰۰ متری روستای نامق و در دشتی سبز و خرم واقع شده است.

کاریز قدیمی: مظهر این کاریز در فاصله ۵۰۰ متری غرب روستا قرار دارد. عمر این کاریز، به قدمت روستا است و روزگاری، سنگهای هفت آسیاب آبی را به گردش در می‌آورده است. امروزه، از آسیابهای آبی، به جز خرابه‌هایی بر جای نمانده است.

دیوار سنگی، از بقایای یک قلعه قدیمی است که در زبان محلی به آن کمر قلعه می‌گویند.

گورستانهای باستانی: در این روستا دو گورستان مربوط به پیش و پس از اسلام، در فاصلهٔ اندکی از هم واقع شده‌اند. گورستان دوره اسلامی به گورستان جدید معروف است. قدیمی‌ترین سنگ قبر گورستان اسلامی، تاریخ سال ۱۱۳ هجری قمری را دارد.

بقایای قلعهٔ قدیمی روستا، در بلندترین بخش روستا، به نام ارگ قرار گرفته است.

در روستای نامق سه مسجد وجود دارد که به لحاظ معماری سنتی و نوع معماری، واجد ارزش‌های تاریخی است.

مردم روستای نامق در آستانه تحویل سال نو، نان می‌پزند، زیرا معتقدند که در هنگام تحویل سال، هر خانه‌ای باید پر از نان باشد.

در ایام عید نوروز، با تهیه لباس نو، خانه تکانی، سبز کردن کوزه و پوشیدن لباس حاجی نوروز، به استقبال سال نو می‌روند.

سوارکاری، الک دولک و هفت سنگ، نیز بازی‌های بومی روستای نامق به شمار می‌آیند.

بهره‌گیری از موسیقی سنتی و نواها و ترانه‌های محلی، به ویژه در مراسم جشن و شادی و عروسی‌های روستا رواج دارد.

مهم‌ترین صنایع دستی این روستا فرش بافی است که با طرح و نقش‌های گل کشمیری و تخت جمشید بافته می‌شوند.

قالی، انواع لبنیات و میوه‌ها، از سوغاتی‌های روستای نامق به شمار می‌آیند.

از غذاهای رایج روستای نامق می‌توان به اشکنه، کالجوش، انواع نان محلی، انواع آش و کباب اشاره کرد.

دسترسی:

روستای نامق از طریق شهر کاشمر با جاده‌ای آسفالت قابل دسترسی است. ■





شکوفه های زندگی


فاطمه رجبی


سجاد اکبریان


علی عربی


نیاوش عربی

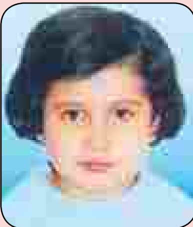

علیرضا خلیلی زاده

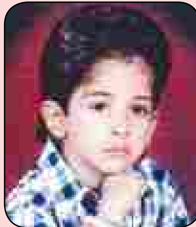

سارینا نجفی


لعیا کیان پور


ندا کیان پور


یاسمین کیان پور


هلسا رضایی


سیدبنیامین استاد


فاطمه صادقی


زهرا جوادی زاده


امیر مهدی آقایی

فساد دره عمیقی است که هر که به قله آن بر شود به قعر ش اندر افتد

●منتظوخ

گزارش شهرستان


مردم دعا می کنند تا آب تمام قسمت های رود را بپوشاند

زنده رود زنده شد

گزارش اختصاصی از:
نفیسه یزدانی – اصفهان

بالاخـره پس از ماهها انتظار و وعده‌های متفاوت هفته گذشته با باز شدن دریچه‌های سد، بستر تفتیده زنـده رود جانی دوباره گرفت. و به همین مناسـبت مردم اصفهان بـرای آخرین بار در روز عرفه حضور در بسـتر خشـکیده زاینده رود را تجربه کردند و از پروردگارشان خواستند تا زنده رودشان را تا ابد زنده نگه دارد.

هر چند مسـؤولان، کارشناسـان و صاحبنظران دلایـل مختلفی همچون خشکسـالی و کاهش منابع آبی، عدم مدیریت یکپارچه آب، برداشتهای بی‌رویه در بالادسـت و... دهها دلیل دیگـر را علت اصلی خشـکی زاینده رود می‌دانند اما اسـناد تاریخی نشـان داده اسـت در طـول قرنهای گذشـته که این مشـکل یعنی خشکسالی وجود داشته اسـت هیچگاه حیات از زنده رود رخت بر نبسته است.

این مردم با وجود سـردی هوا، بـا جریان یافتن آب در بسـتر رودخانـه، یکپارچـه بـه وجد آمدند و در ساعتهای اولیه این اتفاق مبارک در حاشیه زاینده رود به شـامانی پرداختند. دود کردن اسپند، آواز خوانی، اجرای موسیقی محلی، توزیع شیرینی همه و همه نشان از شادی مردم اصفهان داشـت و با این کارها یادآور شدند که اصفهان با زنده رودش زنده خواهد ماند.

البتـه بـا پیگیری هـای خبرنگار مجله علت گشـایش آب زاینـده رود تا این سـاعت از سوی مسـؤولان اعلام نشده است. ■


اجرای موسیقی محلی در زمان جاری شدن رود مردم را به وجد آورد


حاشیه زاینده رود پر شد از شادی و بوی اسپند

شخصیت واقعی انسان‌ها زمانی مشخص می‌شود که به مشکلی لاینحل گرفتار آمده‌اند و سعی دارند تا خود و دوستانشان را نجات دهند

در میان امواج بیکران

در سال ۲۰۰۷ شش دوست که مرکب از سه زوج بوده‌اند برای گذراندن یک تعطیلات طولانی با قایقی فوق مدرن که به تازگی خریداری شده بود عازم اقیانوس آرام شدند. آنها روی این قایق حساب جداگانه‌ای باز کرده بودند و تصور می‌کردند که هیچ خدشه‌ای بر این قایق وارد نمی‌شود و در نتیجه آنها کاملاً خود را در امنیت احساس می‌کردند. اما غافل از آن که حتی وسایل و ابزار امروزی و فوق مدرن هم در صورت ناآشنایی با آنها می‌تواند به یک مشکل تبدیل شود. مشکلی که سپس مشکلات عدیده دیگر را هم به دنبال دارد. حال به سرگذشت این شش زن و شوهر که عازم آبی اقیانوس آرام شده بودند توجه کنید.

شادمانی جرج

«جرج» چند روزی بود که سر از پا نمی‌شناخت. او که عاشق دریانوردی و سفرهای دریایی بود، سالها به دنبال یافتن یک قایق زیبا و بادوام بود تا آن را خریداری کند و برای همیشه وسیله‌ای برای خود و دوستانش داشته باشد تا از آن برای تعطیلات و سفرهای دریایی استفاده کند. اما او هر بار به خاطر بهای گزافی که قایق‌های خوب و مدرن داشتند موفق به خریداری نمی‌شد. جرج با این که خود یک کارشناس بانک به شمار می‌رفت و از درآمد کافی برخوردار بود اما هرگز به دنبال آن نبود که یک قایق با کارایی متوسط و یا قایقی کار کرده و دست دوم خریداری کند. او به دنبال یک قایق مدرن و زیبا بود تا از گنجایش کافی هم برخوردار باشد. **جرج**، **مایکل** و **دیوید** سه دوست بودند که از دوران دبیرستان با یکدیگر رفاقت داشتند. ضمن آن که هر سه نفر در دوران تحصیل در دانشگاه هم با همسران آینده خود **ملیسا**، **نیکول** و **سامانتا** آشنا شده و در کمتر از یک سال هر سه نفر ازدواج کرده بودند. آنها بنا به عادت همیشگی تعطیلات طولانی را در کنار یکدیگر می‌گذراندند و غالباً هم به مناطقی سفر می‌کردند که برایشان تازگی داشت، اما طی دو سال اخیر این سه زوج که با یکدیگر شوخی هم داشتند غالباً جورج را مخاطب قرار می‌دادند و به شوخی تصمیم به خرید قایق را به او یادآور می‌شدند و همواره از او سوال می‌کردند که سرانجام چه زمانی این قایق کذایی توسط جرج خریداری می‌شود تا همگی به نقطه‌ای دورافتاده در دریا سفر کنند؟ جرج هم همواره قول می‌داد که برای سفر بعدی قایق را حتماً مهیا خواهد کرد. تا اینکه سرانجام جرج به آن چه که می‌خواست دست یافت و یکی از مدیران بانک به او اطلاع داد که قایقی فوق مدرن برای فروش دارد چرا که به دلیل فوت پدر زنش قایق او را به ارث برده و نیازی به دو قایق ندارد. ضمن آن که به دلیل آشنا بودن فروشنده شرایط مناسبی را به جرج پیشنهاد کرده از جمله اقساطی که باید طی مدت طولانی پرداخت می‌شد و فشاری به جرج نمی‌آورد. و به این ترتیب جرج قایق مورد علاقه‌اش را خرید. قایق جرج یک قایق موتوری/بادبادنی دوازده متری بود که در زیر دارای دو اتاق بود. جرج و مایکل و دیوید چنین برنامه‌ریزی کردند که مردها یک اتاق و زنها اتاق دیگر را به عنوان اتاق خواب مورد استفاده قرار دهند. از آنجایی که حداکثر دو سال از تاریخ ازدواج‌های آنها می‌گذشت هیچ کدام از زوج‌ها صاحب فرزند نشده بودند و از آنجا که همگی بچه‌دار شدن را برای دو سال بعدی برنامه‌ریزی کرده بودند به خود و به یکدیگر نهیب زدند این شاید آخرین سفری باشد که بدون دغدغه بچه آنها در کنار یکدیگر انجام می‌دهند و باید به بهترین شکل ممکن از این سفر لذت ببرند.

هر سه دوست با راندن قایق کاملاً آشنایی داشتند و در این میان جرج به خاطر تجربه بیشتر حتی از مکانیکی قایق هم سررشته داشت. در این میان مایکل یک نقشه‌خوان درجه یک محسوب می‌شد و انتخاب مسیر بر عهده او گذاشته شده بود. ضمن آنکه دیوید در پختن همبرگر و غذاهای پیک‌نیکی در فضای آزاد یک فرد خبره محسوب می‌شد و چنین شد که وظایف بین مردها تقسیم شد ضمن آنکه کار نظافت روزانه و تمیز کردن قسمت‌های مختلف قایق به زنها واگذار شد. آنها قصد داشتند تا از سواحل نیوپورت حرکت خود را آغاز کنند و در خط سیر به طرف جزایر هاوایی حدود ۵۰۰ کیلومتر پیش بروند. مایکل می‌دانست که در آن نقطه یک بخش عمیق و بسیار آرام از اقیانوس واقع شده که بسیاری از قایق‌های تفریحی به آن نقطه رفته و با متوقف کردن قایق خود تعطیلات خود را در همان نقطه می‌گذرانند. آنها هم همین نقطه را انتخاب کردند. آنها صبح زود روز جمعه حرکت خود را آغاز و حوالی غروب به نقطه مورد نظر رسیدند. از آنجا که هوا رو به تاریکی بود تنها مردها در آن گروه به داخل آب شیرجه رفته و چند دقیقه‌ای شنا کردند در حالی که زن‌ها هم شام تدارک می‌دیدند. پس از شام هم آنها به تماشای فیلم‌های سینمایی که با خود آورده بودند پرداختند و سپس به خواب رفتند تا فردای آن شب تعطیلات اصلی خود را آغاز کنند. در این میان مایکل توانسته بود تا نقطه‌ای را انتخاب کند که هیچ قایقی در آن رفت و آمد نمی‌کرد و هیچ قایقی هم در آن توقف نکرده بود و این انتخابی بود که همه آنها به دنبال آن بودند. تا آنکه روز بعد که روزی سرنوشت ساز بود فرا رسید.

درون آب

دیوید که شوخ‌ترین فرد در میان آنها بود، صبح زود با سر و صداهای زیاد همه را از خواب بیدار کرد و آنگاه پس از صرف صبحانه‌ای سبک یکی پس از دیگری به داخل آب شیرجه رفتند. با اصرار جرج هر کدام کمربند ایمنی بر تن داشتند و یک بطری کوچک آب معدنی هم برداشتند. همگی ماسک و همچنین دستگاه تنفس برای شنا در زیر آب را به دور گردن خود بسته بودند و بدین ترتیب کاملاً مجهز به دریا رفته بودند چرا که واقعاً تا سه، چهار ساعت بعد خیال بازگشت نداشتند. قایقی که جرج خریده بود دارای ابزار و وسایل ایمنی بسیار بالایی بود و از آنجا که برای مسافرت‌های طولانی در دریا ساخته شده بود به گونه‌ای طراحی شده بود که اوباش یا قایق دزدها نتوانند به آسانی روی عرشه آن قدم بگذارند. تنها یک پلکان خودکار که بی‌شباهت به پله برقی نبود از قایق به طرف آب باز می‌شد و پس از آن که ساکنان قایق به درون قایق باز می‌گشتند و پلکان را دوم مرتبه قفل می‌کردند قایق به صورت یک جعبه کاملاً غیرقابل نفوذ درمی‌آمد و سرنشینان در آن کاملاً احساس امنیت می‌کردند. بنابراین جرج پلکان را باز کرد و یک به یک دوستانش به درون دریا پریدند. در این میان جرج منتظر بود تا دیوید هم به آب بزند و آنگاه خودش به عنوان آخرین نفر از راه پلکان وارد آب شود و پلکان به عنوان تنها راه ورودی و خروجی قایق باقی بماند. در آخرین لحظه این دیوید بود که به جرج گفت که چیزی را یادش رفته و باید از درون اتاق در زیر قایق آن را بیاورد. قانونی که همگی گذاشته بودند این بود که تلفن همراهی را با خود به درون آب نیاورند چرا که می‌خواستند تمام توجه خود را به تفریح و شنا معطوف کنند و تلفن همراه این اجازه را به آنها نمی‌داد. بنابراین جرج می‌دانست که دیوید به دنبال آوردن تلفن همراه نیست و احتمالاً یکی از ابزار مربوط به شنای خود را فراموش کرده. بنابراین با اصرار دیوید جرج هم به آب زد تا پس از او دیوید هم دقایقی بعد همین کار را انجام دهد. آنگاه ۵ نفری در حالی که قصد داشتند در ابتدا که انرژی بیشتری داشتند به شنا در زیر آب و غواصی بپردازند در انتظار دیوید باقی ماندند تا او هم به آنها ملحق شود. دیوید که رفتار شوخ خود را هیچ گاه فراموش نمی‌کرد پس از آنکه گمشده خود را یافت با سر و صدای فراوان به جای اینکه از راه پلکان و

ضعیفان را تاب صداقت نباشد

● لاروشفو کولد

بدون دردسر وارد آب شود ناگهان از کنار پلکان با یک شیرجه بلند به داخل آب پرید و همه را به خنـده انداخـت اما یک اتفاق ناگوار افتاد که تنها جرج از آن آگاه شد. او در هنگام پریدن به درون آب دسـتش به صـورت غیر عمدی به دکمه‌ای که پلکان برقی را باز و بسته می کرد برخورد کرد و زمانـی که بـه داخل آب پرید پلکان هم در طی چند ثانیه بسته شد. جرج که متوجه جدی بودن ماجرا شـده بود سـعی کرد تا با چند دسـت شنا خود را قبل از بسـته شـدن پلکان به قایق برساند و جلوی بسـته شـدن تنها راه ورودی به قایق را بگیرد اما موفق نشـد و قایق به صورت یک جعبه کاملاً غیر قابل نفوذ در آمد. جرج ابتدا سعی کرد تا پیدا کردن راه حل مناسب حرفی به دوستانش نزند. اما دوسـتی چندین و چند ساله بین جمع رفیقان باعث شده بود تا آنها هر گونه تغییر در چهره‌های دوستان خود را تشـخیص بدهند و خوشحالی و غم را به خوبی شناسـایی کنند آنها همگـی از نگاهی به چهره درهم جرج متوجه شـدند که اشکالی پیش آمده است. جرج به میان آنها رفت و چنین گفت: «دوسـتان! من نمی خواهم شما را ناراحت کنم و یا به وحشت اندازم. شما باید بدانید که این قایق به گونه‌ای طراحی شده که ایمنی در آن در درجه اول اهمیت قـرار دارد. وقتی ورودی به قایق بسـته شـود هیچ تنابنده‌ای قادر به ورود به قایق نیسـت. چرا که دسـته الکترونیکی که قایـق را باز و بسته می کند در داخل قایق و نزدیکی سکان قرار دارد و ما به آن دسترسی نداریم. بدنه قایق هم به خاطر دو اتاقی که در آن سـاخته شده و خود تان مشـاهده کرده‌اید که دو اتاق بزرگ و جادار می باشد به مانند یک دیوار بلند ساخته شده و بیشتر از ۴ متر از سـطح دریا ارتفاع دارد. بنابراین هیچ کس نمی تواند با چنگ انداختن بر لبه قایق خود را به داخل آن بیاندازد. ضمـن آنکـه حتی اگر دو نفر روی شـانه یکدیگر قرار گیرند هم به خاطر شرایط بدنه، دو متری کم می آورند تا بتوانند به لبه قایق چنگ بیاندازند. بنابراین دوستان عزیـز من می خواهم که اولاً انرژی خود را ذخیره کنید و بـه هیچ وجه فعالیت بی جـا و بی جهت انجام ندهید. تنها راهی که ما می توانیم خود را از این مخمصه نجات دهیـم حضور یک قایق دیگر اسـت. اگر چه ما از ابتدا دنبال نقطه خلوتی بوده‌ایم اما من امیدوارم که سرانجام قایقـی از این نواحی عبور کند و آنگاه ما بدون تردید او را به کمک می خوانیم. از مردها تقاضا دارم که مراقب همسر انشـان باشند و آنها را به هیچ وجه تنها نگذارند و درواقـع زنها با تکیه به مردهایشـان حداکثر انرژی خودشـان را حفظ نمایند. ما به غیر از انتظار هیچ چاره دیگـری نداریـم و امیدواری واقعی من این اسـت که قایقی رد شـود و ما او را نسـبت به وضعیت خود آگاه سازیم».





سخنان جرج اگر چه سعی بسیار داشت تا آرامش و اعتماد به نفس را به دیگر دوسـتانش انتقال دهد اما بدون تعارف موجی از ترس و وحشـت به وجود آورد، به ویژه در میان زنها که نگاهی به دریای بیکران که تنها یک قایق بی جان روی آن قرار داشـت آنها را به واقع ترسانده بود. و بدین ترتیب زمان گذشت.

مشـکلی که اقامت طولانـی در آب ایجاد می کند در درجـه اول گرفتگی های عضلانی اسـت که افراد بـا آن در گیر می شـوند. خوشـبختانه همگی کمربند ایمنی به همراه داشـتند و نیازی به دسـت و پا زدن در آب نداشـتند. امـا آنها در اقیانـوس آرام و در فاصله پانصد کیلومتری از خشـکی به سر می بردند و بالاخره لحظـه‌ای فرا می رسـید که آنها ناچار به شـنا کردن می شـدند اما در حال حاضر انتخاب چندانی نداشتند. جـرج بـه همه آنها گفت تا به بدنـه قایق تکیه دهند تا انـرژی کمتری مصرف کنند. ایـن قایق به قدری در ایمنی زیاده روی کرده بود که کوچکترین لبه‌ای برای دست اندازی نداشت و آنها به هر جای قایق که دست می گذاشـتند با بدنه صاف و صیقلی داده قایق مواجه می شـدند و دستشان سر می خورد. یکی دو بار مردها پیشنهاد کردند تا چند نفر قدرت خود را روی هم بگذارند و سـعی کنند تا سبک وزن ترین آنها را به درون قایق پرتاب کنند اما جرج به آنها گفت که این یک حماقت اسـت و اگر کسی هم پرتاب شـود به بدنـه قایق اصابت می کنـد و احتمالاً با شکستگی سر و یا استخوانی در بدن دو مرتبه به درون آب می افتد. جرج باز هم از آنها خواسـت که صبور باشـند و سـعی می کرد تا به آنها امید بدهـد. اما دقایق و حتی ثانیه‌هـا به کندی تمام می گذشـت. هر کـدام از این جمع در ذهن خود بـه خود انتقاد می کردند کـه چرا همه به حرف جـرج گوش کرده و تلفن همراهی با خود نیاورده بودنـد؟ اما باز هم این تفکـرات هیچ تأثیری بر اصل قضیه نداشـت. زمان همچنان می گذشت. ۲ سـاعت، ۳ ساعت، و آنگاه ۴ ساعت. آهسـته آهسـته گرسـنگی بر آنها مستولی شـد، ضمن آنکه آفتاب داغ هم آنها را تشنه کرده بود. جرج به آنها گفته بود کـه تنها بطری آبی را که هر کـدام در اختیار دارند باید به صورت کاملـاً اقتصادی مصرف کنند و به این فکـر کنند که ممکن اسـت که به آن برای مدت طولانی نیاز داشـته باشند، اما زمانی که تاریکی شـب فرا رسید به ویژه برای زنها با وحشت بسیار همراه بـود در شـبانگاه صداهـای عجیب و غریب از داخل دریا به گوش می رسید. برخی از موجودات بزرگتر در دریا در تاریکی شکار می کنند و سر و صدا به راه می اندازند. جرج بر طبق برنامه‌ریزی که کرد از آنها خواسـت که دو ساعت به دو سـاعت دو نفر کشیک داده و بیدار بمانند و ۴ نفر دیگر در حالی که یک دست به بدنه قایق و یک دست روی شانه‌های یکدیگر داشتند قدری استراحت کنند و حتی به خواب بروند، اما خواب در آن شـرایط معنا و مفهومی نداشـت. در این میان حتی متلک‌های دیوید هم کارگر نمی افتاد. او حتی گاهی اوقات به خاطر اینکه خود را مقصر اصلی می دانست معذرت خواهی از آنها را چنـد بار تکرار می کرد. اما معذرت خواهی پدیده‌ای نبـود که آنها را نجات دهد. خواب رفتگی عضلانی در آنها به حداکثر رسـیده بود. سرانجام ساعات شب هم گذشت و صبحگاهان آغاز شد.

خطر در آب

همه آنها جرعه‌ای از آب نوشـیده و سـپس انتظار را دوبـاره آغاز کردند. در ایـن میان صدای اعتراض آنها رسـاتر به گوش می رسـید. آنها معتقد بودند که باید کاری کنند و فقط دسـت در دسـت در گوشه‌ای ایسـتادن مشـکلی را حل نمی کند. اما جرج مرتباً به آنها پاسخ می داد که انرژی مهمترین نیاز در آنهاست و بایـد آن را در خـود حفظ کنند تـا در صورت لزوم خود را از خطر نجات دهند. هیچ کس نمی دانسـت در

بقیه در صفحه ۵۶

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
بر اساس سرگذشت: ماهرخ

دست تقدیر

اشاره: صاحب این زندگینامه (ماهرخ) زنی ۵۵ ساله و ساکن تهران. ماهرخ مانند بسیاری از خوانندگانی که تمایل دارند زندگینامه‌شان در اطلاعات هفتگی چاپ شود، چند مرتبه با شماره ۲۹۹۹۳۴۳۵ تماس می‌گیرد، اما احتمالاً چون غیر از روزهای دوشنبه (بین ساعت ۲ تا ۶ بعدازظهر) تلفن می‌زده، شرمندگی نصیب من می‌شود و نمی‌توانم شنونده کلامش باشم. در نتیجه خانم ماهرخ نیز یک روز به تلفن مدیریت مجله زنگ می‌زند و به سردبیر توضیح می‌دهد که «نتوانسته‌ام طیب را پیدا کنم و...» بعد هم درخواست می‌کند که ایشان زندگینامه‌اش را به من منتقل کند. ایشان هم موضوع را به من می‌گویند و آنچه می‌خوانید براساس زندگی اوست:

***

اگر بگویم که خواستگارانم پاشنه در خانه‌مان را برداشته بودند، شاید فکر کنید دچار خودبینی هستم و به قول معروف خیلی از خود راضی ام؟ اما این واقعیت است، قصد از خود تعریف کردن ندارم، مخصوصاً حالا که دیگر روزگار خرد و خمیرم کرده است! اما آن روزها که دختری هیجده ساله بودم، چنان زیبایی خدادادی نصیبم شده بود که به قول مادرم «سوگلی» فامیل و محله‌مان محسوب می‌شدم. البته علت اینکه خواستگار زیاد داشتم، فقط زیبایی چهره‌ام نبود، بلکه داشتن خانواده‌ای اصیل و پدر و مادری که اصالتشان زبانزد غریب و آشنا بود، انگیزه مضاعفی بود برای جوانانی که دوست داشتند با یک خانواده محترم وصلت کنند! البته این اتفاق در تهران شاید کمتر رخ بدهد، اما در شهرستان کوچک و کم جمعیتی که ما زندگی می‌کردیم [آن هم ۳۷ سال قبل] خیلی طبیعی بود که یک دختر زیبا و خانواده‌دار، خواستگاران زیادی داشته باشد!

آن روزها خود را خوشبخت‌ترین دختر دنیا می‌دانستم و همیشه با خودم فکر می‌کردم، اگر شوهر خوبی نصیبم شود که مورد احترام خانواده‌ام نیز باشد، چه خوب می‌شود و چقدر خوشبخت خواهم شد؟

در همان روزها که مادرم به خواستگاران بیشمارم نوبت می‌داد و پدرم با دقت و وسواس، در مورد تک تک خواستگارانم تحقیقات مفصلی انجام می‌داد که مبادا دختر دردانه‌اش را به کسی بدهد که لیاقتش را نداشته باشد، یکمرتبه «فرامرز» پا به زندگیم گذاشت، جوان ۲۳ ساله‌ای که هیچ کدام از شرایطی را که خانواده‌ام در آرزوهایشان برای داماد آینده‌شان تعیین کرده بودند نداشت، نه تحصیلات بالا، نه درآمد مکفی و شغل معتبر، نه خانواده‌ای که اصالتشان جایگزین تحصیل و شغل‌اش بشود و...

اما فرامرز دو ویژگی داشت که حتی امروز نیز اگر مرد جوانی آنها را داشته باشد، می‌تواند هر دختری را دلبسته خود سازد، فرامرز خوش قیافه بود و از آن هم بیشتر، زبان شیرینی داشت که می‌توانست با سر دادن زمزمه‌های عاشقانه، دختر چشم و گوش بسته‌ای مانند مرا که در آرزوهای دور و درازش دنبال «یک عشق رمانتیک» بود را، مفتون و مجذوب خود سازد! اولین مرتبه‌ای که فرامرز را دیدم و او به من اظهار عشق کرد، آنقدر پایبند به تعهدات اخلاقی و مذهبی بودم که نخستین جوابم به او، همان حرفی بود که مادرم همیشه و از دوران بلوغ به من آموخته بود و همان را به فرامرز گفتم:

ـ من از اون دخترها نیستم که بخوای باهاشون وقت تلف کنی و...

فرامرز اما، حتی نگذاشت حرفم تمام شود و بلافاصله گفت:

ـ منم دنبال وقت گذرانی نیستم... من چند وقته شما را زیر نظر دارم و امروز آمدم که ازتون آدرس بگیرم که برای خواستگاری خدمت برسم!

آن روز چیزی نگفتم و وقتی این درخواست در روزهای بعد هم تکرار شد قبول کردم که برای خواستگاری بیاید. ظاهراً اولین بار بود که داشتم عشق را تجربه می‌کردم.

و من هم که همیشه آنچه را در دل داشتم به راحتی با خانواده‌ام در میان می‌گذاشتم، همه چیز را برای مادرم تعریف کردم و او نیز جواب داد: «اگر واقعاً نیت‌اش خیر باشد که میاد خواستگاریت؟» شب هم که پدر از راه رسید، مادرم همه چیز را برایش تعریف کرد. پدر اما ـ برخلاف مادرم که همیشه خوشبین بود ـ لحظه‌ای به فکر فرو رفت و به شکلی که صدایش به من هم برسد گفت: «تا اینجا که یک نمره منفی گرفته، یک جوان اصیل و باشعور که وسط خیابون نمیره سراغ دختر مردم بهش پیشنهاد ازدواج بده؟ می‌تونست این حرفو توسط خانواده‌اش یا حتی خودش، بیاد دم خونه به شما [یا به من در محل کارم] بگه...؟

انگار مادرم با اشاره به پدر حالی کرد که «ماهرخ خیلی ازش خوشش آمده و دلش را نرنجون» و پدرم که حتی معنی رنجاندن مرا نمی‌دانست، جمله‌اش را اینگونه تکمیل کرد: «ولی فعلاً نمیشه قضاوت کرد... شاید هم پسر خوبی باشه؟!»

اینطوری بود که من شب تا صبح پلک بر هم نگذاشتم و نگاهم به آن ستاره‌ای بود که مادرم همیشه...

***

ـ نه خانم... شما چرا این حرفو می‌زنی؟ پسره نه خانواده درست و حسابی داره، نه شغل و درآمد خوبی داره، خودش هم که فقط بلده ادای «عاشق پیشه‌های فیلم‌های هندی» رو در بیاره، اون وقت شما می‌گی چون دخترمون عاشقشه شاید خوشبختش کنه؟»

این گفتگو چند دقیقه پس از رفتن فرامرز و مادرش، در خانه ما و میان پدر و مادرم درگرفته بود، در حالی که من گوشه اتاق چمباتمه زده بودم و اشک می‌ریختم! وقتی فکر می‌کردم اگر قرار باشه با مرد دیگری غیر از فرامرز ازدواج کنم، احساس می‌کردم از زندگی متنفرم! آنچه که بیش از همه نگرانم ساخت، تحقیقات و پرس و جویی بود که پدرم فردای آن روز (و به اصرار مادرم) در مورد فرامرز کرد و مادر نیز که از چشمانش به پدرم بیشتر اعتماد داشت، ترجمان حرف‌های پدر را در یک جمله خلاصه کرد: «دیگه فکرشو نکن دخترم، فرامرز مردی نیست که بتونه تو رو خوشبخت کنه ماهرخ جان!»

اما اگر شما ۱۸ سالگی را تجربه کرده باشید و در این سن عشق پاک و صادقانه نسبت به کسی داشته باشید، مفهوم حرف مرا کاملاً درک می‌کنید وقتی که بگویم، آن روزها حرف همه دنیا برایم بی‌ارزش بود، پس از جواب منفی خانواده‌ام، من و فرامرز پنهانی و دور از چشم پدر و مادرم همدیگر را می‌دیدیم و در

●مثل آفرینقلی

هر دیداری که داشتیم، فرامرز زیباترین واژه‌های عاشقانه را در گوشم زمزمه می‌کرد.

و من که حالا خود را «لیلی» روزگار می‌دانستم و فرامرز را همان «مجنون» صحراگرد می‌دیدم که اگر عشقمان ناکام بماند، او دیوانه می‌شود و من هم سیاه‌بخت، سرانجام یک روز حرف دلم را به مادرم زدم: مادر جان، من جز با فرامرز با هیچ کس دیگه ای ازدواج نمی کنم...

اول بار وقتی مادرم این جمله را شنید فکر کرد شوخی می کنم و خندید، بعد مرا «دیوانه» خواند و تهدید کرد، سپس که دید شوخی نمی کنم اشک ریخت و التماس کرد و... بعد هم که مطمئن شد روی حرفم هستم موضوع را با پدرم در میان گذاشت، پیرمرد نه کتکم زد و نه فحشم داد و نه تهدیدم کرد و... و فقط یک جمله گفت:«من مطمئنم که حریفت نمی‌شم و هم یقین دارم که بازنده‌ای، پس تا پای امضا کردن توی محضر باهات میام... و بعدش خداحافظ...»

خدایا چه اتفاقی می‌افتد که یک دختر جوان که عزیز دردانه پدر و مادرش می‌باشد به راحتی از آنها می گذرد؟ اتفاقی به نام عشق!

***

یک هفته پس از عروسیمان [که یک عقد ساده محضری بود] فرامرز کنارم نشست و گفت:«من و تو در این شهر معنی خوشبختی رو نمی‌فهمیم... هزار تا چشم دنبالمونه و صد هزار تا زبون مثل آتش به زندگیمون سرک می کشند... میای بریم تهران؟» و من که آن روزها آنقدر عاشق شوهرم بودم که رفتن به جهنم همراه او را نیز مشتاق بودم، با این امید که «تهران» همان بهشتی است که قرار است ما دو نفر را خوشبخت کند، بار سفر را بستم و با سردترین خداحافظی عالم که با خانواده‌ام انجام دادم راهی تهران شدم. تا چند ماه آنقدر احساس خوشبختی و شادی می کردم که خیلی چیزهایی را که در اطرافم رخ می‌داد متوجه نمی‌شدم، برایم اهمیت نداشت که «فرامرز» یک شغل درست و حسابی ندارد و درآمدش در حد بخور و نمیر است، برایم مهم نبود که از زندگی مرفه خانواده‌ام جدا شده و در یک خانه اجاره‌ای زندگی می کنم، زیرا با فرامرز خوشبخت بودم، پس از به دنیا آمدن دخترمان فکر می کردم دریچه جدیدی از خوشبختی به رویم باز خواهد شد، که می‌توانست بشود، اما اولین مرتبه‌ای که طعم تلخ نگرانی را چشیدم موقعی بود که شوهرم با خبر شد که فرزندمان دختر است و با شوخی و خنده گفت:«بچه یعنی پسر...!» و من که فکر می کردم او نیز مانند هر پدری دوست دارد صاحب پسر شود، اما دخترش را نیز دوست خواهد داشت، به حرفش حتی فکر هم نکردم!

دو سال بعد، یعنی در سال سوم زندگیمان وقتی خدا «برکت دوم» را نصیبمان ساخت و صاحب دومین دختر شدم، آن وقت بود که اخم فرامرز را دیدم و او بدون رودربایستی گفت:«نکنه تو «دخترزا» باشی ماهرخ؟ از همین حالا بگم که اگر برای من پسر نیاری کلاهمون میره تو هم؟» و من چند روزی سرسنگین بودم و اخم کردم، اما با این امید که فرزند سوممان یقیناً پسر خواهد بود، به آینده امیدوار بودم، اما مگر با تقدیر و هدیه خدا می‌توان جنگید؟

اما فرامرز با من جنگید! مرا «اجاق کور» خواند و تمسخرم کرد و حتی گفت:«اگر می‌دانستم قراره بعد از ازدواج با تو شجره‌نامه خانواده‌ام از بین بره غلط می کردم پا بگذارم جلو؟»

و من چقدر دلم شکست! بدبختی این بود که فرامرز همچنان دنبال پسر بود و هر قدر می گفتمش «ما خرج این بچه ها رو هم نمی‌تونیم بدهیم» او فقط حرف خودش را می‌زد:«اگر برام پسر نیاری بهتره برگردی خونه بابات؟» ولی من همچنان عاشق شوهرم بودم و... تا روزی که برای چهارمین زایمانم راهی بیمارستان شدم، فرامرز تا جلوی در زایشگاه نیز همراهم آمد و به جای اینکه مانند همه مردان عاشق به من روحیه ببخشد، برایم انگشت تکان داد و گفت:«وای به حالت اگر این یکی هم دختر باشه؟» ولی من برخلاف او رو به خدا کردم و با دل شکسته گفتم:«خدایا بچه‌ام سالم باشه... هر چی تو صلاح ببینی، راضی‌ام به رضای تو!»

چند ساعت بعد وقتی از بیهوشی درآمدم، مانند گناهکاری که نگران حکم دادگاه باشد چشمانم دنبال پرستار و دکتر بود تا از او بپرسم و... که دیدم فرامرز آمد پشت پنجره شیشه‌ای زایشگاه، نگاهی پر از نفرت به من انداخت و رفت، در نگاهش چیزی بود که هرگز فراموش نمی کنم! فکر می کردم یک ساعت دیگر پشیمان می‌شود و برمی‌گردد، حتی وقتی فهمیدم حتی پول بیمارستان را حساب نکرده و سه تا دختر خردسال و کوچکم را نیز پشت در گذاشته و رفته، باز هم مطمئن بودم پس از خوابیدن عصبانیتش برمی‌گردد؟ خدا می‌داند اگر همسایه‌های مهربانم نبودند و پول بیمارستانم را نمی‌پرداختند باید چه می کردم؟ هر طور بود به خانه آمدم و منتظر برگشتن فرامرز ماندم، اما او نیامد، فردا نیامد و.. هفته بعد نیامد و.... ماه بعد نیامد و... سال بعد نیامد و... و من ماندم و کوله‌باری از رنج و دلشکستگی و ندامت و تنهایی و تنهایی و تنهایی، سال ۱۳۶۱ بود و اوج جنگ من نه روی برگشتن نزد خانواده را داشتم و نه خانواده ام در وضعیتی بودند که بتوانم نزدشان بروم و نه در خود این توان را می‌دیدم که بخواهم بار زندگی را یک نفره بردوش بکشم، اما دو اتفاق به فاصله شش سال باعث شد برای خوشبخت کردن فرزندانم بجنگم، مرتبه اول آن شبی بود که دختر چهارمم «هدیه» به خاطر نداشتن شیر گریه می کرد و سه دختر دیگرم که ۳، ۵ و ۷ سالشان بود، از گرسنگی گوشه اتاق نشسته بودند و نان خالی می‌خوردند! این صحنه را دیدم به خود گفتم:«ماهرخ مگه قراره تاوان انتخاب اشتباه تو رو این طفلکی‌ها بدهند؟»

و از فردای آن روز از خانه زدم بیرون و پس از کلی این در و آن در زدن، به مدد مدرک دیپلمی که در خانه پدری گرفته بودم (و به کمک همسایه‌های مهربانمان) سرانجام توانستم در یک شرکت تلفنچی شوم، حقوقم کم بود، اما با اضافه‌کاری و خیاطی‌های شبانه برای دوستانم، به هر مصیبتی بود اجاره‌خانه را می‌پرداختم و شکم فرزندانم را نیز سیر می کردم. اتفاق دوم شش سال بعد رخ داد، روزی که «هدیه» قرار بود در کلاس دوم دبستان ثبت نام کند و من که قبلاً هر چه داشتم خرج سه دختر دیگرم کرده بودم، هر روز کار ثبت نام کوچکترین دخترم را به تأخیر می‌انداختم [با این امید که پولی از همکارانم یا همسایه‌ها قرض کنم] تا یک شب که دخترانم خوابیده بودند و من صدای هق‌هق‌ای را از اتاقشان شنیدم، به آرامی رفتم بالای سرشان و دیدم هدیه است که دارد اشک می‌ریزد. او را در آغوش کشیدم و از اتاق بیرون بردم و پرسیدم:«چرا گریه می کنی دخترم؟» و هدیه که از همان خردسالی‌اش نیز پیدا بود نبوغ خاصی دارد، هق‌هق کنان گفت:«مامانی، راسته که شما و آبجی‌هام به خاطر من فقیر شدین...؟ راسته که وقتی من به دنیا اومدم، چون بابایی از من بدش می‌اومد گذاشت و رفت... راسته که من بد قدم بودم؟» راستی بدقدم یعنی چی؟

هدیه اینها را می‌گفت و هق‌هق می کرد، باید مادر باشید و فرزند کوچکتان در یک نیمه‌شب نزدیک پاییز این حرفها را در حضورتان بزند تا بفهمید من آن شب چه کشیدم؟! بغضم ترکید و او را بغل کردم و صمیمانه‌ترین پاسخی را که می‌توانستم به یک دختر هفت ساله بدهم به او دادم:«فقط آینده ثابت می کنه دخترم که من چقدر تو رو دوست دارم؟» و همان شب (پس از اینکه هدیه با خوشحالی خوابید) در نیمه‌های شب رو به خدا کردم و نالیدم:«خدایا بهم توان بده که هر چهار تا دخترم رو خوشبخت کنم... توان بیشتری نصیبم کن تا هرگز نگذارم «هدیه» باور کنه که زیادیه...!»

و از آن شب به بعد انگار خداوند نیروی مضاعفی به من بخشید که هرگز معنی خستگی را نفهمم، مانند یک «ماده‌شیر» با زندگی جنگیدم، برای اینکه فرزندانم کمبودی نداشته باشند دو شیفت کار می کردم و سفارش خیاطی می گرفتم و هر کار شرافتمندانه‌ای که از دستم ساخته بود برای خوشبختی آنها انجام می‌دادم و گویی خدا نیز که دلش به حال تنهایی من می‌سوخت، سنگها را از سر راهم یکی یکی برداشت، سه دختر بزرگترم پس از اینکه دیپلم گرفتند، با مردانی از جنس «جوانمردها» ازدواج کردند و همگی گرچه مرفه نیستند اما خوشبخت و عاقبت‌بخیرند و... هدیه اما [که فقط خدا می‌داند هرگز بین او و خواهرانش تفاوتی قائل نشدم] همانطور که گفتم از کودکی‌اش نیز پیدا بود آینده‌ای روشن‌تر از بقیه دارد، خودش نیز (که در همان هشت سالگی از زبان بچه‌های همسایه ماجرای رفتن پدرش را شنیده بود) خیلی تلاش می کرد تا مرا به آرزوهای دور و درازم برساند و اینطوری بود که در رشته مورد علاقه‌اش در دانشگاه نیز قبول شد تا خبر مثل بمب صدا کند، دختر کوچیکه ماهرخ در رشته پزشکی قبول شد!»

بقیه در صفحه ۴۱

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

دانه‌ای که سپیدار بود

دانه کوچک بود و کســی او را نمی‌دید. سال‌های ســال گذشــته بود و او هنوز همان دانــه کوچک بود. دانه دلش می‌خواست به چشم بیاید، اما نمی‌دانست چگونه؟ گاهی ســوار باد می‌شــد و از جلوی چشم‌ها می‌گذشت. گاهی خودش را روی زمینه روشن برگ‌ها می‌انداخــت و گاهــی فریاد مــی‌زد و می‌گفت: «من هستم، من اینجا هستم، تماشایم کنید.

اما هیچکس جز پرنده‌هایی که قصد خوردنش را داشــتند یا حشره‌هایی که به چشم آذوقه زمستان به او نگاه می‌کردند، به او توجهی نمی‌کرد.

دانه خسته بود از این زندگی؛ از این همه گم بودن و کوچکی خسته بود. یک روز رو به خدا کرد و گفت: نه، این رســمش نیســت. من به چشــم هیچ کس نمی‌آیــم. کاشــکی کمــی بزرگتر، کمــی بزرگتر مرا می‌آفریدی.» خدا گفت: «اما عزیز کوچکم! تو بزرگی، بزرگتــر از آنچه فکر می‌کنــی. حیف که هیچ وقت به خودت فرصت بزرگ‌شــدن ندادی. رشــد ماجرایی است که تو از خودت دریغ کرده‌ای. راستی یادت باشد تا وقتی که می‌خواهی به چشــم بیایی، دیده نمی‌شوی. خودت را از چشم‌ها پنهان کن تا دیده شوی.»

دانه کوچک معنی حرف‌های خدا را خوب نفهمید، اما رفت زیر خاک و خودش را پنهان کرد.

سال‌ها بعد دانه کوچک، سپیداری بلند و با شکوه بود کــه هیچکس نمی‌توانســت ندیــده‌اش بگیرد. سپیداری که به چشم همه می‌آمد.

شجاعت ادامه دادن زندگی‌ام را هم دارم



کالین ویلســون (که امروز نویسنده‌ی مشهوری است) وسوسه‌ی خودکشی را که در شانزده سالگی به او دست داده بود، چنین توصیف می‌کند:

وارد آزمایشــگاه شیمی‌مدرسه شدم و شیشه‌ی زهر را برداشــتم. زهر را در لیــوان پیش رویم خالی کردم، غرق تماشایش شــدم، رنگش را نگاه کردم و مزه‌ی احتمالی‌اش را در ذهنم تصور کردم. ســپس اســید را به بینی‌ام نزدیک کردم، و بویش به مشامم خــورد، در ایــن لحظه، ناگهان جرقــه‌ای از آینده در ذهنم درخشــید... و توانستم سوزش آن را در گلویم احساس کنم و سوراخ ایجاد شده در درون معده‌ام را ببینم. احساس آســیب آن زهر آن چنان حقیقی بود که گویی به راستی آن را نوشیده بودم. سپس مطمئن شدم که هنوز این کار را نکرده‌ام.

در طول چند لحظه‌ای که آن لیوان را در دســت گرفتــه بــودم و امکان مرگ را مزه‌مــزه می‌کردم، با خودم فکر کردم: اگر شــجاعت کشتن خودم را دارم، پس شجاعت ادامه دادن زندگی‌ام را هم دارم.

کالین ویلسون نویسنده‌ی انگلیسی است که کتاب‌های بســیاری در زمینه‌های داســتان، فلســفه، جامعه‌شناسی، موسیقی، ادبیات و علوم غریبه نوشته است.

یک سینی بردار و هر چه می‌خواهی، انتخاب کن!

داســتانی در مورد اولین دیــدار «امت فاکس»، نویســنده و فیلســوف معاصــر، از رســتوران ســلف ســرویس؛ هنگامی که برای نخســتین بار به آمریکا رفــت. وی که تا آن زمان، هرگز به چنین رســتورانی نرفته بود در گوشه‌ای به انتظار نشست. با این نیت که از او پذیرایی شود. اما هرچه لحظات بیشتری سپری می‌شــد ناشــکیبایی او از اینکه می‌دید پیشخدمت‌ها کوچکترین توجهی به او ندارند، شدت گرفت. از همه بدتر اینکه مشــاهده می‌کرد کســانی با اینکه پس از او وارد شــده بودند، در مقابل بشــقاب‌های پر از غذا نشسته و مشغول خوردن بودند.

وی بــا ناراحتی بــه مردی که بر ســر میز مجاور نشسته بود، نزدیک شــد و گفت: «من حدود بیست دقیقه اســت که در اینجا نشسته‌ام بدون آنکه کسی کوچکتریــن توجهی به من نشــان دهد. حالا می‌بینم شما که پنج دقیقه پیش وارد شدید با بشقابی پر از غذا در مقابلتان اینجا نشسته‌اید! موضوع چیست؟ مردم این کشــور چگونه پذیرایی می‌شوند؟» مرد با تعجب گفت: «ولی اینجا ســلف سرویس اســت.» سپس به قســمت انتهایی رســتوران جایی که غذاها به مقدار فراوان چیده شــده بود، اشــاره کــرد و ادامه داد: «به آنجا بروید، یک ســینی بردارید و هر چه می‌خواهید، انتخاب کنید، پول آن را بپردازید، بعد اینجا بنشینید و آن را میل کنید!»

امت فاکس، که قدری احساس حماقت می‌کرد، دســتورات مــرد را پی گرفت. اما وقتــی غذا را روی میز گذاشــت ناگهان به ذهنش رسید که زندگی هم در حکم ســلف سرویس اســت. همه نوع رخدادها، فرصت‌هــا، موقعیتها، شــادیها، ســرورها و غم‌ها در برابــر ما قرار دارد. در حالی که اغلب ما بی حرکت به صندلی خود چســبیده‌ایم و آن چنان محو این هستیم که دیگران در بشــقاب خود چه دارند و دچار شگفتی شــده‌ایم که چرا او ســهم بیشتری دارد؟ در حالی که هرگز به ذهنمان نمی‌رســد خیلی ســاده از جای خود برخیزیم و ببینیم چه چیزهایی فراهم اســت، ســپس آنچه می‌خواهیم، برگزینیم.

مدیر بهتر است یا کارگر؟



هیچ وقت عادت نداشــته‌ام و ندارم موقعی که ۲ نفر با هم گپ می‌زنند، گوش بایستم، ولی یک شب که دیروقت به خانه آمدم و داشتم از حیاط رد می‌شدم، بــه طور اتفاقــی صدای گفت و گوی همســرم و باب کوچک ترین پسرم را شنیدم.

پسرم کف آشپزخانه نشسته بود و همسرم داشت با او صحبت می‌کرد. من آرام ایستادم و از پشت پرده به حرف‌های آنها گوش دادم. ظاهراً چند تا از بچه‌ها در مورد شغل پدرشان لاف زده و گفته بودند که آنها از مدیران اجرایی بزرگ هســتند و بعد از با پسر من پرسیده بودند که پدرت چه کاره است، باب درحالی که ســعی کرده بود نگاهش به نگاه آنها نیفتد، زیر لب گفته بود: «پدرم فقط یک کارگر معمولی است»

همســر خوب من منتظر مانده بــود تا آنها بروند و بعد درحالی که گونه خیس پســرش را می‌بوســید، گفت: «پسرم، حرفی هست که باید به تو بزنم.

تو گفتی کــه پدرت یک کارگر معمولی اســت و درست هم گفتی، ولی شک دارم که واقعاً بدانی کارگر معمولی چه جور کســی اســت، بــرای همین برایت توضیح می‌دهم. در همه صنایع ســنگینی که هر روز در این کشــور به راه می‌افتنــد... در همه مغازه‌ها، در کامیون‌هایی که بارهای مــا را این طرف و آن طرف می‌برند... هر جا که می‌بینی خانه‌ای ساخته می‌شود... هر جا که خطوط برق را می‌بینی و خانه‌های روشــن و گرم، یادت نرود کــه کارگرها و متخصصین معمولی این کارهای بزرگ را انجام می‌دهند! درســت است که مدیران میزهای قشنگ دارند و در تمام طول روز، پاکیزه هســتند. این درست است که آنها پروژه‌های عظیم را طراحی می‌کنند... ولی برای آن که رؤیاهای آنها جامه حقیقت به خود بپوشــند... پسرم فراموش نکن که باید کارگرهای معمولی و متخصصین دست به کار شــوند! اگر همه رؤســا، کارشان را ترک کنند و بــرای یک ســال برنگردند، چرخ‌هــای کارخانه‌ها همچنــان می‌گردد، اما اگر کســانی مثل پدر تو ســر کارشان نروند، کارخانه‌ها از کار می‌افتند. این قدرت زحمتکشــان اســت. کارگرهای معمولی هستند که کارهای بزرگ را انجام می‌دهند.»

من بغضی را که در گلو داشتم، فرو بردم، سرفه‌ای کردم و وارد اتاق شــدم. چشم‌های پسر من از شادی بــرق می‌زدند. او با دیدن من از جا پرید و بغلم کرد و گفت: «پدر! به این که پســر تو هستم، افتخار می‌کنم، چون تــو یکی از آن آدم‌های مخصوصی هســتی که کارهای بزرگ را انجام می‌دهند.»

ترازو

امیر پرندک Ketabekhob@gmil.com

برخورد نامناسب با بیماران

برخورد برخی متخصصان زنان در بیمارستان میلاد با بیماران مناسب نیست. همچنین بیماران را چند نفری با هم به اتاق پزشک می‌فرستند وقتی درباره عمل جراحی صحبت شد، پزشک به برخی بیماران نشانی مطب خود را می‌داد که به آنجا مراجعه کنند! از مسؤولان ذی‌ربط تقاضای رسیدگی داریم.

فاطمه.ف ـ تهران

بی‌انصافی در جریمه

خیلی وقت‌ها مشاهده شده، رانندگان هم در خاطرات خود بازگو کرده‌اند که در جاده تخلف داشته‌اند.

سه حالت برای آنها پیش آمده یا پلیس آنها را متوقف و ارشاد کرده و بدون صدور جریمه اجازه‌ی رانندگی داده و یا پلیس آنها را متوقف نموده و ضمن ارشاد و توجیه و تفهیم مبلغ کمتری از آنچه تخلف نموده‌اند جریمه کرده که رانندگان هم از این که پلیس بامعرفت رفتار کرده خوشحال شده‌اند و در مرحله‌ی سوم پلیس با اقتدار و ترش‌رویی آنها را متوقف و جریمه‌ایی سنگین برای آنها صادر کرده است.

آنچه حائز اهمیت است بازدارندگی جریمه است. اما اگر راننده‌ای به جهت خستگی ناشی از سفر و دلایل دیگر با نرخ‌های کنونی جریمه شود این به دور از انصاف است. چه بسا مشاهده شده مأمورانی که سرعت ۱۰۲ کیلومتر را هم جریمه کرده‌اند و اعلام می‌کنند ۲ کیلومتر بیشتر از حد مجاز بوده است و این انصاف نیست!

علی حضوری

انتصاب رییس جدید اداره بهزیستی رامهرمز

طی حکمی از سوی مدیر کل بهزیستی استان خوزستان ماشاالله ویسی به سمت رییس جدید اداره بهزیستی رامهرمز منصوب و در آیینی از زحمات مدیر قبلی این اداره تقدیر و تشکر به عمل آمد.

در راستای توسعه واحدهای اشتغال‌خانگی یک واحد پرورش قارچ خوراکی در رامهرمز مورد بهره‌برداری قرار گرفت. این طرح در نتیجه برگزاری کارگاه‌های آموزشی و ترویجی مدیریت جهاد کشاورزی توسط **خانم صدیقه شریفی** در روستای صندلی کنعان این شهرستان راه‌اندازی گردید.

این کارگاه قارچ خوراکی در سالنی به مساحت ۳۵ متر مربع و با هزینه‌ای بالغ بر ۱۲۰ میلیون ریال به بهره‌برداری رسید و پیش‌بینی می‌شود هر نیمسال ۳۶۰ کیلوگرم قارچ خوراکی برداشت و روانه بازار نماید.

رامهرمز ـ محمدعلی یوسفی

کاسب‌های همیشه فعال

بیشتر مغازه‌داران گچساران افرادی هستند که از روستاهای اطراف به شهر آمده‌اند.

برخی از این مغازه‌دارها معنی روز وفات، قتل، جمعه و تعطیلی را نمی‌دانند. بجز تعداد اندکی که بهبهانی و اصفهانی هستند بقیه به خاطر چشم و هم‌چشمی و رقابت‌های ناسالم و کسب درآمد بیشتر روزهایی که باید مغازه‌ها به احترام مناسبت‌ها تعطیل باشند همچنان به کسب و کار و فعالیت مشغول می‌شوند! خوب است مسؤولان شهری در این باره چاره اندیشی و فرهنگ‌سازی کنند!

علی اکبر حیدری خبرنگار اطلاعات هفتگی

دردسر آب‌گرفتگی

در عکس بچه‌ای را ملاحظه می‌کنید که دوچرخه‌اش داخل جوی آب بسیار آلوده سقوط



کرده است. آبگرفتگی جوی‌ها هم معضلی برای مردم شده است. این عکس در خیابان شهید جمال تاجیک، منشعب از بزرگراه شهید محلاتی گرفته شده است. با توجه به غرقاب شدن دوچرخه اگر به جای دوچرخه، خود کودک در جوی می‌افتاد چه اتفاقی رخ می‌داد؟

عرفان ف از تهران

خواسته رییس جمهور چه شد

با توجه به تأکید ریاست‌جمهور جناب دکتر احمدی‌نژاد به مسؤولان اجرایی و مدیران مبنی بر انتقال نیروی انسانی سازمان‌ها و شرکت‌ها به حوزه کاری و مأموریتی خود و اینکه مدیران نباید در ساختمان‌های مجلل نشسته و مدیریت کنند، متأسفانه شرکت توسعه منابع آب و نیروی ایران کما فی‌السابق در تهران بوده، در حالی که اکثر پروژه‌های مهم سدسازی این شرکت در خوزستان است. امیدواریم مقامات نمایندگان با توجه به این مطالب زمینه انتقال این شرکت وابسته به وزارت نیرو را به خوزستان فراهم سازند.

حیدری

کلمات اهل غربت

گردآوری از: محمود جعفری کوهبنانی

چه می‌خواهی؟

از عارفی پرسیدند: «اگر پس از مرگ از تو بپرسند که چه آوردی، چه می‌گویی؟»

گفت: «می‌گویم گدایی که به درگاه سلطان رود، به او نگویند چه آوردی، گویند: چه می‌خواهی؟»

منبع: در کوچه‌باغ‌های حکایت، ص ۱۶۸

تجهیز آخرت

سوید بن غفله می‌گوید: به محضر امیرمؤمنان علی(ع) شرفیاب شدم (بعد از آن که بر خلافتش بیعت کرده‌بودند) و او بر حصیر کوچکی نشسته بود و غیر از آن چیز دیگری در خانه نبود.

عرض کردم: ای امیرمؤمنان! بیت‌المال به دست شما است، اما در خانه‌ی شما از لوازم و مایحتاج زندگی چیزی نمی‌بینم.

فرمود: ای پسر غفله! خانه‌ای را که باید از آن بیرون رفت نیاز به اثاث ندارد، ما خانه‌ای داریم که بهترین متاع خود را به آن جا انتقال می‌دهیم و زود باشد که به سوی آن رهسپار گردیم.

منبع: ینابیع‌الحکمه، ص ۵۵۱

نتیجه اطاعت

ابراهیم ادهم گفت:

به چوپانی برخوردم، از او پرسیدم: آیا جرعه‌ای آب یا شیر نزد تو یافت می‌شود؟

گفت: آری! کدام را بیشتر دوست می‌داری؟

گفتم: آب، آن گاه عصایش را بر سنگی سخت و بی‌شکاف فرود آورد و آب از آن فوران کرد، آبی سردتر از برف و شیرین‌تر از عسل، شگفت زده گشتم.

چوپان گفت: تعجب مکن، هرگاه بنده‌ای مولایش را اطاعت کند همه چیز از او اطاعت خواهد کرد.

منبع: ینابیع‌الحکمه، ص ۵۰۳

عیسی(ع) و دنیا

حضرت عیسی(ع) دنیا را در مکاشفات خود به صورت پیرزنی دید: گفت: «چند شوهر داشته‌ای؟» گفت: «در عدد نیاید از بسیاری!» حضرت گفت: «مُردند یا طلاق دادند؟» گفت: «من همه را کُشتم» عیسی گفت: «عجب از این احمقان دیگر که می‌بینند که با دیگران چه می‌کنی، ولی باز در تو رغبت می‌کنند و عبرت نمی‌گیرند»

منبع: حکیمانه ص ۱۷ـ ۱۸

گریه

یکی از بزرگان بسیار می‌گریست، گفتند: «می‌ترسیم چشمانت نابینا شود.» گفت: «کور شدن از گریه بسیار در دنیا نزد من محبوب‌تر است تا کور شدن از عذاب آتش در قیامت»

منبع: کشکول ص ۶۷۴

خطایی کردن و آن را اصلاح ننمودن خود به منزلهٔ ارتکاب خطای دیگری است • کنفوسیوس

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

در سه بخش «بهداشت و سلامتی»، «انرژی» و «سرزمین برای زندگی و فعالیت» حرکت به سوی آینده آغاز شده است

آینده آغاز شده است

*به زودی برای سرطان و دیابت هم باید واکسن بزنیم

چه آینده‌ای مهم است؟

«سال‌هاست که پژوهشگران درباره آینده بشر به ویژه در بخش‌های روبات، کامپیوتر و ارتباطات سخن سر داده‌اند و نوید از آینده‌ای می‌دهند که زندگی را برای انسان آسان‌تر می‌سازد. اما واقعیت غیر از این است. آینده واقعی تکنولوژی صرف نیست بلکه چند پدیده مهم است که در کنار یکدیگر آینده را تشکیل می‌دهند. بهداشت و سلامتی، سوخت و انرژی و سرزمین برای زندگی.


شیطان تاسمانی حیوانی که به یکی از نخستین سرطانهای مسری مبتلا شد

بهداشت و سلامتی

تا کنون سیستم سلامتی و درمان آدمی بدین شکل بوده که یک تفکیک کامل میان بیماری عفونی و قابل انتقال (نظیر وبا، سرخک و...) در برابر بیماری‌های انفرادی و بعضاً خطرناک (نظیر سرطان، دیابت، حمله مغزی و...) وجود داشته است.

اما آینده بهداشت و سلامتی در انسان موید این نکته است که دیگر چنین تفکیکی وجود نخواهد داشت که مثال واضح آن واکسن‌ها می‌باشند که تا کنون آنها را تنها در برابر بیماری‌های عفونی و قابل انتقال و برای بالابردن سطح مصونیت در انسان مورد استفاده قرار می‌دادیم، اما اکنون سخن از واکسن‌های ضد سرطان یا ضد دیابت می‌شود که یک احتمال کاملاً واقعی است و پژوهش‌های چندوجهی و همه جانبه برای عملی کردن آن در حال انجام است.

سرطان قابل انتقال

جزیره‌ای به نام «تاسمانی» که در فاصله‌ای نسبتاً نزدیک از سواحل شمالی استرالیا واقع شده است، محیط زیست نوعی حیوان به نام «شیطان تاسمانی» است که در حد و اندازه‌های گربه‌های معمولی است اما از نظر شباهت چهره و جسم مخلوطی از موش و گربه تلقی می‌شود. در سال ۱۹۹۶ در تاسمانی یکصد و پنجاه هزار شیطان تاسمانی زندگی می‌کردند. اما اکنون شمار آنها با کاهش ۶۰ درصدی مواجه شده است و تنها در طی ۱۵ سال گذشته تعداد آنها به شصت هزار کاهش یافته است. دلیل این کاهش عجیب هم مشخص شده است، سرطانی موسوم به «سرطان صورت قابل انتقال» باعث قتل عام حیوان شده است. در واقع این سرطان نوعی تومور می‌باشد که در چهره و دهان حیوان رشد می‌کند و در کمتر از شش ماه باعث مرگ او می‌شود. این تومور بر اثر گاز گرفتن که از عادات شیطان تاسمانی است ایجاد می‌شود و با همین گاز گرفتن‌ها به حیوانات دیگر هم انتقال پیدا می‌کند. این نخستین باری بود که تومور سرطانی به صورت قابل انتقال در یک موجود زنده مشاهده شد. در واقع با هر گاز، نوعی عفونت از حیوان به حیوان دیگر انتقال پیدا می‌کند که همین عفونت است که باعث به وجود آمدن و رشد تومور می‌شود در واقع مشاهده این نوع سرطان و انواع سرطان‌های قابل انتقال دیگر در حیوانات زنگ خطر را هم برای انسان به صدا در آورده است. تا کنون تصور می‌شد که سیستم مصونیت انسان به سرکردگی گلبول‌های سفید اجازه انتقال سرطان را از شخصی به شخص دیگر نمی‌دهد. اما مشاهده چند مورد که همگی از اواخر قرن ۲۰ آغاز شد موید این نکته است که بدون تردید به زودی در انسان شاهد نفوذپذیر شدن سیستم مصونیت در برابر انواع خاصی از سرطان‌ها به ویژه در بخش پوست، چهره و قسمت‌های خارجی بدن خواهیم بود. هم اکنون در آفریقا مواردی از این دست در قبایلی که با فقر شدید مواجه هستند و با مشکل تغذیه و کمبود دارو درگیر می‌باشند آغاز شده است.


پروفسور «هاوسن» که به خاطر پژوهش در سرطان رحم به دریافت جایزه نوبل نائل شد

عفونت باعث سرطان و دیابت

یکی دیگر از موارد تغییر در سیستم مصونیت انسان، عفونت‌های قابل انتقال است که خود می‌تواند باعث سرطان شود که در واقع به معنای آن است که سرطان مذکور قابل انتقال می‌شود. این مهم در انگلستان و در سال ۲۰۰۹ تجربه شده است. در آن سال تعداد سه هزار مورد سرطان رحم شناخته شده میان بانوان پیدا شد که از این تعداد یک هزار مورد یعنی یک سوم به مرگ شخص منتهی شد. حال در میان ۹۷ درصد از این تعداد هم نوعی بیماری عفونی در رحم موسوم به ویروس H.P.V که به شدت قابل انتقال می‌باشد وجود داشته است. (ویروس مذکور از طریق مردان تنها قابل انتقال است، اما آنها مبتلا نمی‌شوند)

حال کاملاً مشهود است که در ۹۷ درصد انتقال H.P.V (کوتاه برای ویروس پاپیولای انسانی) در روی سیستم رحم و زاد و ولد زنان که از نظر پوستی دارای ماهیتی کم‌قدرت می‌باشد، باعث ایجاد تومور شده که در اکثریت قریب به اتفاق موارد هم تومورها سرطانی می‌باشند. این هم نوعی بیماری زاییده اواخر قرن ۲۰ می‌باشد که قدرت عبور از دیوار مصونیت انسانی را داشته است.

مشکل یاد شده در مرض قند (دیابت) از نوع درجه یک هم مشاهده شده است. اخیراً بر طبق آمار رسمی تعداد بسیاری از مبتلایان به بیماری قند از نوع شماره یک مبتلا به نوعی عفونت میکروبی نیز شده‌اند که در محیط زیست ما وجود دارد و از طریق دهان وارد بدن انسان می‌شود.

پس از پژوهش‌های بسیار دانشمندان پی به این نکته بردند که میکروب مذکور به خاطر عفونتی که در بدن ایجاد می‌کند در واقع دروازه را بر روی بیماری قند از نوع اول می‌گشاید. در اینجا هم مانند سرطان متوجه می‌شویم که یک بیماری عفونی سیستم مصونیت انسان را در مقابل بیماری قند در هم شکسته و باعث شده است که بیماری قند هم برای نخستین بار از شخصی به شخص دیگر منتقل شود.

درمان یا پیشگیری

حال پس از بروز این مشکلات، بسیاری به دنبال

«درمان» مناسب رفتند اما از سوی دیگر بسیاری از پژوهشـگران اعتقـاد بـه پیشـگیری یا همان سیسـتم «واکسیناسـیون» دارند. تا کنون هر گز تصور نمی‌شد که انسان روزی مجبور شود تا خود را در برابر سـرطان و دیابت واکسینه کند، اما این روز رسیده اسـت و تداخل بیماری‌های عفونی با سرطان و دیابت این زمینه را به وجود آورده است و مشخص اسـت که بهترین راه درمان همانا بالا بردن سیستم مصونیت به کمک واکسن می‌باشد که باید در سنین پایین‌تر انجام گیرد.

در انگلسـتان از هم اکنون این واکسـن برای جلوگیـری از H.P.V و سـرطان رحم به صورت مشـترک در مرحله تولید قـرار گرفته و در واقع آینده با این وضعیت ویژه آغاز شده است و به نظر می‌رسد که راه آینده هم از همین ایجاد مصونیت مضاعف به کمک واکسـن می‌گذرد که انسـان را در برابر سـرطان، بیماری قند و احتمالاً در آینده در برابر حمـلات قلبی و مغزی هم واکسـینه خواهد کرد. چرا که با این تغییر سـاختاری در سیستم مصونیت انسانی به طور قطع انواع نارسایی‌های قلبی و مشکلات مغزی هم توسـط نوعی ویروس و میکروب قابلیت انتقال پیدا خواهـد کرد و می‌دانیم که انتقال چنین ناهنجاری‌های خطرناکـی تا چه حد برای سـلامت انسـان و جامعه می‌تواند زیان‌آور باشد.

انرژی و سوخت

نجات دهنده‌ای به نام گازهای سنگی

تقریباً همه در این که بحران انرژی و سـوخت در آینده یک بحران جدی اسـت و مشکلات عدیده‌ای را بـه وجود می‌آورد اتفاق نظر دارند. اما آنچه که همه و حتی پژوهشـگران را غرق در تفکر کرده این واقعیت اسـت که چگونه می‌توان با این بحران درگیر شـد و بر آن غلبه کرد؟

در این میان کشف یکی از منابع زیرزمینی که همانا سنگ‌های صیقل یا سنگ‌های زیرزمینی می‌باشند، در مناطقی از اروپا و آمریکا که در آن مناطق بقایای دوران سـوم زمین‌شناسی وجود دارد، باعث شده که در داخل این سنگ گاز کشف شود. حال گاز مرغوبی که در داخل سـنگ‌های صیقل یا آتش‌نشـان در عمق بین ۱۰۰۰ تا ۸۰۰۰ متری زمین وجود دارد باعث شده است که بشر یک امیدواری واقعی برای جلوگیری از بحران انرژی به دست آورد. بحرانی که از هم اکنون وحشت فراوانی را در محافل تولید و سـرمایه ایجاد کرده است. البته نکته قابل تعمق این اسـت که بر خلاف نفت و گاز طبیعی که در مناطق قدیمی و باقی مانده از دوران اول زمین‌شناسی مانند خاورمیانه و آفریقا کشـف شـده است، منابع گاز سنگ‌های آتش‌فشان در مناطق تازه‌تر متعلق به دوران سـوم زمین‌شناسی کشف شـده‌اند. برای توضیح بهتر بد نیسـت اشـاره کنیم که منابع انرژی باقی مانده در کشورهای مختلف به این شمار است: آمریکا (۵۰ سال)، انگلستان (۹ سـال)، فرانسه (۲۰ سال) و هند ۵۴ سال و میزان منابع گاز طبیعی در این کشورها نیز به ترتیب ۹ ـ ۳ ـ ۲ و ۱۲ تریلیون متر مکعب.

یکی از مناطق استخراج گاز سنگی در انگلستان



نام کشور	آمریکا	انگلستان	فرانسه	هند
تعداد سال‌های باقی‌مانده تا پایان منابع انرژی	۵۰سال	۹سال	۲۰سال	۵۴سال
میزان منابع گاز طبیعی (تریلیون متر مکعب)	۹	۳	۲	۱۲
میدان گازهای سنگی که قابل بهره‌برداری می‌باشند (تریلیون متر مکعب)	۳۰۰	۷	۶	۲۱

جدول بالا به وضوح نشان می‌دهد که چگونه به کمک میدان‌های گاز سـنگی موجود کشـورهای صنعتی قادر می‌شوند تا از بحران انرژی که پایان عنقریب منابع انرژی و سوخت برایشان ایجاد می‌کند، رهایی پیدا کنند.

محیط زندگی و سرزمین

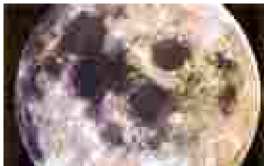
یکی دیگر از موارد بحران در دنیا همانا پایان یافتن محیط و سرزمین‌های قابل زندگی است که به دو دلیل این بحران حادث خواهد شد.

یکی به دلیل رفتار انسـان با محیط زیست خود که تخریب آن را به دنبال داشـته اسـت و دیگری هم که یک مشکل کاملاً واضح می‌باشد همانا ازدیاد جمعیت است که با نرخ فزاینده‌ای این جمعیت در حال افزایش می‌باشد و طبیعی است که جمعیت بیشتر نیاز به محیط زندگی بیشـتری دارد که متأسفانه در روی کره زمین وجود ندارد و چنین اسـت که انسـان به گزینه بعدی روی مـی‌آورد و آن اسـتفاده از محیط‌های بیکران در فضا است که از هم اکنون هم این حرکت به سوی آینده آغاز شده است.

جایزه برای سریعترین

هم اکنون شـرکت گوگل بـرای گروهی که بتوانند بر روی کره ماه جایگیر شـده و حرکت مثبتی آغاز کنند یک جایزه بزرگ تحت عنوان «ماه X» تعیین کرده است. در واقع برای دریافت این جایزه تیم‌های بین‌المللی باید با مخارجی که خود آن را هزینه می‌کنند چه با انسـان و چه بدون انسان به کره ماه سفر کرده و در نقاط مختلف یـک کارایی مثبت را راه‌اندازی نمایند. برای مثال منابع آب را در کـره مـاه بـه راه‌اندازند و یـا گلخانه‌ها را در مـاه بـه کار اندازند و یا حتی به منابع زیرزمینی دسـت بیاندازنـد. تا کنون ۲۵ تیم مختلـف برای دریافت این جایزه ثبت نام کرده‌اند که شـرکت کنندگان در مسابقه از نقاط مختلـف جهان مانند چین و رومانی حاضر به رقابت شـده‌اند. جایزه اصلـی ۳۰ میلیون دلار می‌باشد که برنده باید تضمین کند که آن را در راه ایجاد بهترین محیط برای زندگی در فضا اسـتفاده کند. پدیده نقل مکان کردن انسـان به فضا به هیچ وجه شـوخی نیست و یک پدیده کاملاً جدی است و حتی برخی از شـرکت‌های بزرگ فروش ملک و املاک هم شـروع به ثبت نـام از افرادی کرده‌اند کـه خواهان خرید ملک و امـلاک در فضا به ویژه کره ماه و کره مریخ می‌باشـند. طبیعی است که به خاطر نزدیکی راه و سـفری که تنها ۴ روز به طول می‌انجامد هدف اول کره ماه می‌باشـد که بشـر تا حدودی از مشـکلات مربـوط به زندگی روی آن آگاه است. اما در این میان مناطقی هم وجود دارند که در هاله‌ای از راز و رمز به سـر می‌برند و بشـر امیدوار اسـت که با به دسـت آوردن پدیده‌های حیاتی برای زندگی مانند آب در این مناطق خود را از شر بحران محیط زیسـت در کره زمین خـلاص کند. اکنون برای جلب نظر بیشـتر خوانندگان عزیـز به مناطقی در فضا می‌پردازیـم که فعالیت برای تبدیل کردن این مناطق و محیط برای زندگی از هم اکنون آغاز شده است.

ماه



خـــریداری قطـــعات ملک روی مـــاه با قیمتی معادل ۹۵۰ هزار دلار برای هر قطعه آغاز می‌شـود و آنگاه این قیمت با توجه به سـخت یا آسـان بودن وضعیت زندگی روی آنها تغییر پذیر می‌باشد.

مناطـق قابل ذکـر روی کره ماه کـه از هم اکنون طرفداران بسیاری هم دارند عبارتند از:

پایگاه آرامش

این پایگاه در واقع یکی از آرامترین و سـاکت‌ترین بخش‌های ماه می‌باشد که حتی آن را برای فرود سفینه آپولـوی ۱۱ انتخاب کـرده بودند و به همین دلیل این بخش از ماه را به عنوان جذاب‌ترین مکان توریسـتی انتخاب کرده‌اند. طبیعی اسـت که شـخص یا گروهی که قطعه آرامش را خریداری کند، بلافاصله می‌تواند آن را به یک مرکز جلب مسافر و جهانگرد تبدیل کند و به یکباره سود کلانی به دست آورد. یکی از نهادهایی که بـرای خرید پایگاه آرامش عزم خود را جزم کرده اسـت ایالت کالیفرنیا می‌باشد که از زمان زمامداری آرنولد شوارتزنگر، روی آن حساب جداگانه باز کرده و می‌خواهـد آن را به یک منبـع تاریخی/جهانگردی تبدیل کند. در خواسـت‌نامه ایالت کالیفرنیا هم اکنون به ثبت رسیده است.

غارهای ماه

چند تصویربرداری بسـیار ویژه از بخش تپه‌های ماریـوس روی مـاه حاکـی از این واقعیت اسـت که غارهایی در این بخش واقع شـده اسـت. طبیعی است کـه غارها به دلیل آن کـه از هم اکنون دارای ۴ دیوار

بقیه در صفحه ۳۱

قضاوت خوب محصول تجربه است و از دست دادن ارزش و اعتبار، محصول قضاوت بد

بامشاوران مجله

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تخریب غیر عمدی شناسنامه

شکستن قفل مغازه‌ام مجاز است؟

خلاصه سوال:

بنده بازنشسته شرکت نفت هستم. تصمیم گرفتم که مغازه‌ام را که تجاری مسکونی است راه‌اندازی کنم اما همین که آمدم این طرح را پیاده کنم یکی از اقوام دور پیشم آمد و با التماس و خواهش گفت که بیکارم و من هم مغازه را بدون گرفتن قرارداد محضری و حتی قرارداد کتبی معمولی و به عبارتی قرارداد دستی به ایشان دادم اوایل هر ماه اجاره را می‌داد. درست ۴ ماه کرایه را داد بعد تا ۶ ماه کرایه نداد بعد خبردار شدم که خانه استیجاری خود را تخلیه کرده و با خانواده به نقطه نامعلومی رفته‌اند یعنی از این شهر رفته‌اند. با تلفن همراهش تماس می گیرم مرتب خاموش است.

حال این سوال برایم مطرح است: قفل مغازه را عوض کرده و قفل دیگری به آن زده است آیا من می‌توانم قفل مغازه را بشکنم و از مغازه‌ام استفاده کنم؟

می‌ترسم در آن اثاثیه باشد فردا بیاید و ادعا کند در مغازه‌ام پول و وسایل بوده و مفقود شده و مرا متهم کند. آیا می‌تواند اتهام بزند؟ آیا برای شکستن قفل از طریق مراجع ذیصلاح اقدام کنم؟ طلبکاری خود را از این شخص که فعلاً مجهول‌المکان است چگونه به دست آورم؟

خواهشمند است مرا راهنمایی فرمایید.

علی مهاجر ـ گچساران

«اعمال حق مالکیت»

پاسخ: به نظر می‌رسد که با مستأجر ملک خود قرارداد اجاره شفاهی منعقد کرده‌اید و مدت اجاره و مبلغ آن برای هر دوی شما معلوم بوده است. اگر این چنین است مقررات عقد اجاره بر روابط حقوقی شما حاکم است و تا پایان مدتی که قرارتان بوده وی مستأجر محسوب می‌شود.

اینکه چنانچه مدت تعیین شده به پایان رسیده و یا اصلاً مهلت مشخصی تعیین نشده حق دارید با اتکا به حق مالکیت خود از تضرر بیشتر جلوگیری نمایید و با شکستن قفل مغازه مال خود را متصرف شوید. البته در حالت معمولی این موضوع جرم بوده و قابل مجازات است. اما در این حالت که فقدان هرگونه سند یا مدرکی مبنی بر وجود عقد اجاره سبب طولانی شدن هر نوع دعوی شما در دادگستری خواهد شد و ابتدا باید عقد اجاره را ثابت نموده و سپس انقضاء یا فسخ آن را تقاضا کنید بهتر است شخصاً به این امر مبادرت نمایید. در غیر این صورت مجبور هستید ماه‌ها در دادگستری پیگیر این قضیه شوید.

چنانچه در مغازه اثاثیه‌ای وجود داشته باشد آنها را همانجا باقی نهاده و یا در جای دیگری محافظت نمایید. تهمت زدن آسان است و به راحتی انجام می‌شود اما اثبات آن کاری است مشکل که نیاز به دلایل و مدارک قطعی دارد. چون طرف مقابل سند یا شاهد یا دلیلی هم بر عقد اجاره ندارد و شما نیز قصدی مبنی بر تصرف اموال ایشان ندارید، اتهام بسیار سخت خواهد بود.

برای وصول طلب خود لازم است با توجه به دلایلی که دارید بر علیه او دعوی مطالبه وجه طرح نموده و ایشان را مجهول‌المکان معرفی نمایید. دعوی مطالبه از طریق نشر آگهی در روزنامه رسمی ادامه یافته و منتهی به محکومیت وی خواهد شد. بعد از مراحل قضایی و صدور و ابلاغ اجراییه به وسیله روزنامه رسمی، شما می‌توانید با اعمال ماده ۲ قانون محکومیت‌های مالی حکم جلب وی را تحصیل کنید. اما دستگیری وی منوط به آگاهی شما از محل زندگی او خواهد بود.

مشاوره کودک خانواده و ازدواج

خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

قد پسرم کوتاه است

* پسرم در سال سوم دبستان درس می‌خواند و از نظر هوشی بسیار خوب است و تا سال پیش، از نظر درسی هم خیلی موفق بود، اما امسال دوست ندارد به مدرسه برود و اصرار دارد که در خانه بماند و یا با بچه‌های کوچکتر بازی کند و همه بهانه‌اش این است که قد من کوتاه است. البته او از همکلاسی‌هایش کوتاه‌تر هست و خودش می گوید که بچه‌های کلاس من را «کوتوله» صدا می‌زنند.

**** حقیقت این است که احساسی که پسر تان نسبت به «خودش» دارد، احساسی است که او به تدریج در برخوردهای اجتماعی پیدا کرده است اول باید واقعیت را بپذیرفت و بعد تلاش کرد و وضع موجود را تغییر داد. لطفاً به نکات زیر توجه کنید:**

الف ـ سعی کنید همیشه با او ارتباطی محبت آمیز و متقابل داشته باشید. هرگز در برخورد با او از خود واکنش منفی نشان ندهید و شکایت‌هایش را جدی نگیرید. مثلاً هنگامی که تعریف می کند که بچه‌ها به من «کوتوله» می گویند. این رفتار همکلاسی‌هایش را سریعاً و به طور مستقیم در نزد او محکوم نکنید و کاملاً با خونسردی سخن بچه‌ها را بی اهمیت شمرده و آن را فقط یک شوخی تلقی کنید و نه یک عیب.

هر چه بیشتر به او محبت کنید، نظر شما برایش بیش از نظریه‌های دیگران اهمیت پیدا می کند.

ب ـ به نقاط قوت فرزند خود بیشتر توجه کنید و او را برای نشان دادن استعدادها و مهارت‌های بالقوه‌اش مورد تشویق قرار دهید. مسلماً وقتی که او در زمینه‌ی درسی، هنری، ورزشی و اخلاقی توانایی‌های قابل توجهی از خود نشان می‌دهد، بدون شک در این ارتباط معلم کلاس بیشترین نقش را می‌تواند عهده‌دار باشد، به این معنا که نگرش بچه‌های کلاس را بیشتر متوجه توانمندی‌ها و مهارت‌های خاص فرزند شما سازد.

ج ـ سعی کنید در شرایطی که ممکن است، پسر تان را با افراد بسیار موفقی چون چارلی چاپلین که قدشان کوتاه بوده آشنا کنید.

د ـ برای اینکه ارتباط بیشتری بین فرزندتان و همکلاسی‌هایش برقرار کنید، در صورتی که امکانش باشد به مناسبت خاصی مانند سالگرد تولد همه‌ی همکلاسی‌هایش را دعوت کنید. مطمئن باشید از روز بعد، محبت فرزندتان در دل‌های دوستانش خواهد نشست و دیگر او را رنجیده خاطر نخواهند کرد.



ونکته آخر اینکه با توجه به تغذیه او و با در نظر داشتن اینکه او هنوز سال‌های متمادی را در سال‌های رشد خواهد بود این موضوع را به او گوشزد کرده و او را با ورزش‌هایی چون بارفیکس و ژیمناستیک آشنا کرده و یا حتی نامش را در یک باشگاه بنویسید و یقین داشته باشید که این مشکل برطرف خواهد شد. ■

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۷ الی ۱۸ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاور خانواده

آقای محمد پازوکی
مشاوره و روان درمانی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳، مشاوره تلفنی و حضوری با هماهنگی قبلی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

گره به عقده دل را می گشاید

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

می خواهم در کنکور هنر شرکت کنم

*** امسال تصمیم دارم در کنکور هنر شرکت کنم. منابع آزمون دروس تخصصی هنر چه کتاب‌هایی هستند؟**

**مجموعه ششم یا همان گروه هنر در کنکور سراسری شامل ۶ زیر مجموعه هستند که با توجه به زیر مجموعه مربوط ضرایب دروس متفاوت است. مباحث آزمون از ۷ بخش درک عمومی هنر، درک عمومی ریاضیات و فیزیک، ترسیم فنی و خلاقیت تصویری، خلاقیت نمایشی، خلاقیت موسیقی، خواص مواد و دروس تشریحی تشکیل می‌شود.

منابع هفت بخش مذکور کتب کارگاه هنر ۱ و ۲، سیر هنر در تاریخ ۱ و ۲، طراحی ۱ و ۲، هنر و ادبیات فارسی، انسان، فضا، طراحی، آشنایی با میراث هنری، مبانی هنرهای تجسمی، تاریخ هنر ایران، تاریخ هنر جهان، علم مناظر، مبانی تصویرسازی، خوشنویسی، آشنایی با بناهای تاریخی، خط در گرافیک، ترسیم فنی، آشنایی با موسیقی و آشنایی با هنرهای نمایشی است.

*** دروس تشریحی در آزمون هنر در تمام گرایش‌ها مؤثر است؟**

**خیر، این بخش از آزمون فقط مربوط به زیرمجموعه ۱ و ۲ است که در آن ضریب ۳ را به خود اختصاص داده. زیر مجموعه یک شامل ارتباط تصویری «گرافیک، نقاشی (کلیه گرایش‌ها) و زیرمجموعه دو: طراحی صنعتی است

*** رشته عکاسی مربوط به کدام زیر مجموعه است وضرایب دروس در آن به چه شکلی است؟**

**عکاسی در زیر مجموعه ۳ قرار دارد

درک عمومی هنر	درک عمومی ریاضی فیزیک	ترسیم فنی	خلاقیت نمایشی	خلاقیت موسیقی	خواص مواد
۲	۱	۴	۱	۱	۱



*** حدود رتبه قبولی در دانشگاه‌های روزانه تهران در چه حد است؟**

دانشگاه هنر تهران تا حدود رتبه ۳۵ تجربه قبولی داوطلبین سنوات گذشته را داشته ایم.

کد کسب این رتبه مستلزم کسب این میانگین درصد عمومی ۷۸ و دروس اختصاصی ۵۰ است. ■

دانستنیهای حقوق برای عموم

حقوق خانواده

آیا می‌دانید؟

*اگر منزلی که شوهر تهیه نموده مناسب شئونات اجتماعی زن باشد ولی سکونت در آن موجب احتمال ضرر و زیان شرافتی یا بدنی (آزار و اذیت) زن باشد، خروج زوجه از آن منزل، نشوز و عدم اطاعت محسوب نمی‌شود و نفقه تا زمان برطرف شدن مشکل به وی تعلق می گیرد.

*در فاصله عقد و انجام ازدواج، نفقه‌ای به زن تعلق نمی گیرد مگر اینکه زن جهت شروع زندگی اعلام آمادگی نماید ولی مرد از بردن همسرش خودداری کند و در این صورت زن مستحق دریافت نفقه می‌باشد.

*زنی که شوهرش نفقه پرداخت نمی کند هم می‌تواند شکایت کیفری نماید و هم دادخواست حقوقی ارائه نماید.

*نفقه زمان حال از طریق شکایت کیفری قابل مطالبه است و نفقه زمان گذشته از طریق ارائه دادخواست حقوقی قابل مطالبه است.

*به زنی که بعد از عقد، شروع به زندگی زناشویی و رفتن به منزل شوهرش را منوط به پرداخت مهریه نماید، نفقه تعلق می گیرد.

*اگر شوهر با داشتن استطاعت مالی نفقه زن خود را با وجود تمکین همسرش به وی ندهد، و یا از پرداخت نفقه سایر اشخاص واجب‌النفقه خودداری نماید مجازاتش برابر قانون از سه ماه و یک روز تا پنج ماه حبس است.

*در زمان عده طلاق رجعی که سه ماه و ده روز پس از ثبت طلاق می‌باشد مرد مکلف به پرداخت نفقه همسرش می‌باشد.

*اگر طلاق به علت عدم تمکین و اطاعت زوجه از همسرش صادر شده باشد در زمان عده نفقه‌ای به زن تعلق نمی گیرد مگر آنکه در تمکین شوهر قرار گیرد.

*مهریه عندالمطالبه است یعنی به محض انعقاد عقد نکاح، زن مالک مهریه می‌شود.

*عدم تعیین مهریه در ازدواج موقت باعث بطلان عقد می‌شود.

*مهریه نیز مانند سایر حقوق مالی قابل نقل و انتقال قهری به ورثه است.

*اگر شوهری فوت کند و دیه‌ای به ورثه برسد با توجه به اینکه مهریه جزو دین ممتاز است همسر می‌تواند قبل از تقسیم دیه، مهریه خود را از دیه مطالبه نماید.

*در صورتی که پدر زوج پرداخت مهریه را از طرف پسرش ضمانت نماید در برابر قانون مسؤول به پرداخت می‌باشد.

*شوهر اجازه فروش جهیزیه همسرش را ندارد و فقط تا زمان بقای زندگی مشترک حق استفاده از این اموال را دارد.

روانشناس بالینی
خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی دوشنبه ها:
از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره دندانپزشکی
دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مثل زندگی

دریا و عشق

غمی در سینه دریا نهفته است
که می خواهد برافشاند به ساحل
چو می بیند که ساحل ژرف و خسته است
نگه می دارد آنرا باز در دل
به جان ساحل آشفته اما
غمی دیگر در دوزخ گشاده است
شفا می خواهد از آغوش دریا
ولی چون مرده بر جای او فتاده است
کنار هم دو سرگردان، دو غمناک
خبر از درد همدیگر ندارند
یکی را آرزو آب و یکی خاک
دریغا عشق را باور ندارند

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن:۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن:۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین

زیر بار سنگین سکه های طلا

قسمت دوم و پایانی

***آنچه گذشت:** در شماره قبل خواندید که مددجوی ۲۴ ساله ما از گذشته‌اش برایمان گفت. اینکه پدری خلافکار داشته که عاقبت وقتی او ۹ ساله و خواهرش ۳ ساله بود روانه زندان می‌شود و مادرش با رها کردن بچه‌ها تمامی اموالی را که شوهرش به نام او کرده بود را تصاحب کرده و زندگی جدیدی را آغاز می‌کند. پدربزرگ پدری بچه‌ها حضانت آنها را می‌پذیرد اما مددجوی ما پس از یک سال زندگی با آنها فرار را بر قرار ترجیح داده و به پدربزرگ مادری‌اش پناه می‌آورد اما آنها او را به پرورشگاه می‌سپارند. سرانجام بعد از پشت سر گذاشتن مشکلات متعدد سرانجام کارش سامانی می گیرد و بالاخره می‌تواند به شکل مستقل برای خودش مغازه‌ای اجاره کند. در همین زمان با دختری آشنا می‌شود و از آنجا که تشنه توجه و محبت بود، جذب او می‌شود. این مجذوب شدن همراه با اعتماد صادقانه‌ای بود که سرانجام به تصمیم برای زندگی مشترک ختم می‌شود. آن هم با مهریه بالا و مخارج عروسی سنگین و... تا اینکه سه ماه بعد از آغاز زندگی مشترکشان دختر یکی از همسایه‌ها در نبود همسرش به آپارتمان آنها می آید و زنگ خانه را می زند و اصرار می کند که با من صحبت لازمی دارد...*

و اینک ادامه ماجرا:

صلاح ندیدم بیش از آن او را پشت در نگه دارم. در را باز کردم و دخترک وارد خانه شد و تند و تند شروع کرد به حرف زدن و از علاقه‌اش به من گفت و اینکه خیلی تنهاست و به یک هم صحبت نیاز دارد و نمی تواند به کسی اعتماد کند و... از این حرف و خواهش او جا خوردم! برایش آنچه را که واضح و آشکار بود دوباره توضیح دادم که من مردی متأهلم. تازه ازدواج کرده‌ام و همسرم را خیلی دوست دارم و حاضر نیستم به هیچ قیمتی به او خیانت کنم. اما او آنقدر ابرام و اصرار کرد و آنقدر خواهش و تمنا کرد که حاضر شدم فقط گاهی از اوقات و حداکثر ماهی یک بار به تلفن‌هایش جواب دهم. مانده بودم چه بگویم...

اما باور کنید همان موقع هم احساس عذاب وجدان می کردم. دلم نمی خواست او زنگ بزند تا من مجبور شوم به تلفن‌هایش جواب دهم. اما از بخت بد او هر از چندی تماس می گرفت و اگر جواب نمی‌دادم پشت سر هم زنگ می‌زد و من به خاطر اینکه مبادا وقتی به خانه می‌رسم باز هم او تماس بگیرد ناچار می‌شدم به تلفن‌هایش جواب دهم اما سعی می کردم خیلی او را به این رابطه تلفنی وابسته نکنم، شاید همین بی توجهی های من باعث شد حس حسادت و بغض و نفرت او تحریک شود و شروع کرد به شیطنت! برای مثال وقتی همسرم نبود و من به منزل می آمدم با همسرم تماس می گرفت و می گفت من خانمی را به خانه آورده‌ام! همسرم اوایل چیزی نمی گفت. گاهی سؤالاتی می‌پرسید. من هم جواب می‌دادم. اما هیچوقت نمی‌دانستم این سؤالات ریشه در کجا دارد! تا اینکه بالاخره یک شب همسرم طاقت نیاورد و برایم گفت که دختر همسایه پایینی هر از چندی آمار مرا به او می دهد! پرسیدم خب تو در جواب او چه گفتی؟ همسرم گفت به او گفتم من به شوهرم اعتماد دارم و دیگر هیچوقت اجازه ندارد در مورد شوهرم این دروغها را به هم ببافد. اما بعد در حالی که سعی می کرد نگاهش را از من بدزدد، گفت اما من نگرانم. چرا او باید این حرفها را در مورد تو بگوید! من چون نمی خواستم هیچ شکی در دل همسرم بماند و حقیقت را از زبان خودم و نه از زبان دیگری بشنود، برایش ماجرای آمدن آن روز او و پیشنهاد دوستی‌اش را برای همسرم گفتم و از او خواستم خودش با او تماس بگیرد و بگوید دیگر مزاحم من نشود. همسرم با شنیدن توضیحات من خیلی از دخترک ناراحت شد. از طرف دیگر چون فقط سه ماه از ازدواجمان می گذشت، جابجا شدن و تغییر مکان هم برایمان واقعاً امکان پذیر نبود. همسرم به خاطر اینکه شر دخترک را از زندگیمان کم کند رفت منزل آنها و حقیقت را برای مادر دخترک گفت و از او خواست تا اجازه ندهد دخترش بیش از این مزاحم زندگی ما شود! طبیعی بود که این حرفها به مذاق مادر دختر خوش نیاید و بلافاصله از من و همسرم شکایت کند! او اینطور شکایت کرده بود که من دختر او را اغفال کرده‌ام! و از این حرفها... و این مسأله همسرم را به شدت تحت تأثیر قرار داد.

تازه ازدواج کرده بودیم و این مسأله به راحتی می‌توانست زندگی ما را تحت‌الشعاع خودش قرار دهد! اما مسأله به اینجا ختم نشد. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا زندگی تلخ‌تر از آن شود که من انتظارش را داشتم. چرا که یکی از پسرعمه‌هایم با وجود داشتن خانواده و شرایط زندگی خوب نتوانسته بود در زندگی به جایی برسد و از این بابت احساس حقارت می کرد، به همین جهت او هم در این میان شروع به شیطنت کرد تا وضع را از آنچه هست بدتر کند. بدترین ضربه را هم او به پیکره زندگی من زد. با دروغی زندگی‌ام را به آتش کشید. نهایت دشمنی که می توان با یک نفر داشت! او به همسرم به دروغ گفت که من معتاد شده‌ام. بعد از آن روزگار سیاه من سیاه‌تر شد. متوجه می‌شدم همسرم جیبهایم را می گردد. لباسهایم را بو می کند و به تمام رفتار و کردار من مشکوک است. خلاصه روزگارم به معنای واقع کلمه جهنمی شده بود. از طرف دیگر از آنجا که ارتباط همسرم با خانواده‌اش خیلی صمیمانه بود و تقریباً هیچ حرف و داستانی را از هم پنهان نمی کردند، حرف خانه ما شد نقل مجالس آنها! حالا دیگر نگاههای همه روی من سنگین شده بود. همه نظرشان نسبت به من تغییر کرده بود. فشار عصبی شدیدی را تحمل می کردم. مشکل اینجا بود که من کسی را نداشتم تا راهنمایی‌ام کند و من نمی‌دانستم باید چه کار کنم. وضعیت زندگی‌ام به همین روال ادامه داشت، در حالی که من تمام تلاشم را می کردم تا آن ذهنیت ها را از بین ببرم. چون من هیچوقت در زندگی محبت ندیده بودم. اگر همسرم حتی به دروغ می گفت دوستت دارم من جانم را هم فدایش می کردم. من کسی را جز او نداشتم. تمام زندگی‌ام را به پایش ریختم. کارهایی برایش انجام دادم که برای هیچکس دیگر انجام نداده بودم. یادم هست برای اینکه او در عروسی یکی از اقوامش چیزی کم نداشته باشد، ماشین‌ام را فروختم و برایش طلا خریدم. چون از جان و دل دوستش داشتم. حاضر بودم بمیرم و او احساس خوشبختی کند. اما... اما چه کنم که نشد.. نشد تا من به او نشان دهم او تمام دار و ندارم است! رفتار او هر روز با من بدتر و سردتر می‌شد و من احساس می کردم تنها پایگاه عاطفی‌ام را دارم از دست می‌دهم! تمام بی کسی‌ام باعث شد که با چند دوست نه چندان دوست دم‌خور شدم. آنها می دیدند که من چه عذابی می کشم و چقدر اعصاب و روانم درگیر است. پیشنهاد دادند که بیا و شیشه بکش و غم و غصه‌هایت را فراموش کن! و من یک بار و برای همیشه، خدا می‌داند فقط یک بار، این ماده شیطانی را امتحان کردم. امتحان کردن همان و دچار توهم وحشتناک شدن همان. توهمی که تصور کردم باید بروم منزل و کار را برای همیشه تمام کنم. که ای کاش این کار را نمی کردم و چنین پرده‌دری از من سر نمی‌زد. وقتی رسیدم منزل پدر و مادر همسرم آنجا بودند و من به خودم اجازه دادم با لحنی غیر مؤدبانه و بسیار وقیحانه با آنها صحبت کنم. حتی به مادر همسرم گفتم من که دختر شما را نمی‌خواستم شما خودتان آمدید و خواستید من هوای او را داشته باشم! به پدر همسرم پرخاش کردم که شما آبروی مرا بردید و به من تهمت زدید و... چرا پای خود را از زندگی ما بیرون نمی کشید. اگر من صادق نبودم که همه آنچه



اتفاق افتاده بود را نمی گفتم، در حالی که می توانستم تن به خیلی از خواسته‌های او هم بدهم بدون آنکه شما بفهمید!... طبیعی بود پدر و مادر همسرم اصلاً توقع چنین رفتاری را نداشتند. به هر حال من دوران عقدمان را که نزدیک ۹ ماه بود در منزل آنها گذراندم. آنها چون می‌دانستند من در مغازه می‌خوابم، پیشنهاد دادند که وسایلم را به منزل آنها ببرم. حتی وقتی از نظر مالی به مشکل برمی‌خوردم، کمکم می کردند. مادر همسرم چون پسر نداشت با من مثل پسرش رفتار می کرد و شدیداً از همه لحاظ هوایم را داشت. با این همه خوبی و مهربانی واقعاً نمک‌نشناسی بود که من چنین رفتار زشتی با آنها داشته باشم. اما من در حال طبیعی نبودم. همسرم که وضع را چنین دید، اعتراض کرد که تو به فلانی، فلانی و فلانی نظر داشتی و... در حالی که من غیر همسرم هیچکس برایم مهم نبود. اما همسرم این را باور نداشت! در همین گیر و دار پدرم بعد از ۱۳ سال از زندان آزاد شد و چون نه کسی را داشت و نه جایی و نه سرپناهی، از همسرم خواستم اجازه دهد پدرم با ما زندگی کند. خصوصاً چون پدربزرگش با آنها زندگی می کرد، انتظار داشتم او بپذیرد. اما او قبول نکرد و وقتی من علیرغم میل او پدرم را به منزل آوردم، آنقدر به او بی‌احترامی کرد و آنقدر بدرفتاری کرد که من بزرگترین اشتباه زندگی‌ام را مرتکب شدم و دستم را به روی او بلند کردم و او را کتک زدم و این باعث شد که اندک حجب و حیای مانده هم از میان برود و رویمان به هم باز شد و دیگر احترامی میانمان باقی نماند. مشکلات خانوادگیمان آنقدر زیاد شده بود که دیگر نمی‌توانستم موقع کار تمرکز کنم و در این میان یک آدم سوءاستفاده‌گر، حدود هشت میلیون پولم را برد و من به جبران این ضرر هنگفت مجبور شدم مغازه را جمع کنم، چون نمایندگی شرکت... را داشتم، برای استخدام در آنجا اقدام کردم. همان موقع همسرم خواهش کرد اجازه بدهم او به جای من برود و چون من او را بیشتر از خودم دوست داشتم، اجازه دادم و او در آن شرکت استخدام شد و حقوق خوبی هم می گرفت. اما به جای اینکه این تغییر مشکلاتمان را کم کند باعث شد او به من بی‌تفاوت شود. رفتارهای سرد و خشک او باعث شد که من او را از رفتن به کار منع کنم. اما او بدون توجه به درخواست من دوباره سر کار رفت. این کار او آنقدر مرا ناراحت کرد که وقتی برگشت با هم مشاجره کردیم و باز هم کار به زد و خورد کشید. روز بعد همراهش رفتم و او را مجبور کردم در حضور خودم استعفایش را بنویسد! و به این ترتیب پرونده کار کردن او بسته شد. او به تلافی این کار من و با توجه به اینکه مجبور شده بودم مغازه را جمع کنم، از من به خاطر ندادن نفقه شکایت کرد. این در حالی بود که من زندگیم را به پایش ریخته بودم و لقمه از دهان خودم در می‌آوردم و به دهان او می گذاشتم.

آن زمان هم با وجودی که مغازه را جمع کرده بودم اما در بازار به صورت سرپایی خرید و فروش گوشی تلفن همراه انجام می‌دادم و روزی صد تا صد و پنجاه هزار تومان درآمد داشتم و کم و کسری هم در خانه نداشتیم. با این حال او این کم لطفی را کرد و از دادگاه برای من احضاریه آمد. اما من نه به روی او آوردم و نه دادگاه رفتم!

چند روزی از این ماجرا گذشته بود و یک شب وقتی من به خانه برمی‌گشتم دیدم همسرم و خاله و شوهر خاله‌اش جلوی منزل پدر همسرم ایستاده‌اند. من از ماشین پیاده شدم. همسرم با دیدن من گفت که آنها فردا صبح می‌خواهند برای تفریح به دربند بروند و اصرار کرد که ما هم برویم. من پذیرفتم. آنها ساعت ۶ صبح روز بعد دنبال ما آمدند و ما به اتفاق راهی دربند شدیم اما رفتار همسرم آن روز خیلی عجیب شده بود. حتی چند بار از او پرسیدم که چرا اینچنین رفتار می کند؟ اما او جواب قانع کننده‌ای نداد. در طول مسیر مدام تلفن همراه همسرم زنگ می‌زد و او با مادر یا دایی‌اش صحبت می کرد. البته من به حرفهای آنها گوش نمی‌دادم! از دربند که برگشتیم همسرم خواهش کرد تا همراه خاله‌اش به خرید برود. از او خواستم که از برنامه خرید صرفنظر کند و برویم منزل. اما خاله‌اش اصرار کرد و من چاره‌ای جز تسلیم نداشتم. اما خودم چون خسته بودم رفتم منزل. ولی وقتی کلید به در انداختم، دیدم در باز نمی‌شود. ابتدا تصور کردم آپارتمان را اشتباه آمده‌ام اما دقت کردم، دیدم نه! آپارتمان خودمان است. اعصابم خرد شده بود. داشتم سکته می کردم. تصور کردم دزد آمده بعد با خودم گفتم دزد که قفل خانه را عوض نمی کند. ناچار زنگ همسایه را زدم و پرسیدم خبر دارد در آپارتمان ما چه اتفاقی افتاده است؟ او متعجب گفت: پدرخانم و مادرخانم‌ات صبح با ده—دوازده کارگر آمدند وسایل خانه را جمع کردند و بردند.

من مات و مبهوت مانده بودم. به همسرم زنگ زدم و پرسیدم چه شده؟ پاسخی که داد مبهوتم کرد. گفت نه تنها اثاثیه را برده بلکه پول پیش خانه را هم گرفته، شکایت هم کرده و پدرم را در خواهد آورد! پرسیدم چرا؟ گفت خودت می‌فهمی. من موضوع را خیلی جدی نگرفتم و گفتم شاید به مرور زمان حل شود. اما پس از چندی احضاریه‌ای به منزل عمه‌ام آمد و من رفتم دادگاه و به خاطر پرداخت نکردن نفقه روانه زندان شدم. حدود ۱۰ روزی زندان بودم تا اینکه شوهر عمه‌ام فیش حقوقی‌اش را برایم ضمانت گذاشت و من بیرون آمدم و توانستم مبلغ نفقه را آماده کنم و به حساب او بریزم و از آن پرونده حکم آزادی گرفتم و دیگر به زندان نرفتم. اما همسرم دوباره از من شکایت کرد و این بار مهریه‌اش را به اجرا گذاشت.

با توجه به اینکه فیش حقوق شوهر عمه‌ام هنوز در اجرای احکام بود با او تماس گرفتند و گفتند اگر من خودم را به زندان معرفی نکنم جلوی حقوق او را می گیرند و من خود معرف به زندان برگشتم. الان یک سال است اینجا هستم. پرداخت پانصد سکه برایم اصلاً مقدور نیست. در این یک سال فقط یک بار با همسرم تلفنی صحبت کردم. او که الان با پدر و مادرش زندگی می کند اصلاً به حرفم گوش نمی‌دهد. او در این مدت از من طلاق غیابی گرفته و تمام رشته‌های عاطفی و قلبی میان ما را از بین برده. حالا من مانده‌ام و سنگینی بار پانصد سکه طلا!

■

در پرانتز

(مشکلات این مددجو را می‌توان به دو بخش مجزا از هم تقسیم کرد. ابتدا مشکلاتی که خودش در آنها نقشی نداشته و ندارد. مثل خلافکار بودن پدرش، جدایی پدر و مادرش، رفتن مادر، آوارگی و بی‌سرپرستی و قطعاً کمبودهای روحی—روانی و مالی و مادی!

اما مشکلاتی هم وجود دارد که متأسفانه خود او در بوجود آمدنش نقش اساسی داشته، مثل دوستی که قبل از ازدواج با همسرش آغاز کرد و آنقدر ادامه داد که از حد یک دوستی متعارف گذشت! اما شرایط وقتی بدتر شد که او به حضور این دختر آنقدر عادت کرد که وقتی پیشنهاد ازدواج مطرح شد بدون هیچ تفکری و یا مشورتی، به خواستگاری می‌رود و چون قبل از آن با هیچکس مشورت نکرده بود هنگام مطرح شدن شرایط چنان سر در گم می‌شود که تسلیم یک وعده نه چندان معقولانه می‌شود و به عاقبت کار نمی‌اندیشد.

مهریه به تنهایی خود، مشکل و مسأله نیست. اما آن وقت تبدیل به مسأله می‌شود که جناب داماد تحت تأثیر هیجانات قبل از ازدواج فراموش می کند که مهریه عندالمطالبه است و هر گاه عروس اراده کند می تواند آن را از جناب داماد طلب کند. گفتن جمله تکراری «کی داده و کی گرفته» هم هنگامی که این زوج عاشق، تبدیل به دشمن هم می‌شوند هم دیگر هیچ کارایی ندارد و این بار گیرنده وجود دارد ولو اینکه پرداخت کننده نداشته باشد. امروز او تاوان روزی را پس می‌دهد که به اشاره‌های شوهرعمه‌اش توجه نکرد و متأسفانه هیچ کاری از کسی برنمی‌آید و او چاره‌ای ندارد جز آنکه امیدوار باشد روزی همسر سابقش و طلبکار امروز از آنچه می گویند از شیر مادر حلال‌تر است بگذرد. و گرنه...)

انسان پیشرو کسی است که در گفتارش عجله نشان ندهد و در کارش نشاط داشته باشد ● کنفوسیوس

سـوژه



کیانا نصرت‌زاده

فقط نشسته و حرف زدم!

کاملاً تصادفی حس کردم احتیاج دارم برای کسی درد دل کنم. رفتم داخل و خوشبختانه یکی از مریض‌های دکتر وقتش را کنسل کرده بود و همان موقع وارد اتاق دکتر شدم...

از شانزده سالگی دیگر رسماً به عنوان یک پسر چاق توی مدرسه و خانه معرفی شده بودم...

از همان سن‌ها بود که فهمیدم وزنم نسبت به بقیه چقدر زیاد است و چقدر مشکل‌ساز...

اوایل کسی به من خرده نمی‌گرفت. می‌گفتند توی رشد هستم و نباید رژیم بگیرم و بهتر است هر چه دلم می‌خواهد بخورم... مادرم می‌گفت:

ـ قد که بکشی لاغر می‌شوی...

قدم بلند شد وزنم بیشتر... بعد موضوع کنکور بود و درس خواندن و کم تحرکی... همه می‌گفتند.

بعد از کنکور وقتی تحرکم بالا برود وزنم کم می‌شود... اما من چاق‌تر شدم، دانشگاه قبول شدم ولی وزنم هم بیشتر شد و هرگز گرمی از آن کم نشد...

یواش یواش هرکی بهم می‌رسید، آدرس یک دکتر تغذیه را بهم می‌داد و رژیم‌های جور واجور را بهم پیشنهاد می‌کردند. ولی کار سختی بود. رژیم گرفتن و کم خوردن بزرگترین عذاب زندگی‌ام شد. اما بقیه دیگر مثل گذشته با چاقی من کنار نمی‌آمدند. پدرم راه می‌رفت غر می‌زد که چرا ورزش نمی‌کنم که این چربی‌ها بسوزد...

وزنم از صد کیلو بالاتر رفته بود و یک وقت‌هایی متوجه می‌شدم، راننده تاکسی‌ها ترجیح می‌دهند مرا سوار نکنند...

عوارض چاقی به سرعت بروز می‌کرد و من دلم می‌خواست هر طور شده از آن خلاص شوم.

چند نوبت رژیم‌های سخت گرفتم و یک بار ۱۵ کیلو و دفعه دوم ۲۰ کیلو را با مشقت کم کردم. ولی راه سخت و طولانی بود. وسط راه می‌بریدم و رژیم را رها می‌کردم و به سرعت وزن از دست رفته سر جایش می‌آمد...

دیگر ناامید شده بودم. غرغرهای اطرافیان کلافه‌ام کرده بود. کار با کامپیوتر سلاح خوبی بود. ساعت‌ها می‌نشستم یک جا و با کامپیوتر کار می‌کردم و عذرم موجه بود که دارم کار مفیدی می‌کنم و از تحرک و راه رفتن فرار می‌کردم...

در کارم حرفه‌ای شده بودم، اما وزن زیادم مرا از هر تحرکی دور نگه می‌داشت.

کار به جایی رسیده بود که لباس سایزم پیدا نمی‌شد. مدام تختم به سر و صدا می‌افتاد و مادرم مجبور بود تشک خوشخواب را عوض کند. یکی دو بار صندلی غذاخوری زیر پایم شکست و همه اینها مرا منزوی و منزوی‌تر کرد...

این معضل روی شخصیت من هم اثر گذاشته بود... در جمع دوستانم شرکت نمی‌کردم. حوصله میهمانی‌های خانوادگی را نداشتم. برای همین نمی‌دانم از کی و چطور ساعت خوابم هم با بقیه متفاوت شد... شب‌ها تا صبح بیدار می‌ماندم و صبح‌ها تا غروب می‌خوابیدم... اینجوری کمتر اعضای خانواده را می‌دیدم و کمتر غر می‌شنیدم.

از خدمت سربازی وحشت داشتم و بالاخره شماره چشمم بهانه‌ای شد برای معاف شدن و بیش از گذشته بی‌حرکت ماندن...

کارهای کامپیوتری و برنامه‌نویسی انجام می‌دادم و خرج خودم را به خوبی درمی‌آوردم. ولی آن پول‌ها را نمی‌دانستم چطور باید خرج کنم... نه اهل سفر رفتن بودم. نه لباس سایزم پیدا می‌شد. نه انگیزه‌ای برای تشکیل خانواده داشتم و نه اهل دوست‌بازی و رفاقت‌های پرخرج بودم...

زندگی، روز به روز بی‌معنی‌تر می‌شد و خودم حس می‌کردم مشکلم از یک چاقی ساده فراتر رفته.

تا اینکه کار به جایی رسید که شب عروسی خواهرم علاقه‌ای به شرکت در مراسم نداشتم و نرفتم!

این زنگ خطر بزرگی بود. نه تنها یک عمر خواهرم از من رنجیده شد، بلکه خودم هم متوجه هولناک بودن وضعیتم شدم. دیگر از خودم بدم می‌آمد. نمی‌توانستم به این وضع ادامه بدهم. یا باید به این زندگی خاتمه می‌دادم و یا همه چیز را باید دگرگون می‌کردم...

یک روز وقتی حال خرابی داشتم و در معدود موارد، از خانه بیرون رفته بودم و قدم می‌زدم، چشمم به تابلوی یک دکتر افتاد... روانپزشک بود. کاملاً تصادفی حس کردم احتیاج دارم برای کسی درد دل کنم. رفتم داخل و خوشبختانه یکی از مریض‌های دکتر وقتش را کنسل کرده بود و همان موقع وارد اتاق دکتر شدم...

تا نشستم بهش گفتم که برای درمان و یا مشاوره نیامده‌ام. می‌خواهم یک ساعت به شما حق ویزیت بدهم و در عوض شما فقط ساکت بنشینید و به درد دلهایم گوش بدهید... او هم قبول کرد... بعد از یک ساعت بدون اینکه کلمه‌ای اظهار نظر کند از من خواست هر وقت دلم گرفت بیایم پیش او و از همین حالا برای هفته بعد وقت بگیرم و حداقل هفته‌ای یک بار بیایم آنجا و درد دل کنم.

به نظرم کار جالبی آمد و این کار را در چند هفته ادامه دادم تا اینکه یواش یواش دکتر هم شروع به حرف زدن کرد و...

وبی آنکه بدانم جلسات مشاوره و درمان افسردگی من شروع شده بود...

بعد از هفت، هشت جلسه از من خواست چند تا قرص در روز بخورم... دیگر مثل روزهای اول مصر به عدم درمان مشاوره نبودم...

قرص‌ها را خوردم، حس می‌کردم حالم بهتر است. اما چاقی سر جایش بود... هر چه جلسات روانپزشکی من ادامه پیدا می‌کرد، زندگی‌ام متحول‌تر می‌شد، بی‌آنکه معضل چاقی تغییر کند. در حالی که تا به آن روز همه مشکلاتم را دور محور چاقی‌ام می‌دیدم...

به خودم که آمدم، دیدم ساعت خوابم عادی شده، برای کار و فعالیت بیرون از خانه انگیزه پیدا کرده‌ام و از قضا چند دوست جدید هم پیدا کرده‌ام...

بذله‌گویی‌هایم دوباره برگشته بود و بی‌آنکه بدانم چطور و چرا، شلوارهایم کمی گشاد شدند.

به دکترم گفتم:

ـ یک معجزه دارد اتفاق می‌افتد.

و دکتر خندید و گفت:

ـ خیلی وقت است که اتفاق افتاده...

بی‌آنکه تصمیم به رژیم سخت و برنامه‌ریزی شده بگیرم، سعی می‌کردم کمتر بخورم. نفرت خاصی نسبت به غذاهای پرچرب و چاق کننده پیدا کردم و یواش یواش قوانین زندگی‌ام عوض شد و یک روز وقتی دیدم باید بروم و چند دست لباس نو با سایز کوچکتر بخرم تصمیم گرفتم به یک متخصص تغذیه مراجعه کنم... این بار با همه دفعات قبل فرق داشت.

انگیزه داشتم و قلباً می‌خواستم که لاغر شوم...

لاغر شدم... ظرف دو سال به وضع طبیعی رسیدم.

در شغلم پیشرفت عجیبی کرده بودم و جالبتر از همه اینکه دلبسته یک دختر خانم هم شده و به فکر ازدواج افتاده بودم...

زندگی‌ام ریز ریز و تنها با یک معجزه تغییر کرد...

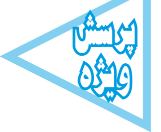
حالا من یک مرد ۳۲ ساله هستم. با یک وزن تقریباً متعادل... هفته‌ای سه روز بعد از ساعت کار می‌روم باشگاه ورزش می‌کنم... جمعه‌ها خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها را جمع می‌کنم و می‌رویم دوچرخه‌سواری... یک روزهایی هم بساط ناهارمان را برمی‌داریم و می‌رویم کوه...

عاشق سفر کردن شده‌ام و...

بقیه‌اش را حتماً خودتان می‌توانید حدس بزنید...

■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰



شرایط بازگشت به محبت

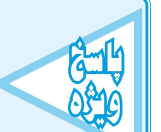
سرکار خانم م.و از مشهد مشکل خود را به شکل زیر مطرح کرده است

یک ازدواج فراموش شدنی

بانویی ۴۰ ساله و شاغل هستم که زندگی پس از ازدواجم به دو دوره کامل ۱۰ ساله تقسیم شده است. دوره اول مربوط به ازدواج من است. من در حالی که ۲۰ سال بیشتر نداشتم به یکی از خواستگارهای خود علاقه شدید پیدا کردم و با اصراری که روی پدر و مادرم اعمال کردم آنها هم از خدا خواسته راضی شدند تا مرا به خانه شوهر بفرستند. من در ذهن خود از شوهرم شخصیتی عظیم ساخته بودم و تصور می کردم که او مرا خوشبخت می کند. او را یک انسان قوی و جدی تصور می کردم. وقتی زندگی مشترک خود را آغاز کردیم او تنها ۲۵ سال داشت و ۵ سال از من بزرگتر بود. اما تنها چند ماه به طول انجامید تا همه تصورات و تفکرات من غلط از آب درآید. او مردی بسیار خودخواه و انسانی بس ناراضی بود که پذیرش خواسته هایش انرژی فراوانی را طلب می کرد که من فاقد آن بودم. من علاقه بسیاری داشتم تا در رشته تکنسینی برای بیمارستان تحصیل کنم و به عنوان یک تکنسین برای اتاق عکس برداری برای بیمارستان ها استخدام شوم و بدین وسیله هم کار مورد علاقه ام را انجام بدهم و هم اینکه به مردم خدمت کنم. اما شوهرم وقتی که نخستین بار از علایق من آگاه شد چنان مرا مورد تمسخر قرار داد و چنان زنها را در مورد کار خارج از خانه نالایق برشمرد که همانجا متوجه شدم با چه هیولایی زندگی می کنم. از آن پس زندگی جهنمی و سراسر جنجال ما به نقطه اوج رسید و برای ۱۰ سال در همان نقطه باقی ماند. من به قدری عصبی و ناراحت شدم که در طی این ده سال دو بار بچه ام سقط شد که هر دو بار بنابر تشخیص پزشکم به خاطر فشار عصبی بسیار زیاد بود. من از آنجا که علاقه فراوانی به بچه دار شدن داشتم به خاطر از دست دادن این دو کودک دچار ناهنجاری های عصبی و روحی و روانی بسیاری شدم که کارم حتی به بستری شدن هم کشید. و عجب آن که شوهرم هم که علاقه فراوانی به بچه دار شدن و به ویژه آرزوی داشتن یک پسر را داشت مرا به خاطر از دست دادن کودکانمان سرزنش کرد و حتی مرا متهم کرد که از روی قصد و عمد و فقط برای آزار او چنین اعمالی را صورت داده ام. این اتهام ها برای من غیرقابل قبول بود. همین اتهام زدن های شیطانی باعث شد با تمام قوایی که در من باقی مانده بود برای جدایی اقدام کردم و جالب آنکه شوهرم هم رضایت نشان داد و درواقع در تمامی طول زندگی مشترکمان این تنها موردی بود که من و شوهرم به توافق رسیدیم. و سرانجام زمانی که جدایی انجام شد و من به خانه مادری بازگشتم گویی وزنه عظیمی از روی پشت من برداشته شده بود.

دوره ده ساله دوم

پس از آن من مجدداً به دوران مجردی بازگشتم و هر چه که دوستان، اهل فامیل و مادر«پدرم دیگر در قید حیات نبود» به من اصرار می کردند که باید دوباره ازدواج کنم و به زندگی خود سر و سامانی بخشم اما من چنان لطماتی از ازدواج خود دیده بودم که هرگز دیگر قادر نبودم که خود را در آن شرایط قرار دهم. خلاصه اصرار از آنها و انکار از من، آنها به من هشدار می دادند که سن ام بالا می رود و ناگهان به دورانی می رسم که دیگر قادر به زندگی مشترک نخواهم بود. و من هم پاسخ می دادم که چه بهتر... من از شوهرم در ذهن خود یک هیولا ساخته بودم و این را یک دیوانگی می دانستم که دومرتبه خود را به دامان چنین هیولایی بیاندازم. در واقع دوره ده ساله دوم زندگی ام بازتاب ده ساله اول بود و هر بدی که در آن دوره تجربه کرده بودم در این دوره به یادم آمد. اما ناگهان در حالی که تنها چند ماهی به پایان دوره ده ساله دوم باقی مانده بود و من به این فکر می کردم که چگونه وارد دوره دیگری از زندگی شوم. شخصی وارد زندگی من شد که اصلاً انتظار آن را نداشتم. این شخص همانا شوهرمن بود که البته در ظاهر کاملاً متفاوت نشان می داد. او به من گفت که قصد دارد همه گذشته ها را جبران کند. این سخن در ابتدا برای من بسیار خنده آور بود و حتی به خودش هم گفتم که نمی خواهم دوره تلخ گذشته را تکرار کنم اما او با اصرار به من پاسخ می دهد که باید این فرصت را به او بدهم تا همه چیز را جبران کند. او نزد من اعتراف کرد که پس از من همسر دیگری را برای مدت دو سال اختیار کرده بود اما تمام هوش و حواس او به من بود و همسرش زمانی که این را متوجه شد او را ترک کرد. در هر حال او لحظه ای مرا راحت نمی گذارد و مرتباً به من می گوید که اگر فرصت جبران به او ندهم نابود خواهد شد. البته من قبلاً هم این تضادها را در او دیده بودم و به همین خاطر هم نمی توانم به او اعتماد کنم و به همین منظور هم نامه ای برای شما نوشته ام تا مرا راهنمایی کنید که آیا امکان دارد کسی چنین بازگشتی داشته باشد؟ من چون در ابتدا با علاقه با او ازدواج کرده بودم هنوز ذرات پراکنده ای از آن علاقه را در خود احساس می کنم اما در ۴۰ سالگی خودتان بهتر می دانید که دیگر جایی برای اشتباه ندارم و از نظر زندگی زناشویی این آخر خط است و این را هم بگویم که من هنوز آرزوی بچه دار شدن را در خود از دست نداده ام و وقتی به این مورد فکر می کنم او را یک موقعیت مناسب احساس می کنم. در هر حال مرا راهنمایی کنید.



اشتباهات و ناهمواری ها همواره دو سوی دارند

سرکار خانم م.و از مشهد

مواردی که مطرح کرده اید و زمان هایی که برای زندگی خود تقسیم بندی کرده اید فراموش نکنید که همگی از ذهنیت خودتان سرچشمه گرفته و هر چه بوده شما هم در آن شریک بوده اید. در تمامی ازدواج های مشکل ساز و نابهنجار، من از یک واقعیت هرگز غافل نشده ام و آن هم این است که در تمامی موارد تقصیرها و اشتباهات دوسویه بوده است. حال ممکن است در یک سو درصد بیشتری از اشتباهات وجود داشته است اما این که هر دو مقصرند یک واقعیت غیرقابل کتمان است. حتی بسیاری از زنها و شوهرها می گویند که رفتار طرف مقابل باعث شده تا آنها هم بدترین واکنش های ممکن را از خودشان نشان دهند. اینکه می بینیم شوهر سابقتان حاضر شده تا همه چیز را پشت سر بگذارد و در برابر شما خودش را هم تحقیر کرده و می خواهد تلاشی برای جبران داشته باشد خود از یک شیفتگی خبر می دهد. شیفتگی ای که او هنوز هم در برابر شما در خود احساس می کند و در واقع برخلاف گفته و عقیده شما که بیان کرده اید ۴۰ سال دارید و جایی برای اشتباه ندارید من می گویم که ۴۰ سال دارید و محال است که اشتباه نکنید! او اکنون یک موقعیت ساخته و پرداخته برای ازدواج به حساب می آید چرا که از او شناخت دارید. مطمئن باشید که این طبیعی است که از اشتباهات گذشته اجتناب می کنید، ضمن آنکه در عفو لذتی است که در انتقام نیست. من معتقدم که دست او را نباید رد کنید. با او و خودتان زمان بدهید و تکه های زندگی گم شده را پس از ده سال دومرتبه به هم وصل کنید. سر خود را بالا بگیرید و از خودتان مطمئن باشید و به خودتان مرتب نهیب بزنید که می خواهید گام های زندگی را درست بردارید و او را هم در این گام های درست همراه خود کنید و به خاطر همین آشنایی که از قبل نسبت به یکدیگر دارید حتی بچه دار شدن هم دور از دسترس شما نیست و آنگاه خواهید دید که چه رنگین کمانی در زندگی شما شکل می گیرد. شما استحقاق آن را دارید که خوشبخت بشوید و خوشبخت کنید و من می دانم که توان آن را هم دارید. پس بدون ترس و واهمه به پیش بروید و زندگی عاطفی خود را از سر گیرید.

موفق و پیروز باشید.

با گفتن و تکرار کلمه صلح، دنیا امن نمی شود ● تابلون

کورش کاشانی

زندگی با بهترین داماد دنیا

می‌دانستم سال‌ها قبل پدر و عمویم با هم قول و قرارهایی گذاشته‌اند و من و بهروز را برای هم انتخاب کرده‌اند. مادرم اما همیشه توی گوش من می‌خواند که هیچ اجباری به این وصلت نیست و می‌توانی با هر کسی که دوست داری ازدواج کنی.

می‌دانستم که مادر میانه خوبی با زن‌عمویم ندارد و شاید به این خاطر راضی به این وصلت نیست... اما همین حرف‌ها و پچ‌پچ‌ها دیواری بین من و بهروز کشیده بود. از بچگی با هم سر سنگین بودیم. مثل بقیه با هم راحت نبودیم و همیشه از هم دوری می‌کردیم...

تا اینکه خبر ناگهانی به گوشمان رسید که بهروز می‌خواهد زن بگیرد... این خبر همه چیز را به هم ریخت. پدرم شوکه شد. مادرم از اینکه قبل از من ازدواج کرده و قبل از اینکه فرصتی برای جواب دادن به او پیدا شود موضوع ما منتفی شده کمی دلخور بود...

تلفن‌ها پشت سر هم شروع شد و عمه مریم و عمو جواد گرفته تا خانم همسایه که مخزن درد دل‌های مادر بود و...

من اما در این میان خیلی خونسرد بودم و خیلی اهمیت نمی‌دادم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. تازه ۱۹ سالم بود و می‌دانستم کلی خواستگار در آینده خواهم داشت و



شانس ازدواج‌های بهتری در انتظارم است و از اینکه مرا مجبور به این وصلت نکرده‌اند خوشحال هم بودم...

بهروز خبر داده بود که می‌خواهد با خواهر یکی از دوستان دوران خدمتش ازدواج کند و عمو علیرغم عدم میلش پذیرفته بود. اما زن عمو خیلی خوشحال بود. دختره هم پدر پولداری داشت هم ثروتمند بود.

به چند هفته نکشید که برای مراسم نامزدی دعوت شدیم. مادرم اصرار داشت من بهترین لباسم را بپوشم و آرایشم طوری باشد که از عروس سرتر به نظر برسم ولی پدر اصرار داشت که اصلاً در این جشن شرکت نکنم. در این کش و قوس برنده مادرم بود و ما همگی به میهمانی رفتیم...

خلاصه مراسم نامزدی و عقد و عروسی سریع برگزار شد و دو سال بعد هم خبر طلاق و جدایی‌شان به گوش رسید... من تازه درسم تمام کرده بودم و دنبال کار می‌گشتم. دلم برای بهروز خیلی سوخت به هر حال طلاق، شکست سنگینی است و ضربه‌اش سال‌ها گریبان گیر آدم است...

همه می‌دانستند که من دنبال کار می‌گردم، از میان همه کارهایی که بهم پیشنهاد شد بالاخره در شرکت دوست بهروز به عنوان حسابدار استخدام شدم... کار خوبی بود و هر چند هر از گاهی بهروز به دیدن

راشین مختاری

کاش شما روی قول زندگی‌تان بمانید

هر چه فکر می‌کردم می‌دیدم امکانش وجود ندارد که بتوانم به این زندگی ادامه بدهم. خیلی سعی کردم. خیلی اذیت شدم ولی دلم می‌خواست روی قولی که داده بودم بمانم. ولی نتوانستم. از این بابت هم خیلی شرمنده‌ام. اما چه کنم که نمی‌توانم با حس بدی که دارم مقابله کنم. به نرگس هم گفتم. حاضرم هر خسارتی که بخواهید بدهم. به او گفتم تا هر وقت که بخواهد می‌تواند در خانه من زندگی کند. من هم می‌روم یک آپارتمان کوچک برای خودم اجاره می‌کنم. ولی قبول نکرد. بهش گفتم اجازه بده تا وقتی شوهر نکردی خرج زندگی‌ات را بدهم... ولی باز قبول نکرد... حالا حالم بدتر است. هم دارم طلاقش می‌دهم هم هیچ کاری از دستم برنمی‌آید و می‌دانم دچار گرفتاری بزرگی می‌شود. توی این شهر بزرگ با دو بچه کوچک، مگر حقوق معلمی کفاف چه را می‌دهد؟

دارد لجبازی می‌کند. شاید هم حق داشته باشد. از من و پولم و هر چه که به من ربط پیدا می‌کند نفرت دارد. اما چاره چیست. نمی‌توانستم بیش از این دروغ بگویم و ادای آدم‌های خوشبخت را بازی کنم...

نه اینکه فکر کنید می‌خواهم تقصیر را گردن او بیندازم ولی **کاش حداقل او تن به این ازدواج نمی‌داد و روزی که به او پیشنهاد ازدواج دادم جواب رد می‌داد. اینجوری کارمان به اینجا نمی‌کشید. ولی او جواب رد که نداد هیچ آنقدر خوشحال شد که حس کردم من فرشته نجاتش هستم.** مادرم گفت این وصلت آخر و عاقبت ندارد. گفتم دارد مادر شوهربازی درمی‌آورد. خیلی‌ها گفتند اسیر احساسات شدی ولی آن روزها دلم نمی‌خواست به نصیحت‌ها و هشدارها گوش بدهم. کاملاً از کاری که داشتم می‌کردم ابراز خوشحالی می‌کردم... وقتی با



نرگس آشنا شدم تازه یک سال از فوت همسر اولش می‌گذشت. خیلی مستأصل بود. پدرشوهرش خانه را از او گرفته بود و آنها را به امان خدا رها کرده بود... خوب یادم است خیلی مرتب بود. خودش هم که شروع به صحبت کرد فهمیدم زن تحصیل کرده و باشعوری است. تعجب کردم که چرا آمده توی آن محله پایین شهر خانه بگیرد. وقتی از او پرسیدم منزل قبلی شما کجا بوده، قبل از اینکه جواب بدهد، دخترش گفت: نیاوران...

بالای شهر در یک آپارتمان بسیار شیک زندگی کرده بودند ولی حالا آمده بود دنبال یک آپارتمان ۴۰، ۵۰ متری برای اجاره می‌گشت. خیلی کنجکاو شدم که بفهمم داستان از چه قرار است. از آنجایی که من صاحب معاملات املاک بودم کمتر اتفاق می‌افتاد که خودم مشتری را ببرم خانه‌ها را ببینند ولی آن روز آنقدر دلم برای آنها سوخت که تصمیم گرفتم یک موقعیت اکازیون خوب را برایشان پیدا کنم...

چند روز گذشت تا بالاخره یک آپارتمان خوب برایشان پیدا کردم. وقتی بهش زنگ زدم از خوشحالی بال درآورد. خانه را نشانش دادم. ایرادی نگرفت و همان شب قرارداد را امضا کرد.

اجاره خانه‌اش را قرار بود پدرش بدهد و با حقوق معلمی خرج بچه‌ها را می‌داد...

فوت شوهرش همه زندگی آنها را به هم ریخته بود. پدرشوهرش حاضر نشده بود مسؤولیت نوه‌هایش را به عهده بگیرد و آنها ناگهان بی‌سرپناه و بی کس شده بودند. پدر خودش هم بازنشسته بانک بود که حالا داشت حسابداری یک شرکت خصوصی

دوستش می آمد و مرا آنجا می دید... یک وقت هایی هم با هم گپ مفصلی می زدیم. کاری که هرگز در جمع خانوادگی انجام نمی شد چرا که مادرهایمان هیچ علاقه ای به این نزدیکی و صمیمیت نداشتند...

اما همیشه همه چیز تحت کنترل بزرگترها نیست. همین رفت و آمدهای کوتاه و کم بهروز به آن شرکت نزدیکی خاصی بین ما ایجاد کرد. یک رابطه دخترعمو پسرعموی خوبی بود و هر دو از آن راضی بودیم. بی آنکه بدانیم چطور و چگونه، خیلی از سلیقه هایمان شبیه هم بود. علایق مشترک داشتیم و مشترکات وراثتی مان که واقعاً قابل ملاحظه بود. در همین زمان بود که دوست بهروز او را واسطه کرد که از من خواستگاری کند!! حالا بهروز باید می آمد و موضوع را به من می گفت و جواب مرا به او می داد...

خوب یادم هست آن روز بهروز حال غریبی داشت. پیغام دوستش را به من داد. از او پرسیدم:

ـ به نظر تو او همسر خوبی خواهد بود.

سرش را پایین انداخت و گفت: متأسفانه، بله... هیچ نقطه منفی ندارد. کاش از خواهرم خواستگاری کرده بود. آن وقت من غرق شادی بودم...

از این حرف هایش خیلی شوکه زده نشدم. چند وقتی بود که حس می کردم چیزی بیش از یک رابطه فامیلی بین ما وجود دارد.

هر دو سکوت کردیم و هیچ نگفتیم. سکوتی که پر از حرف ناگفته بود.

چند روزی سر کار نرفتم و دست آخر پیغام دادم که جوابم منفی است. بهروز با تعجب پرسید: چرا؟!!

گفتم: چون تو در این میان هستی و...

وانگار دیواری که میان ما بود ناگهان ترک برداشت و بهروز ذوق زده شروع کرد تند تند از خودش حرف زدن و احساسش نسبت به من را بی هیچ شیله و پیله ای گفت... ما هر دو عاشق هم شده بودیم...

دیگر به آن شرکت برنگشتم. حالا وقت آن رسیده بود که موضوع را به خانواده ها بگوییم.

مطمئن بودیم مادرهایمان سخت مخالفت می کنند. که همین طور هم شد. اما پدرهایمان قند تو دلشان آب می شد و با این وصلت خیلی موافق بودند...

کشمکش عجیبی بود. انگار زمین و زمان به هم ریخته بودند. مادرها مخالفت. پدرها موافق، دست آخر من و بهروز بودیم که پیروز شدیم...

حالا از ازدواج ما هفده سال می گذرد. هر چند میانه مادرهایمان هنوز مثل سابق بد است و به هم حسادت می کنند و رقابت دارند ولی محبت آنها به بچه ها و حتی خود ما روز به روز بیشتر می شود و مادرم باور دارد که بهروز بهترین دامادش است و مادر بهروز هم مرا بیش از همه عروسهایش دوست دارد...

■

کوچک را انجام می داد...

بدجوری توی فکر آنها بودم، هر چند وقت یک بار بهش زنگ می زدم تا مطمئن شوم همه چیز روبراه است. سر سال صاحب خانه گفت اجاره را می خواهد بالا ببرد. می دانستم برای او سخت است برای همین بدون اینکه بهش بگویم خودم آن رقم را پرداخت می کردم... نرگس یک وقت هایی از من کمک می گرفت که مشکلات خانه را حل کند. گاهی با همسایه ها مشکل پیدا می کرد که من می رفتم و حلش می کردم. بچه هایش که به این وضع زندگی عادت نداشتند خیلی اذیت می شدند...

از شما چه پنهان دلبسته این زن فداکار و محجوب و کم حرف شده بودم. وقتی از او خواستگاری کردم، پرسید: واقعاً شما می خواهید با زنی که دو تا بچه دارد ازدواج کنید؟!!

درست بود که نرگس یک زن بیوه بود و دو بچه داشت ولی من هم ۴۷ سالم بود و هنوز ازدواج نکرده بودم. به او اطمینان دادم از بچه هایش مثل بچه های خودم مراقبت می کنم... از من قول گرفت همان طور با بچه هایش رفتار کنم که اگر خودم بچه داشتم با آنها رفتار می کردم.

همه قول و قرارها را گذاشتیم و علیرغم مخالفت همه او را به عقد خودم درآوردم. اول زندگی مان دست بچه ها را گرفتم و بردم ترکیه... فکر می کردم خیلی خوشحال شوند و از من ممنون خواهند شد ولی ترکیه را چند بار قبل همراه پدرشان رفته بودند...

نرگس خیلی سعی می کرد همسر مهربان و خوبی باشد ولی سایه پدر بچه هایش همیشه توی خانه بود.

بیشتر پنجشنبه ها بچه ها را می برد سر قبر پدرشان. توی اتاق بچه ها عشق پدرشان همیشه زل می زد به من... خاطرات گذشته روزی نبود که ورد زبان آنها نباشد. حتی خود نرگس هم زندگی اش را مدام با زندگی قبلی اش مقایسه می کرد...

اینها همه روی هم رفته حس خوبی به من نمی داد... بچه ها هر چه بزرگتر می شدند فاصله ما بیشتر می شد. نرگس مجبور بود وقت زیادی را با بچه هایش بگذراند و این کم کم معضل بزرگ زندگی ما شد...

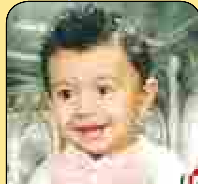
خلاصه اینکه بعد از چهار سال کار به جایی رسید که دلم نمی خواست شب ها بروم خانه... همیشه آن سه تا کلی حرف مشترک داشتند و من یک غریبه بودم. دلم می خواست بچه ها نبودند و می توانستم با نرگس یک زندگی ساده و راحتی داشته باشم. ولی نشد که نشد... وقتی موضوع جدایی را مطرح کردم انگار نرگس منتظر این حرف بود. شوکه نشد و با خونسردی اما مملو از اندوه قبول کرد... بهش گفتم حتی اگر از او جدا شوم حمایت مالی ام را از او و بچه ها قطع نمی کنم. اما نرگس نخواست...

امروز دادگاه خیلی راحت حکم طلاق را صادر کرد ولی من حالم خیلی بد است چون نرگس هیچ حق و حقوقی نخواست و حاضر نشد چیزی از من بگیرد. با بچه هایش آواره کوچه و خیابان می شود ولی امان از دست این لجبازی ها...

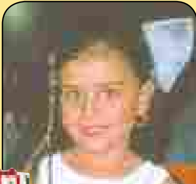
حالم خیلی بد است احساس گناه می کنم و ناراحتم که نتوانستم آن مرد با گذشت و مهربانی باشم که خانواده کوچک نرگس بتوانند زیر چتر من احساس خوشبختی کنند.

■

شکوفه های زندگی



ایلیا خوانچه سپهر



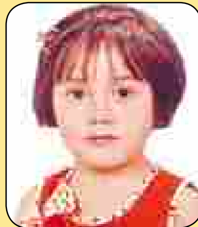
نیایش قمری



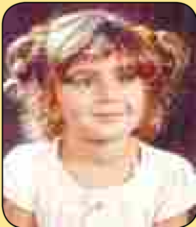
مهتاسادات اولیائی



پرهام صفابخش



کیمیا کریمیان



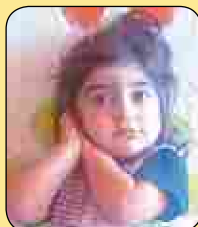
سوگل مقرب



ستاره سرمدی نیا



پویان جمشیدی



درسا ظفری



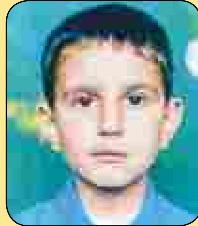
مانی سرداری



ریحانه محمدحسینی



امیررضا محمدحسینی



فرهاد فولادی



ستایش صادقی

آنکه در خانه صلح و آرامش دارد، در جنگ زندگی فتح کرده

● حجازی

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛
کلانتر محمد فروزش

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خاطرات کلانتر

با تمام تلاشی که طی یک سال گذشته کردم، موفق نشدم برای خواهرزاده‌ام فرشته ویزای تحصیلی یا ویزای توریستی و یا «اجازه اقامت تجاری» بگیرم. قبلاً مشابه این کار را برای فرید (پسر خواهر بزرگم) انجام داده بودم، اما برای دختر خواهر کوچکم موفق نبودم. خودم هم خسته شده بودم، چه رسد به آن دختر جوان که حسابی هم امیدوار شده بود. فرشته را از کودکی دوست داشتم شاید بچه درس‌خوانی نبود، اما یک نابغه بود. منظورم این است که علیرغم آن که فقط یک بار (آن هم شب امتحان) کتاب و جزوه‌اش را مرور می‌کرد، همیشه نمره‌اش ۱۹ یا ۲۰ بود. در کنکور هم توانست رشته مورد علاقه‌اش را قبول شود و حالا تصمیم گرفته بود برای ادامه تحصیل به سوئد بیاید.

البته هر جای اروپا هم می‌شد برایش فرقی نداشت. اما چون پدر و مادرش خیلی حساس بودند [خواهرم و شوهر خواهرم فقط همین یک فرزند را داشتند] فقط به او اجازه می‌دادند در کشوری درسش را ادامه دهد که یکی از اعضای فامیل یا لااقل یک دوست خانوادگی آنجا اقامت داشته باشد. هر چند که آنها در آلمان، انگلستان و حتی فرانسه چند قوم و خویش و دوست دور و نزدیک داشتند، اما اکثر ایرانی‌هایی که در خارج از کشور زندگی می‌کنند، فقط برای اینکه حوصله «مسوولیت‌پذیری» ندارند، به یک شعار واحد رسیده‌اند و هر کدام از هموطنانشان که از آنها درخواست می‌کنند آنها را برای رفتن به کشور مذکور «ساپورت» کنند، این شعار را سر می‌دهند که: «واسه چی می‌خوای خودت را آواره کنی...؟ به خدا هیچ کجا ایران نمیشه و...» هیچ کس هم از آنها نمی‌پرسد که اگر زندگی در خارج اینقدر سخت و مشکل است، چرا خودشان [علیرغم اینکه درسشان را تمام و پول حسابی هم جمع کرده‌اند] به ایران برنمی‌گردند؟!

علی‌ایحال، اما من که می‌دانستم فرشته آینده روشنی خواهد داشت، تمام تلاشم را صرف کردم تا او را به آرزویش برسانم [فرشته دو ماه بعد (به روشی که در این مطلب می‌خوانید) موفق شد به سوئد بیاید و فوق‌لیسانس‌اش را در این کشور گرفت و سپس برای ادامه درسش راهی کانادا شد و توانست تا مرحله فوق تخصص درسش را ادامه بدهد و بعد هم برگشت ایران و الان یکی از افراد مهم و کار بلد در رشته خودش می‌باشد]. در آن روزها اما، به هر دری زدم موفق نشدم برایش کاری کنم. فاطمه می‌گفت: «به نظر من بهتره واقعیت رو بهش بگی تا از چشم انتظاری دربیاد!» من هم قبول کردم و سرانجام یک شب به ایران تلفن زدم و گفتم: فرشته جان نمیشه... از هر کانالی که فکر کنی وارد شدم... اما فعلاً (و لااقل تا دو سال دیگه) دانشکده‌های اینجا پذیرش ندارند!

برخلاف تصورم که فکر می‌کردم او ناراحت شود، فرشته خندید و گفت: خودتون رو ناراحت نکنین دایی... من یک نفر رو پیدا کردم که به راحتی برام ویزای اقامت می‌گیره. من ۱۷ هزار دلار بهش دادم و فقط سه هزار دلار کم دارم!

بعد از اینکه فرشته توضیح بیشتری داد بی‌معطلی پاسخ دادم: «اگر مشکلت با سه هزار دلار حل می‌شه نگران نباش... من هر طوری هست پول را جور می‌کنم... ولی تو به این آقا فرشاد مطمئنی؟ تو که می‌گی وکیل نیست، شرکت و کارخونه‌ای هم نداره... پس چطوری موفق شده برات کاری رو انجام بده که من یک ساله نتونستم؟»

فرشته خندید و گفت: «من به این چیزهاش کاری ندارم... همین که مشکل منو حل می‌کنه کافیه... به شرطی که شما کمکم کنین دایی جون!»

برای اینکه فکر نکند نمی‌خواهم پول را بدهم [با اینکه تهیه ۳ هزار دلار برایم آسان هم نبود] بهش قول دادم کمکش خواهم کرد. اما از لحظه‌ای که تلفن را قطع کردم دچار حس عجیبی شدم، بوی کلاهبرداری به مشامم می‌رسید!... فردای آن روز سعی کردم اطلاعاتی در مورد «فرشاد ـ م» به دست بیاورم. با اینکه کسب اطلاعات در مورد ایرانی‌ها از طریق سفارتخانه ایران (که یک دوست قدیمی هم در آنجا داشتم) کار ساده‌ای بود، اما سفارتخانه هم هیچ اطلاعاتی از او نداشت. به فرشته زنگ زدم و پرسیدم:

«من پول را تا هفته دیگه برات آماده می‌کنم... پس آدرس این آقا «فرشاد ـ م» را بده تا پول رو بهش برسونم» با پاسخی که فرشته داد مطمئن شدم حدسم درست است! خواهرزاده‌ام گفت: «آدرس و تلفنی نداده دایی جون... فقط یک شماره حساب داده که پول رو براش واریز کردم»

شماره را گرفتم و به سراغ خانم «نینا» رفتم، همان دختر جوانی که خبرنگار یک نشریه سوئدی بود و اوایل آشنایی‌ام با پیرمردها و در ماجرای تیلور با او آشنا شده و مدیونش شده بودم. وقتی از او خواستم با توجه به نفوذ شغلی‌اش و از طریق بانک، آدرس صاحب آن حساب را برایم پیدا کند، لحظه‌ای فکر کرد و خندید و شم خبرنگاری‌اش مشام‌اش را تحریک کرد و خنداخند گفت: حس می‌کنم این «کلانتر ایرانی» دوباره هوس «ماجراجویی» کرده؟ باشد کلانتر... کمکت می‌کنم... به شرط اینکه اگر واقعاً قضیه مهمی را داری دنبال می‌کنی، مرا هم که این روزها هیچ سوژه‌ای برای روزنامه ندارم در جریان بگذاری! قبوله کلانتر؟

خندیدم و پس از اینکه ماجرای آقای «فرشاد ـ م» و پولی را که خواهرزاده‌ام به او داده و بقیه ماجرا را برایش تعریف کردم، گفتم: «باشه... قبوله... اما باید قول بدی تا موقعی که اصل ماجرا رو نفهمیدم خبر رو چاپ نکنی، یعنی امکان داره من اشتباه کنم و اون وقت همه چیز خراب می‌شه، موقعیت آمدن خواهرزاده‌ام به هم می‌خوره... اون آدم می‌تونه از من شکایت کنه و از سوئد بیرونم کنند و در ضمن خودت هم «به خاطر چاپ خبر کذب» گرفتار میشی!»

«نینا» سر تکان داد و «ok» گفت و ادامه داد:

«درست می‌گی کلانتر... مطمئن باش تا موقعی که معلوم بشه یا این هموطنت کار قانونی می‌کنه، و یا اینکه خلافش ثابت بشه، من صبر می‌کنم و فقط موقعی که تو ۱۷ هزار دلار را ازش گرفتی... یا اصلاً موقعی که خودت اجازه دادی وارد ماجرا می‌شم و گزارشش را چاپ می‌کنم، اما شما هم قولت یادت نره!»

به این ترتیب قرار و مدار را با نینا [که چند سال از دختر خودم کوچکتر بود] گذاشتم و منتظر خبری از او شدم که خوشبختانه دختر خبرنگار خیلی زودتر از آنچه فکر می‌کردم بهم تلفن زد و گفت: «این آدرس و شماره تلفن آقای «فرشاد ـ م» است، اینطور که دوستانم توی بانک بهم گفتند... این آقا فرشاد شما چند تا شماره حساب با یک نام داره و معمولاً هر یکی، دو ماه یکبار، مبلغ بیست هزار دلار به یکی از حساب‌های بانکی‌اش واریز می‌شه! دو تا نکته جالب وجود داره که حتماً به دردت می‌خوره کلانتر، اول اینکه همه این پول‌ها توسط ایرانی‌ها به حساب فرشاد ریخته می‌شه! و هر بار نیز چند ساعت بعد از واریز پول یک آدم متفاوت با دفعه قبل به بانک میاد و با ارائه چک آقای فرشاد، آن ۲۰ هزار دلار را می‌گیره و می‌ره، منظورم اینه که هر مرتبه یک نفر از شرکت‌های خدماتی برای دریافت پول به بانک میاد [شرکت‌های خدماتی سوئد همه گونه خدمات شهری را در اختیار شهروندان قرار می‌دهند، چیزی شبیه پیک موتوری در ایران، با این تفاوت که آنها در سطح گسترده فعالیت می‌کنند. محمد فروزش] و نینا ادامه داد، معنی این کار رو حتماً متوجه می‌شی کلانتر، این هموطن شما به این خاطر چک‌هایش رو

توسط شرکت‌های خدماتی نقد می کنه (با اینکه هر بار ده الی بیست دلار باید دستمزد بپردازه) که نمی خواد خودش پا به بانک بگذاره، حالا یا دوست نداره کسی چهره‌اش را ببینه؟ یا اینکه نگرانه وقتی داخل بانک می‌شه بازداشتش کنند!... به فکر فرو رفتم و گفتم: «حق با توئه نینا.. این آدم یک فکرهایی تو سرش هست!»

تلفن که قطع شد به فکر فرو رفتم. حالا دیگر برایم یقین شده بود که آقای «فرشاد ـ م» یک کلکی توی کارش وجود دارد. به ساعت نگاه کردم، چهار و بیست دقیقه صبح بود. با اینکه می‌دانستم دارم نامردی می کنم، اما با خودم کنار آمدم و شماره خانه محسن در ایران را گرفتم. خداخدا می کردم خانمش گوشی را بر ندارد! که خوشبختانه دعایم مستجاب شد و صدای خواب آلود و زنگدار محسن با تأخیر به گوشم رسید: «بله؟.. بفرمایین...»

با همان لحنی که سالیان گذشته با او حرف می‌زدم گفتم: «بلند شو پسر.. سارقین و خلافکارها دارن توی کوچه پس کوچه‌های تهرون راست راست راه می‌رن و همشهریامون به امید من و تو به خواب شیرین رفتند... من که به قول حافظ «پیر شدم و از میکده خارج شدم» اما تو چطور پلیسی هستی که داری خمیازه می کشی؟

محسن که پیدا بود خواب از سرش پریده با صدای بلند جواب داد: «نوکرتم کلانتر... به جون خودت اول که صدات رو شنیدم فکر کردم دارم خوابت رو می‌بینم...؟ الان هم مثل قدیم‌ها با شنیدن صدات از روی تخت بلند شدم و خبردار ایستادم... خیلی نوکرتم کلانتر... اولاً کی گفته شما پیر شدی؟ دوماً کی گفته از میکده بیرون رفتی؟ سوماً همین الان دو، سه تا پرونده بیخ ریشم گیر کرده که هر روز، روزی چهل بار با خودم می گم «اگر کلانتر اینجا بود» بشمار ۳» پرونده را مختومه کرده بود! و اما چهارماً، خیلی نوکرتم کلانتر... ولی درسته که شما سر شب‌ات هست و یکدفعه یاد رفقا کردی... ولی کاش نگاهی به ساعت مینداختی تا ببینی الان ساعت ۴ صبحه و من بدبخت دو ساعت نیست که کپه مرگم رو گذاشتم و...»

پرصدا خندیدم و حرفش را قطع کردم: «مثل پیرزن‌ها اینقدر غُر نزن پسر... اولاً خالی نبند، چون الان به وقت تهران چهار و نیم صبحه...! دوماً لابد باهات کار داشتم که بهت زنگ زدم... سوماً اگه کارم رو راه بندازی، این خبر خوش رو بهت می‌دم که اگر خدا بخواد تا یک ماه دیگه قصد دارم دست کم واسه دو ماه بیام ایران...» محسن که حالا واقعاً خواب از سرش پریده بود گفت: «کاش از خدا یک گونی اسکناس می‌خواستم... پس فعلاً امرتون رو بگو تا بعداً درباره آمدنت به ایران گپ بزنیم!» ... کمی سر به سرش گذاشتم و خندیدم و بالاخره ماجرا را برایش گفتم، محسن اسم و فامیل «فرشاد ـ م» را یادداشت کرد و قرار شد چند ساعت دیگر که به محل کارش رفت به من خبر بدهد.

ساعت ۲ نیمه شب بود که تلفن خانه زنگ خورد و چون فاطمه در جریان بود که منتظر تلفن محسن هستم، از جایش تکان نخورد تا خودم گوشی را بردارم و محسن بگوید: «زدی ضربتی... ضربتی نوش کن! مخلصم کلانتر.. مخصوصاً از خواب بیدارت کردم تا انتقام صبح را ازت بگیرم... در مورد آقای «فرشاد ـ م» هم باید بگم هیچ اطلاعاتی ازش وجود نداره... حتی از طریق اداره گذرنامه و وزارت خارجه هم پیگیر شدم و هیچ کدام جواب استعلامم را ندادن... معنیش اینه که این آدم یا قاچاقی از کشور خارج شده، یا در سوئد با مدارک جعلی زندگی می کنه... اما اگر عکسش رو برام بفرستی شاید بتونم کمکت کنم...»

از او تشکر کردم و بقیه خوابم را ادامه دادم، اما فردا اول وقت به «هاستروم» زنگ زدم، تا از او مشورت و کمک بگیرم. رفیق سوئدی‌ام وقتی حرف‌هایم را شنید گفت: «کاری نداره کلانتر.. یکی، دو روز بچه‌ها رو می کاریم جلوی خونه این آقای فرشاد تا معلوم بشه کی میاد و کی می‌ره... بعدش هم هر طوری هست ازش یک عکس می گیرم تا تو بفرستی به ایران، خوبه؟»

از پیشنهادش ذوق کردم و گفتم: خوب اینه که من توی این غربت رفیقایی مثل تو و بقیه «پلنگان پیر» دارم هاستروم!... هاستروم خندید و قرار شد ساعت ۱۰ صبح داخل پارک بچه‌ها را ببینیم و قرارها را بگذاریم.

***

روز سوم بود که مشکل حل شد. آنطوری که «خورخه» و «عثمان» و «هاسه وا» و... بچه‌ها فهمیده بودند، آقای «فرشاد ـ م» تنها زندگی می کنه و فقط روزی یکبار (آن هم در تاریکی شب) از خانه بیرون می‌رود تا خریدهایش را انجام بدهد. برای عکس گرفتن از او فقط مشکل «فلاش زدن» در شب را داشتیم که مبادا توجهش را جلب کند و مرغ از قفس بپرد!

اما این مشکل را هم «رونی» حل کرد، فروشگاهی که فرشاد ازش خرید می کنه «دوربین مداربسته» داره و من موفق شدم [با این بهانه که کیف پولم داخل آن فروشگاه گم شده] یکی از فیلم‌های آنجا را برای دو ساعت قرض بگیرم و توانستم یک عکس واضح از این هم وطنت تهیه کنم...» بقیه کارها نیز خیلی سریع انجام شد، عکس را ظاهر کرده و برای محسن فرستادم تا این رفیق قدیمی که از پسرم برایم عزیزتر بود (و هست) زنگ بزند و اطلاعات جالبی در اختیارم بگذارد:

ـ حدسم درست بود کلانتر... این آقای «فرشاد ـ م» که اسم واقعیش «فریدون ـ ج» است، برای خودش یک «آرسن لوپن» تمام عیاره که سوابق درخشانی هم توی ایران داره که مهم‌ترینش جعل سند، جعل کارت پایان خدمت، جعل معافی و... چندین فقره کلاهبرداریه... از قرار معلوم چند سال قبل که توی زندان بوده، به بهانه بیماری راهی بیمارستان می‌شه، اما وسط راه توسط رفقاش فرار می کنه و از آن به بعد کسی ازش خبر نداره...

خبر جالب این که غیر از پلیس ایران که دنبالش می‌گرده، خود «اینترپل» یعنی پلیس بین‌المللی هم در به در دنبالش می‌گرده... خلاصه اینکه اگر دستگیرش کنی یک درجه تشویقی از پلیس سوئد می گیری!

محسن که این حرف آخری را با شوخی گفت خندید تا من در جوابش بگویم: دو تا غلط داشتی و شدی ۱۸، اول اینکه من نمی خوام خودم وارد ماجرا بشم، چون اینجا همه چیز توسط پلیس انجام می‌شه... غلط دومت هم اینه که من بهترین درجه تشویقی رو همین الان گرفتم که همان سرباز قدیمی که الان جزو مقامات بلندپایه انتظامی در ایرانه... هنوز هم آنقدر معرفت داره که درخواست فرمانده قدیمی‌اش را که حالا دیگه کلانتر نیست و یک پیرمرد دور افتاده از وطنه، انجام بده!

محسن که هنوز هم مثل سال‌های دور احساساتش شفاف و پر از عاطفه بود، در حالی که صدایش می‌لرزید و بغض کرده بود جواب داد: شما تا آخر عمر واسه من یکی همان «کلانتر فروزش» هستی که من همیشه نوکرتم!.. و بعد هم آن قدر اصرار کرد تا روز پروازم را برایش گفتم و خداحافظی کردیم، حالا فقط یک قدم به هدفم باقی مانده بود، باید طوری «فریدون» را بازداشت می کردم که ابتدا پول «فرشته» را از او گرفته باشم، بعد از اینکه با نینا مشورت کردم، همان کاری را انجام دادم که او گفت: «بهترین کار اینه کلانتر که با «سرگرد والری» رییس پلیس شهر هماهنگ کنی!»

فردا صبح همراه نینا به سراغ والری رفتیم و جلویش نشستم و حرفم را راحت زدم: «جناب سرگرد من هم همکار بازنشسته شما هستم، اما در ایران، واسه همین با قوانین پلیس آشنایم! من می‌خوام یک کلاهبردار بین‌المللی را به دست شما بسپرم اما قبلاً دو تا پیشنهاد و خواهش دارم. اول اینکه اجازه بدی [قبل از اینکه مأموران شما این کلاهبردار بین‌المللی را دستگیر کنند] من به سراغش برم و پول خواهرزاده‌ام را ازش بگیرم، چون خودتم می‌دونی اگر دستگیر بشه، باید تا روز دادگاه منتظر بمونم و حکم دادگاه در مورد مصادره اموالش صادر بشه و... که این خیلی طول می کشه!»

سرگرد حرفم را قطع کرد: «پیشنهاد اولت را قبول دارم سرهنگ... ولی فکر می کنی موفق بشی از این آدم ۱۷ هزار دلارت را بگیری؟ شاید برات خطر پیش بیاد؟»... زدم روی شانه‌اش و گفتم: «شاید پیر شده باشم سرگرد... اما راه برخورد با اینطور خلافکارها رو بلدم!» سرگرد خندید و گفت: «و پیشنهاد دوم؟»

مدارک فرشته را نشانش دادم و گفتم: «این دختر به نوعی خیلی در دستگیر کردن فریدون داره به پلیس سوئد کمک می کنه، پس بهم قول بده کارش را برای آمدن به اینجا درست می کنی؟»

«سرگرد والری» مدارک خواهرزاده‌ام را نگاهی کرد و گفت: «تا جایی که می‌بینم همه کارش رو انجام دادی... با این حال بهت قول نمی‌دم حتماً کارش درست بشه... ولی قول می دم هر کاری از دستم بر بیاد انجام بدم...»

***

ساعت ۹ صبح بود که همراه «خورخه» [که او را محض احتیاط با خود برده بودم که اگر لازم شد از مشت‌هایش استفاده کند] جلوی در منزل فریدون ایستادم و زنگ خانه‌اش را زدم، زیر چشمی به اطراف نگاه کردم و مأموران مخفی «سرگرد والری» را که خانه را به صورت غیر محسوس محاصره کرده بودند دیدم.

بقیه در صفحه ۶۴

توضیح: شماره آینده (بنا بر قراری که گذاشته بودیم) خاطرات کلانتر چاپ نمی‌شود، اما دو هفته بعد و به مدت چند شماره، ماجرای حضور دوباره کلانتر در تهران را تقدیمتان خواهم کرد. م. اکبرزاده

خواه خروس آواز بخواند یا نخواند روز روشن خواهد شد
● مثل یونانی

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره ششم

داشتن و نداشتن

راحله میرهادی «درفش دوز» ـ تهران



راحله میرهادی «درفش دوز» که تا کنون چند داستان خواندنی، ساده و در عین حال گیرای او در این صفحات به چاپ رسیده، با نوشتن «داشتن و نداشتن» بار دیگر قدرت قریحه و ذوق کم مانندش را در گرفتن «داستان» از زندگی گسترده دور و برش، به اثبات رسانده است. در این داستان توانایی «راحله میرهادی «درفش دوز» در کاربرد سنجیده پیرنگ «طرح» و شخصیت پردازی، تحسین برمی‌انگیزد.

«راحله میرهادی درفش دوز» به عنوان یکی از سه نویسنده برگزیده دوره پنجم مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» انتخاب و معرفی شده است.

از پشت شیشه مغازه تلالوء خاصی داشت. چشمان مشکی و براق «شکوه» خیره شده بود به نگین‌های ریزش. داخل مغازه پر بود از خانم‌های چادری و یک مرد جوان که صورتش را حسابی با تیغ تراشیده بود و دایم می‌خندید. شکوه با خودش فکر کرد:

«مرد باید داماد باشد، حتما برای خرید عروسی به این مغازه آمده‌اند.»

دل کندن از انگشتر زیبای پشت ویترین برای شکوه کار ساده‌ای نبود. بالاخره انگار که پاهایش راهی اش کنند، به کندی و سستی قدم برداشت و به کوچه تنگ و تاریک دل سپرد. وارد مغازه نانوایی سنگکی شد. داخل نانوایی گرم بود و صف طولانی. روی پیشانیش عرق نشسته بود. وقتی نوبتش رسید که زانوهایش حسابی درد گرفته بود. بند کیف پول پارچه‌ای اش را از دور گردنش گرفت و آن را از داخل لباسش بیرون کشید. کیف را خودش دوخته بود. یک زیپ به یک طرف پارچه رو بالشی کهنه اش دوخته بود و یک کش بلند به دو طرف آن کوک زده بود. همیشه وقتی برای خرید می‌رفت آن را به گردنش می‌آویخت. یک اسکناس پانصد تومانی از داخل کیف بیرون آورد و به شاطر نان داد و یک نان سنگک گرفت. آرام و با قدمهای آهسته با زانوان دردناک به سمت خانه‌اش رفت. به در چوبی رسید. از جیب مانتواش کلید را بیرون کشید و با آن در را باز کرد. از کنار حوض کوچک وسط حیاط گذشت و داخل راهروی باریک شد. به سمت آشپزخانه رفت، سفره را باز کرد و نان را داخلش گذاشت.

نیم ساعتی از وقت اذان گذشته بود. بلند شد، به حیاط رفت و با آب حوض وضو گرفت. چادرنماز گلدارش را سرش کرد و صدای الله اکبرش در سرش پیچید. شکوه تنها زندگی می‌کرد، دخترش سالها بود که ازدواج کرده بود و چهار فرزند بزرگ داشت. همسر و پسر شکوه هم چند سال قبل فوت کرده بودند.

شکوه هر روز صبح زود بیدار می‌شد و با دوستانش که همگی از همسایه‌ها بودند برای ورزش به پارک محله می‌رفتند. بعد از نرمش، می‌رفت نان داغی می‌خرید و به خانه برمی‌گشت. آن روز صبح برای ورزش به پارک نرفت. در چشمانش برق خاصی دیده می‌شد. انگار که تصمیم تازه‌ای گرفته بود. بعد از خوردن صبحانه با نان بیاتی که از دیشب لای سفره مانده بود، بلند شد و آرام از پله‌ها پایین رفت و به حیاط رسید.

از پله‌های زیرزمین پایین رفت. به محض باز کردن در زیرزمین بوی سرکه و ترشی به دماغش خورد. چراغ را روشن کرد و به سمت صندوقچه قدیمی‌اش رفت. درش را باز کرد، چند عکس قدیمی روی بقچه‌ای کهنه دیده می‌شد. عکس‌ها را نگاه کرد، گرد وخاکی را که رویشان نشسته بود با دست پاک کرد وهمه را کنار صندوقچه گذاشت. به سراغ بقچه رفت و گره‌های آن را یکی پس از دیگری باز کرد. ترمه‌ای رابیرون آورد که نقش ونگار زیبایی از جنس نقره روی آن بافته بودند. لای ترمه نفتالین گذاشته بود و تمام پارچه بوی نفتالین می‌داد. ترمه را برداشت و عکس‌ها را دوباره درون صندوقچه گذاشت. ترمه را با خود به اتاق برد و روی پشتی انداخت. تا زمانی که خورشید به وسط آسمان رسید و صدای اذان ظهر از گلدسته مسجد بلند شد چشم از ترمه برنداشت. یادگار عروسی‌اش و تنها چیز با ارزشی بود که برایش مانده بود. دلش می‌خواست به نوه دختری اش که هجده سال بیشتر نداشت و تازه دیپلم گرفته بود آن را هدیه بدهد. اما فکر انگشتر هم رهایش نمی‌کرد. بعد از سالها دلش چیزی خواسته بود. تا وقتی که بچه‌هایش را بدون پدر، بزرگ می‌کرد فقط به فکر آنها بود و خواست‌هایشان... و هیچ وقت چیزی برای خودش نخواسته بود، اما حالا انگار دیدن این انگشتر شوقی را در دلش به وجود آورده بود. صبح روز بعد

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

* آقای صمد عونی ـ «هریس» آذربایجان شرقی

«برگ آخر» شما را با دقت و بیش از دو سه بار خوانده‌ام، ظاهر امر نشان می‌دهد که این داستان را با گوشه چشمی به آثار غم آلود نویسندگان رمانتیک نوشته‌اید. صدالبته شما و هر نویسنده خوش قریحه و باذوقی کاملاً مجاز و مختار است که در هر راه و رسم وسبک و سیاق مورد پسندش بنویسد، اما ایرادی که «برگ آخر» را (به رغم زبان پاکیزه و تصویر پردازی و روایت روشن آن) نارسا جلوه می‌دهد، باز می‌گردد به «منطق متن» که به ویژه در پایان‌بندی این نوشته شما، مخاطب و خواننده را «ناباور» برجای می‌گذارد. در انتخاب پیرنگ PLOT لزوماً باید بادقت و سنجیدگی بیشتری عمل کنید. یک نویسنده جدی و تندهوش مثل شما می‌تواند با تمرکز بر شگردهای ظریف و هنرمندانه، شگفتی آفرین‌ترین اتفاق‌ها و غریب‌ترین رویدادهای باورنکردنی را به شکلی و با تمهیداتی در ساختار داستان بپروراند و بگنجاند که «باورپذیر» شود. در انتظار داستان‌های تازه و کاملی که خواهید نوشت برایتان موفقیت و شادی آرزو می‌کنم.

* آقای محمد قمری ـ «کامیاران» کردستان

از شما داستان‌هایی قوی و به یادماندنی خوانده‌ام و با توجه به نوجوانی و محدودیت شاید طبیعی و ناگزیر تجربه‌هایتان در کار و زندگی و نوشتن، تردیدی ندارم که اگر به غریزی نویسی بسنده نکنید و شکیبا باشید و با تمرکز و پیگیری ادامه دهید، از چهره‌های شاخص داستان‌نویسی فردا خواهید بود.

نوشته‌ای که باعنوان «در تاریکی سایه» فرستاده‌اید، نوعی فرافکنی سردستی احساساتی و خام است که شاید در رده سیاه مشق‌هایتان جای بگیرد. بر خودتان سخت بگیرید و با هر گام در مسیر داستان‌نویسی، توقعتان را از خودتان و کاری که می‌کنید بالا ببرید. می‌دانم که خوب و جدی مطالعه می‌کنید و پیش می‌تازید، پس به کتاب‌های متنوع و مختلف حوزه صنعت و تکنیک داستان‌نویسی هم توجه کنید.

پر نشاط و موفق و پاینده باشید.

* خانم آزیتا شفایی ـ تهران

همان طور که پیش از این هم برایتان نوشته‌ام، زبان نوشتاری پاکیزه و نثر هموار و بدون لکنت و لغزشی دارید. ضمناً، با رجوع به مجموع آنچه تا به حال نوشته‌اید و در قالب (به باور خودتان!) «داستان» برای این مسابقه فرستاده‌اید به روشنی می‌توان دریافت که از ذوق و استعداد لازم برای نویسنده شدن برخوردارید. اما، با توجه به جوانی و سن و سال و تجربه‌های طبعاً محدودتان، باید خیلی صریح و بدون تعارف بگویم که فعلاً در آغاز راه هستید و دارید نخستین گام‌ها را برای داستان‌نویس شدن برمی‌دارید. به نظر می‌رسد کمی شتابزده‌اید و ذهنتان را اشتیاق و عجله برای هر چه زودتر و بیشتر چاپ شدن آثارتان سخت به خود مشغول کرده است. لابد خوانده‌اید و شنیده‌اید و می‌دانید که برای

ترمه را برداشت و از خانه بیرون رفت. ترمه را پیش سمسار محله برد که از آشناهای قدیمی همسرش بود. سمسار نگاهی به ترمه انداخت، به سراغ کشوی میز کارش رفت، دسته اسکناسی برداشت و شروع به شمارش کرد. شکوه با چشمانش انگشت‌های مرد را در شمردن همراهی می کرد. سمسار پول را جلوی شکوه گرفت. شکوه با خوشحالی تشکر کرد و پولها را در کیف آویخته به گردنش گذاشت و به خانه برگشت. از زیر توری روی تاقچه چند اسکناس که از قبل پس انداز کرده بود برداشت، پولها را با هم دسته کرد و شروع به شمردن کرد. نفس راحتی کشید و با قدمهایی که نشانی از زانو درد نداشت به راه افتاد.

سر ظهر بود و صدای اذان همه محله را پر کرده بود که به مغازه طلا فروشی رسید. داخل مغازه شد و با چهره‌ای راضی انگشت اشاره‌اش را به سمت انگشتر پشت ویترین گرفت. بدون چانه‌زدن و وقت گذراندن آن را خرید.

به خانه رسید. در جعبه مقوایی را باز کرد. با چهره‌ای شاد و پر غرور انگشتر را بیرون آورد و در انگشت ابهام دست چپش کرد و دستانش را با فاصله از چشمانش دور نگه داشت. لبخندی زد که نشانه رضایتش از کاری بود که کرده بود.

به سراغ قوطی کرم مرطوب کننده رفت، دستان پرچین و چروکش را کرم مالی کرد و بعد انگشتر را نگاه کرد. نمازش کمی دیر شده بود. برای گرفتن وضو به حیاط رفت. انگشتر را در دستش جابجا کرد تا آب وضو به زیر آن برسد.

بعد از خوردن ناهار ظرف‌ها را برداشت و سفره را چند تا زد. خواست ظرف‌ها را بشوید که نگاهش به انگشتر افتاد. با دقت آن را در آورد و لبه کابینت گذاشت. اسکاچ را برداشت و از مایع ظرفشویی روی آن ریخت. اولین بشقاب را بلند کرد اما انگار چیزی یادش آمده باشد، ظرف را در ظرفشویی گذاشت و دستش را آب کشید و با حوله خشک کرد و انگشتر را دوباره در دستش کرد. لباس پوشید و از خانه بیرون رفت.

سر کوچه به آن همسایه رسید. ایستادند به سلام و احوالپرسی. زن انگشتر را در انگشت شکوه دید و شروع به تعریف از سلیقه او کرد. گل از گل شکوه شکفت، انگار توی دلش قند آب می کردند.

بعد از خداحافظی از زن همسایه به سمت بقالی محل رفت. یک جفت دستکش پلاستیکی خرید و به خانه برگشت. دستکش را دستش کرد و شروع کرد به شستن ظرف‌ها. شب موقع خواب دستش را با کرم مرطوب کننده چرب کرد و انگشتر به دست خوابید.

صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شد. وقتی صدای دخترش را از پشت تلفن شنید نگاهی به ساعت انداخت، ساعت هشت صبح بود. گفت: «خیر باشه مادر، اتفاقی افتاده که این وقت صبح زنگ زدی؟

«دختر با شادی گفت:

آره مامان، یک اتفاق خوب، بدری خانم را که می‌شناسی، همون که پسرش رفته بود فرانسه، دیشب تلفن زد و قرار گذاشت چند روز دیگه که پسرش از فرانسه آمد بیایند خواستگاری پریا. پریا هم راضیه و از الان بله را گفته. مامان اگه بشه جهیزیه هم نمی‌دیم، یک عقد مختصر می گیریم و پریا و شوهرش می‌روند فرانسه. مامان باید برای عقدشون سنگ تمام بگذارم آخه آبروی دخترمه. راستی فکر کردی که سر عقد می‌خوای چی کادو بدی؟»

شکوه همان طور که گوشی تلفن را در دست داشت و صدای دخترش را می‌شنید، نگاهش بر انگشتر ثابت مانده بود. بعد از خداحافظی انگشتر را در آورد و با سر انگشتش روی نگین آن کشید بوسه‌ای به انگشتر زد و زیر لبی گفت:

«مبارک باشه پریا جان. انشاءالله خوشبخت بشی.» ■

«داستان‌نویس» شدن در مفهوم حقیقی، هر نویسنده جوان و با قریحه‌ای، باید با شکیبایی برای پیوسته و پیگیر کار کردن و آموختن سخت تلاش کند. نوشته‌ای که با عنوان «وداع» فرستاده‌اید از هر عنصر داستانی خالی است و در اصطلاح فنی و دقیق داستان‌نویسی «لطیفه» خوانده می‌شود. منتظر داستان‌های کاملی که خواهید نوشت هستم و برایتان نشاط، پویندگی و توانایی سخت کوشی و سختگیری آرزو می کنم.

*** آقای مرتضی فاضلی سپهر ـ تهران**

«زبان» در حقیقت گوهر و اساس داستان ا ست. هر داستان‌نویس صاحب قریحه‌ای در گام نخست و به گونه‌ای سرشتی به زبان نوشتاری داستانی و کاربرد چندین و چندگانه آن اهمیت می‌دهد. بعد هم با مطالعه مستمر و تلاش پیگیر و خلاق در عرصه آموزش تکنیک و کسب مهارت در کاربرد عناصر داستان، همچون پیرنگ «طرح» شخصیت‌پردازی، ایجاد صحنه و القای موقعیت، خود را برای ورود جدی به این عرصه از هر لحاظ آماده می کند.

و اما، آنچه با زبان و ساخت آشفته و شکلی نوشته‌اید و فرستاده‌اید (که عنوانی و اسمی هم برای آن انتخاب نکرده‌اید)، نه داستان است و نه حتی خاطره و انشاء! به هر تقدیر، به نظر می‌رسد (با تکیه برنوشته پریشان و سرشار از لغزش‌های زبانی که فرستاده‌اید) شایسته تر است به دنبال تشخیص و تقویت دیگر گرایش‌هایتان در عرصه‌های دیگر باشید.

برایتان تندرستی و سرافرازی آرزو می کنم.

*** آقای بهروز مباشر بهروز ـ تبریز**

«مرد عوضی» شما یک «شبه داستان» کم و بیش فکاهی است که نشان دهنده ذوق آزمایی سرخوشانه‌تان در قلمفرسایی است. پیشنهاد می کنم اگر می‌خواهید «داستان»های عامه‌پسند به اصطلاح یک بار مصرف هم بنویسید، بیشتر و دقیق‌تر مطالعه کنید و در کار نوشتن هم حوصله بیشتری به خرج دهید. موفق باشید.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

بوده و نیاز چندانی به ساختمان ندارند می‌توانند کاملاً مورد توجه قرار گیرند. ضمن آنکه غارها از یک موهبت دیگر هم برخوردارند و آن پنهان بودن از اشعه‌های رادیویی است که در فضا بسیار خطرناک می‌باشند. ضمن آنکه درون غارها از نظر دمای هوا نیز تثبیت شده می‌باشند و از بالا و پایین‌های ۲۰۰ یا ۳۰۰ درجه سانتیگرادی در آنها خبری نیست. به همین خاطر بهایی که برای هر غار تعیین شده نسبتاً بالا می‌باشد و دو و نیم میلیون دلار برای هر کدام از غارها درخواست شده است. چند گروه بین‌المللی از هم اکنون برای خریداری غارهای ماه ثبت‌نام کرده‌اند.

ماه ـ سرزمین گاما

این سرزمین تقریباً در لبه دریای توفان‌ها واقع شده و دارای یکی از عجیب‌ترین میادین جاذبه در ماه می‌باشد. بسیاری از پژوهشگران علوم فضایی این بخش سی در شصت کیلومتری روی ماه را به دلیل شباهت‌های بسیار ش «زمین کوچک» نام نهادند. از منابعی که در این بخش وجود دارد «هلیوم ـ ۳» می‌باشد که دارای ارزش بسیاری در میان منابع زیرزمینی است. این بخش به خاطر شرایط جوی دارای بهای ارزانتری نسبت به غارها و یا پایگاه آرامش می‌باشد. یک میلیون دلار کافی است تا به قطعه روی گامای ماه چنگ اندازیم.

ماه ـ لبه گودال‌ها

یکی از محبوبترین قطعه‌ها روی سطح ماه درون گودال‌ها می‌باشند که کم و بیش دارای همان خصوصیاتی هستند که غارها دارند. درون گودال‌ها انسان از اشعه آفتاب بسیار سوزان مصون می‌باشد. ضمن آنکه گودال‌ها خود پایگاهی بسیار ایده‌آل برای تبدیل انرژی خورشیدی می‌باشند. کف این گودال‌ها بسیار سرد و یخی می‌باشد و به فاصله‌ی کوتاهی از آن در لبه گودال اشعه آفتاب خود را نشان می‌دهد و همین امر نوعی اعتدال در گودال به وجود می‌آورد که آن را به یک نقطه محبوب در ماه تبدیل کرده است. سه میلیون دلار بهای هر گودال روی ماه می‌باشد.



مریخ

کره مریخ به دلایل متفاوت و متنوعی که دارد برای مسافران از ارزش بیشتری برخوردار است. به همین دلیل هم قیمت ملک بر روی مریخ از دو و نیم میلیون دلار شروع می‌شود. مریخ آخرین نقطه روی سیستم خورشیدی است که انسان می‌تواند بر روی آن گام بگذارد چرا که پس از آن سیاره‌ها مانند مشتری، کیوان و غیره توده‌های گاز می‌باشند و خریداری ملک روی آنها امکان‌پذیر نیست. در واقع مریخ را نخستین پایگاهی می‌دانند که انسان به طور قطع روی آن به زندگی خواهد پرداخت.

آدم بی‌مغز و پر گو چون آدم ولخرج و بی سرمایه است • پاسکال



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

کارآگاه ارواح!

قسمت پنجم

خلاصه شماره قبل

این سلسله مطالب، خاطرات جالب و شگفت‌انگیز انسان خارق‌العاده‌ای است به نام «پیتر هورکاس» که در پی سقوط از یک ساختمان بلند، ناگهان نیروی مرموز و ناشناخته‌ای در او شکل گرفت که به مدد آن و از طریق «سایکومتری» می‌توانست از اسرار زندگی دیگران آگاه شود و در پیش‌بینی حوادث و کشف جنایات همیشه یک قدم از پلیس کشورها جلوتر گام بردارد.

اینک دنباله ماجرا...



احساس خطر در «بانگوک»!

چهره دزد را تشریح کردم!

یکی از کارکنان کشتی که میهماندار بود به من اطلاع داد که مبلغی پول در کشتی گم شده و خواهش کرد که در یافتن این پول به او کمک کنم. همگی منتظر بودند تا من کار خود را شروع کنم. همراه این شخص به عرشه زیرین کشتی و به مکانی رفتیم که پول از آنجا به سرقت رفته بود. همین که به یکی از کابینها رسیدیم گفتم:

– همین جا توقف کن!

سپس به گنجه‌ای که در کابین کشتی وجود داشت اشاره کردم و گفتم: پول مورد نظر از همین جا مفقود شده این طور نیست؟

سرمیهماندار پاسخ داد: درست است. پول مورد نظر از درون همین گنجه به سرقت رفته است.

دستم را به بدنه گنجه تکیه دادم. مدتی افکارم را متمرکز کردم سپس مشخصات مردی را که پول را دزدیده بود بیان داشتم. گفتم: سارق، یکی از میهمانداران کشتی است. او روی عرشه کار می‌کند. بیش از ۱۸۰ سانتی‌متر قد دارد. مدت ۱۰ سال با شرکت کشتیرانی شما همکاری داشته است. این شخص ذاتاً دزد نیست. هیچگاه قبل از این سفر مبادرت به دزدی نکرده است. اما به این پول نیاز مبرم دارد!

سرمهماندار از روی مشخصاتی که داده بودم فوراً آن مرد را شناخت. آن مرد به گناه خود اعتراف کرد و ناخدا بی‌درنگ دستور داد که از کار برکنار شود. اما با پا در میانی من موافقت کرد چنانچه پول را باز گرداند کار را به دادگاه نخواهد کشاند.

ناخدا سخت تحت تأثیر عملیات من قرار گرفته بود. پرسید آیا می‌توانم در حل یک مشکل دیگر به او کمک کنم؟

به خاطر محرومیت از تماشای فیلم!

مشکل او نیز مربوط به سرقت بود. در ماههای اخیر مقادیری ظروف و وسایل نقره به ارزش ۱۶۰۰۰ دلار از سالن غذاخوری کشتی ناپدید شده بود. او می‌خواست بداند این ظرفها چه شده‌اند و چه کسی آنها را برداشته است؟

با شیوه همیشگی خود، مجرم را یافتم. او یک پسر اندونزیایی بود که در آن کشتی کار می‌کرد. او ظروف نقره را ندزدیده بود بلکه از شدت ناراحتی آنها را از عرشه به دریا انداخته بود! وقتی از او علت ناراحتی‌اش را سؤال کردند گفت، شبها تا دیر وقت از او کار می‌کشیدند و این موضوع سبب می‌شد که از تماشای فیلم سینمایی که هر شب در عرشه کشتی نمایش داده می‌شد محروم بماند! به هر حال سفر پر ماجرایی بود. وقتی به آمریکا رسیدم بیش از همه آزمایشگاه دکتر «پوهاریچ» واقع در شهر «گلن کوو» مرا به وحشت انداخت. این آزمایشگاه مملو از کابل، مواد شیمیایی و تجهیزات عجیب و غریبی بود که تا به آن روز نظیرش را فقط در فیلمهای علمی – تخیلی دیده بودم!

مدت دو سال و نیم زیر نظر دکتر «پوهاریچ» آزمایشهای زیادی روی من انجام شد و این فراروانشناس با تجربه نتایج این آزمایشها را در دو کتاب جداگانه به نامهای «قارچ مقدس» و «در ورای تله پاتی» منتشر ساخت.

خلبان گمشده و ماجرای قتل سه دختر آمریکایی!

قبل از آنکه به شرح آزمایشهای عجیب و غریبی بپردازم که پژوهشگران روی من انجام دادند به چند ماجرا که در همان زمان اتفاق افتاد اشاره می‌کنم:

زمانی در شهر «**پام اسپرینگر**» واقع در ایالت **کالیفرنیا** به سر می‌بردم. رییس پلیس آنجا به دنبال یکی از دوستان خود می‌گشت که خلبان بود و در پرواز با هواپیما ناپدید شده بود، از من خواست که در این باره به آنها کمک کنم. به او گفتم که برای این کار به پاره‌ای وسایل شخصی این خلبان گمشده از قبیل لباس و یا چیزی شبیه آن نیاز دارم. رییس پلیس فوراً با پایگاه نیروی هوایی واقع در حومه شهر «سان‌دیگو» تماس گرفت و از آنها خواست تا یکی از لباسهای او را بفرستند. هنگامی که لباس را دریافت کردیم درخواست کردم که نقشه کلی منطقه‌ای را که آخرین پرواز در آنجا انجام گرفته بود در اختیارم بگذارند. آنگاه شروع به شرح دادن صحنه‌هایی کردم که در ذهنم می‌دیدم. دستگیرم شد که هواپیما از مسیر خود منحرف و منفجر شده است. در ذهن خود درون هواپیما تنها دو نفر را دیدم که هر دو مرده بودند. ۹ ساعت بعد لاشه هواپیما را در مکانی که گفته بودم پیدا کردند.

در یک ماجرای دیگر انجمن شهر «دیترویت» از من دعوت کرد که درباره قتل سه دختر آمریکایی که هر یک جداگانه به قتل رسیده بود اطلاعاتی به آنها بدهم. اثر انگشتی باقی نمانده بود و هیچ سر نخی وجود نداشت. به انجمن شهر رفتم و پس از انجام تعارفات معمول همراه آنها با اتومبیل رهسپار نقطه‌ای شدیم که چندی قبل جسد یکی از دخترها در آنجا پیدا شده بود. پلیس هنوز موفق به یافتن قاتل نشده بود. در حقیقت این آزمایش بیشتر به منظور سنجش توانایی و قابلیت من برای کشف جنایات انجام می‌گرفت. به آنها گفتم که جسد این دختر را چگونه و در چه وضعی یافته‌اند که اظهارات من کاملاً مورد تأیید قرار گرفت!

سپس به تلویزیون «دیترویت» رفتم تا قاتل را معرفی کنم. کار دشواری بود اما احساس می‌کردم که قاتل صاحب یک بارکش یا یک دوچرخه موتوری است. و مشخصات قاتل را آنگونه که حدس می‌زدم اعلام کردم. اما دو روز بعد یک تلفن تهدیدآمیز به من شد و از من خواسته شد که آن شهر را ترک کنم وگرنه کشته خواهم شد! از آن ساعت به بعد مأموران پلیس با لباس مبدل وظیفه مراقبت از جان مرا به عهده گرفتند. امیدوار بودند به این وسیله قاتل را به دام اندازند. زیرا احتمال می‌دادند که جانی خطرناک برای خفه کردن صدای من به سراغم خواهد آمد! اما پس از آنکه برنامه من از تلویزیون پخش شد مردی بر حسب اتفاق تکه‌ای از یک لباس خون‌آلود را در زیرزمین خانه‌اش یافت و جریان را به پلیس اطلاع داد. مأموران ابتدا به خود این شخص ظنین شدند. حال آنکه این مرد کاملاً اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد و نمی‌دانست این پارچه خون‌آلود را چه کسی در

زیرزمین خانه‌اش انداخته بود؟ من هم با لمس کردن این پارچه یقین حاصل کردم که او بی‌گناه است. این مرد در خلال بازجویی به یاد آورد که برادر زاده‌اش در غیاب او مدتی در آن خانه اقامت کرده بود. مأموران آگاهی برادرزاده او را که جوانی دائم‌الخمر بود باز داشت کردند و او به جنایت اعتراف کرد. این مرد جوان همانگونه که پیشگویی کرده بودم صاحب یک اتومبیل بارکش بود! در بازجویی نیز اعتراف کرد که آن تلفن تهدیدآمیز از جانب او صورت گرفته است!

اما در مورد دو جنایت دیگر صادقانه باید اعتراف کنم که من هم مانند مأموران آگاهی آن شهر با ناکامی روبرو شدم!

نویسنده بدبینی که رام شد!

در سال ۱۹۶۷ میلادی دولت آمریکا از من خواست تا برای کشف ماجرای ناپدید شدن «تامسون» به ویتنام بروم. «تامسون» یک تاجر ثروتمند ابریشم بود که در جنوب شرقی آسیا به داد و ستد اشتغال داشت. دولت آمریکا می‌پنداشت که کمونیستها «تامسون» را به اسارت گرفته‌اند.

در آن زمان «دیوید هاموند» نویسنده سرشناس کتابهای فراسویی و نیروهای ناشناخته روح با من دیدار کرد و درباره ماحصل این دیدار سالها بعد در کتابش چنین نوشت:

«... پیش از آنکه «پیترهورکاس» برای کشف ماجرای ناپدید شدن «تامسون» به ویتنام برود برای نخستین بار با این مرد عجیب ملاقات کردم. من در آن زمان یکی از مدیران استودیوهای فیلمبرداری کمپانی «یونیورسال» بودم. یکی از دوستانم درباره این مرد هلندی که از نوعی قدرت روحی برخوردار بود با من صحبت کرده بود و گمان می‌کرد که این شخص می‌تواند موضوع جالبی برای فیلم باشد. می‌گفت او در یک برنامه نیم ساعته تلویزیون نیز ظاهر شده است. دوستم با شور و هیجان خاصی درباره عملیات خارق‌العاده این مرد سخن می‌گفت. اما من چندان تمایلی نشان نمی‌دادم. زیرا بر این باور بودم که در آن زمان (که ناشناخته‌های روح انسان هنوز از پشتوانه علمی برخوردار نشده بود) بیشتر مردم این گونه قابلیتها را افسانه می‌پنداشتند و آنها را زیاد جدی تلقی نمی‌کردند. به هر حال دوستم آنقدر از این مرد تعریف کرد که به دیدارش راغب شدم. از این گذشته قبلاً هیچگاه یک «سایکیک» (یعنی انسان برخوردار از قدرتهای روحی خارق‌العاده) را ندیده بودم. از این رو مایل به دیدارش بودم.

همان شب به اتفاق همسر و فرزندانم به دیدار او رفتیم. «پیتر هورکاس» مردی بلند قامت و بسیار مهربان بود. ابتدا فیلمی که از برنامه تلویزیونی‌اش تهیه شده بود به نمایش گذاشت. فیلم جالبی بود اما هنوز بدبینی بر من غلبه داشت. نمی‌توانستم آنچه را که در فیلم دیده بودم باور کنم. «پیتر هورکاس» که این موضوع را احساس کرده بود از من پرسید که آیا عکسی از یکی از آشنایان خود به جز همسر و یا فرزندانم همراه دارم؟ هنگامی که پاسخ مثبت دادم از من خواست که عکس را بیرون آورده طوری روی میز قرار دهم که روی عکس به طرف پایین باشد. سپس بی‌آنکه آن عکس را دیده باشد به توصیف قیافه صاحب عکس که خواهرم بود پرداخت. آنچه می‌گفت کاملاً با واقعیت مطابقت داشت. چهره خواهرم را دقیقاً همانطور که بود تشریح کرد. حتی به شرح جزییات پرداخت و به یک عمل جراحی دشوار که اخیراً روی دندان او انجام شده بود اشاره کرد که مرا سخت شگفت‌زده کرد! او همچنین گفت که خواهرم در نقطه‌ای دور از آمریکا زندگی می‌کند. این حرف نیز کاملاً درست بود زیرا خواهرم در استرالیا به سر می‌برد. در خاتمه گفت:

– او هم اکنون از شهری که در آن زندگی می‌کرده عزیمت نموده است!

با خود اندیشیدم که در مورد آخرین پیشگویی‌اش دچار اشتباه شده زیرا تا آنجا که من خبر داشتم خواهرم هنوز در «سیدنی» به سر می‌برد و خیال ترک کردن آن شهر را نداشت.

در این هنگام ناگهان همسرم «مارگریت» فریادی از تعجب کشید و گفت:

– خدای من... فراموش کردم به تو بگویم. دیروز نامه‌ای از خواهرت دریافت کردم که نوشته بود از شهر «سیدنی» به «ملبورن» نقل مکان کرده‌اند!

ضمن پژوهش درباره عملیات «هورکاس» دریافتم که پیشگویی‌های او همیشه صد در صد با واقعیت تطبیق نمی‌کند. ولی بیشتر حدس و گمانهای او درست از آب در می‌آید. خودش نیز به این موضوع اذعان دارد.

این نویسنده سرشناس درست می‌گوید. من همیشه آنچه را که به ذهنم می‌رسد بی کم و کاست بیان می‌دارم. اگر ارتباط کامل باشد حرفهای من هم درست از آب در می‌آید. گاهی اطلاعاتی درباره یک موضوع به ذهنم خطور می‌کند که برای شخص من معنی و مفهوم خاصی ندارد ولی به این دلیل که ممکن است برای مخاطب من حایز اهمیت باشد آن را عیناً باز گو می‌کنم! به سخنی دیگر احتمال می‌دهم که شاید او بیش از من از این سخنان سر در بیاورد!

احساس خطر

هر چند می‌توانم درباره همه کس، همه چیز بگویم اما در مورد خودم از چنین قابلیتی برخوردار نیستم و نمی‌توانم درباره گذشته و حال و آینده خود اظهار نظری بکنم. ولی گاهی اوقات نسبت به خطر، پیش آگاهی دارم و در همه حال جانب احتیاط را از دست نمی‌دهم. مثلاً هنگام سوار شدن به هواپیما تا به یکی از مسافران دست نزنم از سوار شدن خودداری می‌کنم. به این طریق می‌توانم دریابم که آیا خطر در کمین است یا نه. این کار تقریباً برایم به صورت عادت در آمده است. در ضمن هر گاه نگاهم به مسافری بیفتد که از پلکان هواپیما بالا می‌رود اگر یک لحظه آن شخص و هواپیما را به رنگ سیاه ببینم از سوار شدن به آن هواپیما صرفنظر می‌کنم!

زمانی که برای تحقیق درباره ماجرای ناپدید شدن «تامسون» در «بانگوک» پایتخت تایلند به سر می‌بردم تصمیم گرفتم سوار هواپیما شوم. به فرودگاه رفتم و به انتظار ایستادم تا تشریفات گمرکی انجام شود. در همان زمان هواپیمایی برای توقف و سوختگیری موقت به زمین نشست.

سر صحبت را با یکی از مسافران که یک قاضی آلمانی بود باز کردم. هنگامی که به هواپیما نگریستم یک لحظه به نظرم رسید که رنگ آن کاملاً سیاه است. از آنجا که رویت چنین رنگی برای من همیشه به منزله اعلام خطر بوده است به قاضی آلمانی گفتم:

– چه طور است که سوار این هواپیما نشویم و با هواپیمای دیگری پرواز کنیم. به دلم افتاده که این هواپیما به مقصد نمی‌رسد!

اما قاضی آلمانی گفت که عجله دارد و ناگزیر است که با این هواپیما برود و همین کار را هم کرد. بامداد روز بعد در روزنامه خواندم که آن هواپیما دچار سانحه شده و در کوهستان سقوط کرده است!

بارها کوشیده‌ام در مواقعی که خود احساس خطر می‌کنم دیگران را نیز در جریان امر قرار دهم اما معمولاً آنها حرف مرا باور نمی‌کنند و برای آنچه می‌گویم اهمیتی قایل نمی‌شوند. بیشترشان می‌گویند که به خرافات عقیده‌ای ندارند! مردم تا چیزی برایشان ثابت نشود آن را باور نمی‌کنند اما گاهی اوقات زمانی به واقعیت پی می‌برند که دیگر خیلی دیر شده و کار از کار گذشته است. به هر حال در مواقع احتمال خطر بیشترین تلاش خود را برای آگاه کردن دیگران به کار می‌برم. اما اگر به حرف من گوش ندادند دیگر گناهش به گردن من نیست!

زمانی که در ینگه دنیا به سر می‌بردم برخی از مردم درباره آزمایشهایی که روی من انجام می‌شد سوال می‌کردند و می‌پرسیدند آیا از اینکه نقش خوکچه هندی را برای دانشمندان ایفا می‌کنم ناراحت نیستم؟

در آن روزگار وضع مالی من بر خلاف امروز چندان تعریفی نداشت همواره از آزمایشهایی که دانشمندان بر روی من انجام می‌دادند استقبال می‌کردم و از اینکه در قبال این کار پول و پله‌ای هم نصیب من می‌شد شرمسار نبودم. این هم برای خودش کاری بود که در عین حال به پیشرفت علم و دانش کمک می‌کرد. اما به راستی کار طاقت‌فرسایی بود! تمامی وقت خود را در اختیار دانشمندان می‌گذاشتم. به سخنی دیگر، ناگزیر می‌بایستی از شغل اصلی خود موقتاً دست می‌کشیدم. زندگی خرج داشت. برای زنده ماندن مجبور بودم غذا بخورم. نمی‌توانستم به مغازه بقالی مراجعه کنم و بگویم: «سلام، من «پیتر هورکاس» هستم!» و آنها نیز با خوشرویی مایحتاج مرا به رایگان در اختیارم بگذارند! از این رو در آن روزها مخارج زندگی‌ام را از موهبتی که خداوند به من ارزانی داشته بود تأمین می‌کردم. مگر نه اینکه همه ما برای تأمین زندگی خود باید به قابلیتهای خود تکیه کنیم؟

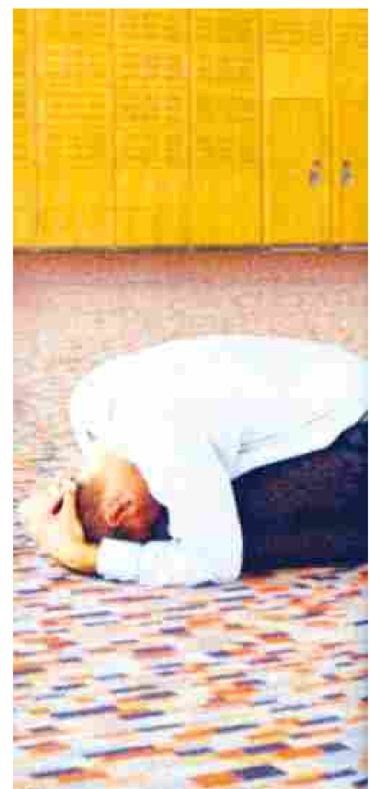
آخرین قسمت این خاطرات را هفته آینده مطالعه فرمایید.

ادامه دارد

پیشرفته‌ترین ربات در جهان

چندی پیش مهندسین و پژوهشگران هوندا اعلام کرده بودند که سرانجام پیشرفته‌ترین ربات جهان را طراحی کرده‌اند. آنها نام این ربات را که از روی فیزیک انسان ساخته شده بود «آسیمو» گذاشته بودند. آسیمو در واقع از نظر جسمانی قابلیت یک انسان مانند راه رفتن، بالا رفتن از پلکان، دراز کشیدن و نشستن را در خود دارد. ضمن آنکه از نظر قدرت تفکر به مراتب قوی‌تر از انسان عمل می کند. اما در حالی که ژاپنی‌ها در جای جای جهان مشغول معرفی آسیمو به عنوان پیشرفته‌ترین ربات بودند ناگهان از دانشگاه کارنگی‌ملون خبر آمد که پیچیده‌ترین و پیشرفته‌ترین ربات در جهان تکمیل شده است. این ربات (که آن را در تصویر مشاهده می کنید) از نظر انعطاف جسمانی از روی مار ساخته شده و در نتیجه دارای قدرت تحرک بالایی است. ضمن آنکه از نظر تفکر هم کمتر از آسیمو نیست. اما با توجه به اینکه این ربات می تواند به مکان‌هایی وارد شود که آسیمو توان آن را ندارد کارشناسان اکنون ربات مارشکل را پیشرفته‌ترین ربات در جهان شناسایی کرده‌اند. اما این نیز زود گذر خواهد بود، چرا که یک تیم پژوهشگر در دانشگاه برکلی مشغول کار روی ربات‌هایی می‌باشند که به شکل و اندازه حشرات طراحی شده‌اند و احتمالاً در یکی دوماه آینده هم تکمیل شدن آن را اعلام خواهند کرد.

درد روحی باعث دردهای جسمانی می‌شود



یکی از جالب توجه‌ترین نظریه‌ها پیرامون رابطه جسم و روح انسان در سال جاری توسط چند پژوهشگر در دانشگاه ولز واقع در انگلستان اعلام شده است.

بر طبق این نظریه در موارد عدیده ناراحتی احساسی و دردهای روحی و روانی در انسان باعث ایجاد دردهای جسمانی در او می‌شوند. بر طبق این نظریه دلیل این مهم یکسان بودن مکان ایجاد تألمات روحی و جسمانی است که هر دو از مغز، سیستم اعصاب و هورمون‌ها سرچشمه می گیرند. پژوهشگران پس از آنکه در چندین مورد روی مغز افراد مختلف اسکن انجام دادند متوجه شدند که مشکلات روحی در اشخاص خیلی زود دردها و ناراحتی‌های جسمانی را هم در آنها به وجود آورده است. در واقع هر دو از یکی از کورتکس‌های مغز (بخشی‌هایی مربوط به احساسات مختلف) سرچشمه می گیرند. یکی از واضح‌ترین و معمول‌ترین گونه‌های دردهای جسمانی که مستقیماً از مشکلات روحی و روانی تأثیر می گیرد همانا سردرد می‌باشد (که در تصویر ابتلای یکی از شرکت کنندگان در پژوهش را می‌بینید) سردرد ما که روزگاری یکی از پیچیده‌ترین و پرراز و رمزترین ناهنجاری‌های جسمانی به شمار می‌رفت و برای مدت‌ها دلایل واقعی برای آن ناشناخته باقی مانده بود، اکنون با توجه به نظریه یاد شده قابل تشخیص‌تر شده است.

سیاره مشکوک

نهمین و آخرین سیاره‌ای که به عنوان یکی از اعضای کمربند منظومه خورشیدی کشف شد به سال ۱۹۳۰ یعنی تنها کمی بیشتر از ۸۰ سال پیش بود و سرانجام دانشمندان ستاره‌شناس هویت «پلوتون» را به عنوان یک عضو رسمی سیستم خورشیدی پذیرفتند. اما دیری نگذشت که مخالفین همه یک به یک قد علم کرده و اعلام کردند که پلوتون (که تصویر آن را مشاهده می کنید) مانند ترایتون تنها یکی از قمرهای سیاره نپتون هشتمین عضو منظومه خورشیدی است و اکنون این دو تئوری به یکی از داغ‌ترین مباحث پیرامون سیارات و کرات تبدیل شده است و هر از گاهی یکی از دو طرف با قاطعیت نظریه خود را صحیح و قابل اثبات اعلام می کند.

در نتیجه این فعل و انفعالات این سیاره پلوتون است که هویت آن به عنوان یک سیاره مشکوک زیر سوال می‌رود. البته اندازه‌های پلوتون هم که حتی کوچکتر از کره ماه می‌باشد کمکی به آن نکرده است و در نتیجه قرار گرفتن آن در قوه جاذبه نپتون و حرکت مداری که در آن وجود دارد نیز باعث شده تا دانشمندان لقب «سیاره کوچک و مشکوک» را برای آن انتخاب کنند.



این یک اتومبیل نیست



ممکن است فکر کنید دارید تصویر یک استیشن کمپانی فولکس‌واگن را می‌بینید. اما اشتباه می کنید چرا که این تصویر تنها یک چادر ویژه سفرهای کمپی است که به شکل یک اتومبیل طراحی شده است. در واقع چادر در اندازه‌های واقعی یک اتومبیل فولکس‌واگن ساخته شده و ۴ نفر به راحتی می توانند به صورت شبانه‌روزی در آن زندگی کنند. ضمن آنکه این ظرفیت تا شش نفر هم قابل افزایش است. از سوی دیگر ارتفاع آن یک متر و هشتاد سانتیمتر است که در نتیجه اغلب در آن حتی قادر به ایستادن می‌باشند. البته در درون چادر انواع و اقسام ابزار و وسایل سفرهای کمپی مانند بخاری و وسایل برای پخت و پز و همچنین تختخواب‌های سفری جای داده شده‌اند. البته یکی از دلایل استفاده از ظاهر یک استیشن واگن برای طراحی چادر همانا ایمنی بیشتر است که احتمالاً افراد شرور و ناباب را از حمله و هجوم به آن باز می‌دارد. شرکت فولکس واگن که طراح و سازنده چادر کمپی می‌باشد آن را به بهای **۷۰۰ دلار** عرضه کرده است.

دوشاخه بین‌المللی



یک سازنده انگلیسی به نام «اسکراس» نوعی دوشاخه استاندارد بین‌المللی را به بازار عرضه کرده است. این دوشاخه که در تصویر هم نشان داده شده به گونه‌ای قابل انعطاف ساخته شده که به طور رسمی روی سیستم‌های پریز روی دیوار در ۱۵۰ کشور جهان کارایی دارد. تنها تبدیلی که در آن کار گذاشته شده در خصوص تفاوت بین سیستم دوشاخه‌ای راست در مقابل سیستم‌های گرد می‌باشد وگرنه بقیه قابلیت‌های مختلف در داخل دوشاخه برقرار است. حال استفاده از چنین دوشاخه‌ای به معنای این است که دیگر نیازی به چندین تبدیل مختلف نیست که برخی اوقات گوشه سالن و اتاق را به یک مرکز سیم کشی پیچیده تبدیل می کند. اسکراس این دوشاخه بین‌المللی را به بهای **۱۰۰ دلار** در بازار به فروش گذاشته است.

میکروسکوپ برای کامپیوتر



میکروسکوپ جیبی و کوچکی را که در تصویر مشاهده می‌کنید نخستین میکروسکوپ و بزرگ کننده تصویر است که ویژه کامپیوتر ساخته شده است. این میکروسکوپ که با سیستم USB با کامپیوتر هماهنگ می‌شود می‌تواند به کمک لنزهای کوچک خود هر تصویری را به میزان ۵۳ برابر بزرگ کرده و در صفحه کامپیوتر در برابر چشمان شما قرار دهد. ضمن آنکه از تصویر فرستاده شده هم می‌توان تصویربرداری معمولی یا ویدئویی هم انجام داد و همزمان با این گونه فعالیت‌ها می‌توان تصویر را برای کامپیوترهای همکاران و دوستان یا برای تلفن‌های همراه آنان ارسال کرد. میکروسکوپ مذکور و دولنز کمکی آن که توسط یک سازنده ابزار فرهنگی موسوم به «منابع فراگیری» طراحی و ساخته شده است تنها از طریق پست قابل فروش می‌باشد و قیمتی که برای آن تعیین شده **۱۳۰ دلار** است.

آخرین باقی‌مانده‌های چینی واقعی

چین هم مانند بسیاری از مناطق سنتی در جهان با همه پیشینه حیرت‌انگیز و تاریخ غیر قابل انکار خود، در برابر دیجیتالیسم و دنیای اینترنتی و رایانه‌ای در حال غرق شدن است که البته این غرق شدن با ثروت فراوانی هم همراه است. اما اگر می‌خواهید هنوز از چین سنتی و آنچه که آن را در جهان تبدیل به چین کرد، باقی‌مانده‌ای را مشاهده کنید باید به منطقه‌ای که در تصاویر نشان داده شده و به آن منطقه دالی گفته می‌شود و در ایالت یون‌نان واقع شده، سفر کنید. در واقع دالی اکنون برای مسافران و جهانگردانی که به چین سفر می کنند به منطقه‌ای برای فرار از چین صنعتی و چین دیجیتال تبدیل شده است. غذاها در دالی حتی کوچکترین طعمی از همبرگر و چیزبرگر را ندارد، بلکه صرف یک کاسه فنگ‌شویی باعث می‌شود تا شما یک روز کامل را با دویدن طی کنید. لباس‌های چینی‌ها در دالی تقریباً به همان شکل مدل‌های پس از جنگ جهانی دوم و دوران مائو باقی مانده است و هنر طراحی دیواری و آماتوری که چینی‌ها به آن شهره هستند در دالی هنوز هم حرف اول را می‌زند. ضمن آنکه رنگ‌ها در دالی زنده و تند بوده و از خاکستری، سفید و سیاه هیچ خبری نیست، اما تا بخواهید رنگ‌های نارنجی، قرمز، زرد تند و سرمه‌ای مشاهده می‌شود. در واقع بسیاری معتقدند که چین واقعی و تاریخی هنوز در دالی زنده است و نفس می کشد.



عشق به شهرت و افتخارات از هوسهایی است که عرفا به آن اعتنا ندارند • نایست

کریم ملکی

دزد مرده‌ها لو رفت

یک گروه از جاعلان حرفه‌ای که با همدستی رییس یک بانک موجودی حساب مرده‌ها را خالی می‌کردند، از سوی پلیس تهران به دام افتادند.

چندی پیش رییس پلیس پایتخت در توضیح جزئیات شناسایی و دستگیری اعضای این باند گفت: متهمان دو زن و ۱۱ مرد هستند که با همدستی رییس یکی از شعبه‌های بانکی در تهران با جعل اسناد و مدارک خود را از وارثان افراد فوت شده معرفی کرده و موجودی حساب آنها را خالی می‌کردند.

این عده از متهمان که با راهنمایی و هماهنگی رییس بانک دست به کلاهبرداری می‌زدند، در برخی از پرونده‌های کلاهبرداری با سندسازی و عناوین جعلی، وام‌های میلیونی نیز از بانک دریافت می‌کردند که تنها در یک مورد ۷۰۰ میلیون تومان از یک بانک کلاهبرداری کرده بودند.

کارآگاهان پس از ماه‌ها تحقیق و بررسی سرانجام اعضای باند را شناسایی و در عملیاتی غافلگیرانه دستگیر کردند. در حال حاضر این گروه در بازداشت به سر می‌برند.

افرادی که از این باند شکایت دارند می‌توانند برای پیگیری شکایت خود به شعبه هفتم دادسرای ناحیه چهار (رسالت) تهران مراجعه کنند.

هنرپیشه کلاهبردار دستگیر شد



بازیگر زن سریال تلویزیونی که با عناوین جعلی وکیل دادگستری و مدیر مراکز خیریه میلیون‌ها تومان از مردم کلاهبرداری کرده بود، به دام افتاد.

بنا به این گزارش، نخستین شکایت این زن ۴۰ ساله، مرد میانسالی بود که با حضور در کلانتری به مأموران گفت: چندی پیش با زن ۴۰ ساله‌ای که خود را مدیر یک مرکز خیریه معرفی می‌کرد، آشنا شدم او به بهانه‌های مختلف از جمله دریافت نذورات حدود ۲ میلیون تومان از من گرفت و ناپدید شد. در ادامه تحقیقات پرونده برای رسیدگی به پایگاه هفتم پلیس آگاهی فرستاده شد و با شروع تحقیقات دو مالباخته دیگر هم به اتهام کلاهبرداری از این زن شکایت کردند که این زن شیاد با معرفی خود به عنوان دکترای حقوق و وکیل پایه یک دادگستری میلیون‌ها تومان از آنها کلاهبرداری کرده است.

بدین ترتیب با چهره‌نگاری متهم و ردیابی تخصصی، مخفیگاه وی شناسایی و در عملیات غافلگیرانه دستگیر شد. پس از بازجویی از متهم مشخص شد او ایرانی نیست و نام اصلی وی اخلاص بوده و چندی قبل نیز در یکی از سریال‌های تلویزیونی ایفای نقش کرده است. رییس پلیس پایگاه با اعلام این خبر گفت، متهم در بازجویی ضمن اعتراف به ده‌ها فقره کلاهبرداری مدعی شد طعمه‌هایش را از میان افراد کم‌سواد و ساده‌دل انتخاب می‌کرده و انگیزه‌اش از این کار کسب درآمد برای گذراندن زندگی بوده چرا که پس از جدایی از همسرش دچار مشکلات شدید مالی شده بود.

در حال حاضر این زن کلاهبردار در بازداشت به سر می‌برد و ۱۲ تن از مالباختگان او را شناسایی کرده‌اند و قابل ذکر است افراد احتمالی که قربانی کلاهبرداری این زن شده‌اند، می‌توانند به پایگاه هفتم پلیس آگاهی واقع در میدان ۱۵ خرداد تهران مراجعه کنند.

قتل دختر به خاطر زن دوم

چند روز پیش ساکنان یک ساختمان سه طبقه در خیابان شهر آرا با شنیدن صدای گریه‌های دختر کوچولویی به نام «درسا» که از همسایه‌ها کمک می‌خواست به پشت در آپارتمان آنها در طبقه سوم رفتند، اما پدر «درسا» حاضر به باز کردن در خانه نشد و دقایقی بعد نیز صدای جیغ وحشتناک دختر کوچولو به گوش رسید و ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت.

در این میان رفتگر شهرداری که سرگرم تمیز کردن کوچه بود در حالی که از مشاهده صحنه پرت شدن دختر ۶ ساله از سوی پدرش وحشت‌زده شده بود، بلافاصله با پلیس تماس گرفت. دقایقی بعد مأموران کلانتری در محل حاضر شدند و مرد رفتگر به مأموران گفت:

داشتم کوچه را تمیز می‌کردم که با شنیدن صدای فریادهای یک دختر بچه از پنجره طبقه سوم این ساختمان نظرم به بالا جلب شد و در یک لحظه متوجه شدم مرد جوانی دخترک را بغل کرده و او را از بالا به پایین پرت کرد. یک لحظه حس کردم دنیا روی سرم خراب شده است وقتی پیکر درهم شکسته و خونین دختر کوچولو چند متر جلوتر از من روی زمین افتاد با چند تکان تمام کرد و... مأموران بلافاصله محسن، پدر «درسا» را به اتهام قتل دستگیر کردند و تحقیقات و بازجویی از وی آغاز شد. مرد جوان خود را کارمند اخراجی یکی از شرکت‌ها معرفی کرد و در ادامه گفت:

چندی قبل همسرم از من طلاق گرفت و حضانت دخترم نیز به من سپرده شد، تا اینکه با زنی به نام «بیتا» آشنا شده و او را به عقد موقت خود درآوردم اما «درسا» از همسرم متنفر بود و حاضر به دیدن او نبود و همیشه از او وحشت داشت. شب حادثه نیز درباره این موضوع با دخترم درگیری لفظی پیدا کرده و یک لحظه عصبانی شدم و او را بغل کرده و تهدید کردم به بیرون پرتت می‌کنم اما او همچنان لجبازی و گریه می‌کرد و در آن لحظه با عصبانیت درسا را به بیرون پرت کردم.

پس از اعترافات متهم، وی بازداشت شد و برای تحقیقات بیشتر در اختیار کارآگاهان اداره دهم پلیس آگاهی قرار گرفت. همچنین دستور احضار «بیتا» همسر دوم متهم برای بازجویی صادر شد.

طلاق به خاطر خوانندگی

زن جوانی برای اینکه بتواند در یک مسابقه خوانندگی که از سوی شبکه ماهواره‌ای برگزار می‌شود، شرکت کند درخواست طلاق کرد.

هفته گذشته زن جوانی با حضور در دادگاه خانواده گفت: از دوران کودکی به خواندن علاقه‌مند بودم و از دوران دبستان در دسته گروه سرودهای مدرسه شرکت می‌کردم و خیلی از افراد خانواده‌ام در این زمینه مشوق من بودند و زمانی که به عقد همسرم درآمدم ۲۴ سال داشتم و از همان ابتدا به او گفته بودم که به خوانندگی علاقه شدید دارم و اگر کوچکترین فرصتی در این زمینه برایم فراهم شود، فوراً از آن نهایت استفاده را می‌برم. هم اکنون که ۲۸ سال دارم، اصلاً خواهان جدایی از همسرم نبودم و من فقط تقاضای گرفتن مهریه‌ام را داشتم، اما همسرم از پرداختن حق و حقوقم خودداری می‌کند و من به ناچار برای دریافت مهریه‌ام درخواست طلاق کردم تا بتوانم به آرزوهایم دست پیدا کنم. پس از اظهارات زن جوان، همسرش گفت: غیرت من اجازه نمی‌دهد مهریه همسرم را به او بدهم تا وی بتواند با پول آن در مسابقه خوانندگی در یک شبکه ماهواره‌ای شرکت کند. من به همسرم علاقه‌مندم و نمی‌خواهم او وارد مشکلاتی شود که خودش از آن بی‌خبر است. حتی حاضرم به دلیل نپرداختن مهریه راهی زندان شوم، اما او وارد این ماجرا نشود. در پایان اظهارات مرد جوان، همسرش گفت: یکی از بزرگترین آرزوهای من شرکت در این مسابقه است، حتی اگر نتوانم برنده آن باشم من از همسرم خواستم در این سفر مرا همراهی کند تا دیگر نگرانی‌ای در میان نباشد اما...

در پایان قاضی دادگاه بعد از شنیدن اظهارات طرفین، ادامه رسیدگی به پرونده را به جلسه بعد موکول کرد.

میخک، چاشنی شگفت‌انگیز!

میخک گیاهی بسیار کوچک اما با خواص درمانی فراوان است که در عین حال به عنوان یک ادویه شفابخش و خوش عطر در تهیه غذاها مورد استفاده قرار می گیرد.

میخک معمولا به عنوان یک ادویه آشپزخانه و در ترکیب با فلفل، دارچین و زردچوبه و سایر ادویه ها برای تهیه پودر ادویه کاری، مورد استفاده قرار می گیرد.

شبکه خبری تورنتونیوز در مقاله جدیدی به بررسی خواص درمانی فوق‌العاده و شگفت‌انگیز این ادویه خوش عطر پرداخته است.

برخی از این خواص مهم عبارتند از:

۱- تحریک دستگاه گوارش و کمک به هضم غذا و متابولیسم؛ در طب سنتی چین از این چاشنی برای درمان حالت تهوع و مشکلات گوارشی استفاده می شود. میخک جریان آنزیمی را افزایش داده و در نتیجه فعالیت گوارشی را تقویت می کند. بعلاوه میخک تاثیر بی حسی موضعی دارد و به همین دلیل برای درمان معده درد و حالت تهوع مفید است.

۲- کاهش درد دندان استفاده از میخک برای کاهش دندان درد موثر است و همچنین به کاهش عفونت های دهانی کمک می کند. آغشته کردن محل پوسیدگی دندان به روغن میخک در تسکین درد دندان موثر است.

۳- درمان سرفه جویدن میخک به همراه یک تکه کوچک از نمک معمولی به تولید بیشتر آب دهان کمک کرده و در نتیجه تحریک پذیری در گلو را کاهش می دهد.

۴- کاهش استرس و آرام کردن تنش های روانی اگر احساس می کنید استرس دارید مقداری آب را به همراه کمی برگ ریحان، برگ نعناع و میخک بجوشانید سپس از این جوشانده برای تهیه چای سیاه استفاده کنید. این نوشیدنی را همراه با کمی عسل مصرف کنید. معجون گیاهی بدست آمده تنش های شما را تسکین می دهد.

ماست دهان را خوشبو می کند



اضافه کردن ماست به رژیم غذایی به طور موثری در کاهش بوی بد دهان نقش دارد.

تقریبا همه افراد با معضل بوی بد دهان برخورد داشته اند، این پدیده در هر صورت ناخوشایند است و در عین حال رنج آور، اهمیت این مسأله تا حدی است که مرتبأ تحقیقات جدیدی در مورد حذف یا کاهش این عارضه در حال انجام است.

در مورد عوامل اصلی ایجاد نفس بدبو، در ارتباط با حفره ی دهان راههای مقابله با آن همچنین تاثیر سودمند مصرف چای در رفع بوی دهان قبلا مطالبی ارائه شده در ادامه به یکی دیگر از تحقیقات انجام شده اشاره می شود اهمیت مصرف ماست در برنامه غذایی روزانه بر هیچکس پوشیده نیست اما اگر جزو کسانی هستید که هنوز با اکراه آن را مصرف می کنید باید بدانید که مصرف مرتب ماست در کاهش بوی دهان و ایجاد نفس تازه و خوش بو نقش موثری دارد ذکر این نکته ضروری است که برای حذف کامل بوی بد دهان درمانهای مناسب بیماریهای لثه و پر کردن دندانهای پوسیده ضروری خواهد بود.

ریحان حافظه را قوی می کند



ریحان، بومی کشور ایران، هند و برخی دیگر از کشورهای آسیایی به مدت حداقل ۵ هزار سال است که کشت می شود. ریحان گیاهی معطر است و انواع مختلف آن با ظاهر، طعم و بوی متفاوت در سراسر جهان وجود دارد.

خواص:

- مصرف ریحان حافظه را تقویت می کند و خلط را از لوله های برونشیتی دفع و تعریق ایجاد می کند.
- جویدن ریحان علایم سرماخوردگی و آنفلوآنزا را برطرف می کند.
- غرغره با دم کرده این گیاه گلودرد را تسکین می دهد.
- برای درمان سرماخوردگی، آنفلوآنزا، برونشیت و آسم، برگ ریحان را با زنجبیل بجوشانید؛ سپس ولرم شده آن را با کمی عسل مصرف کنید.
- آب ریحان تقویت کننده کلیه است. در صورت داشتن سنگ کلیه روزی یک بار آب ریحان را همراه با عسل به مدت ۶ ماه مصرف کنید تا از طریق مجرای ادراری دفع شود.
- جویدن ۱۲ عدد برگ ریحان روزی ۲ بار با استرس مقابله و خون را تصفیه می کند و مانع از بروز بیماری می شود.
- برای رفع عفونت و زخم دهان روزی ۲ بار مقداری برگ ریحان بجوید.
- ریحان حاوی ویتامین A است که برای تقویت شب کوری موثر است. ویتامین K موجود در آن به تقویت استخوان کمک می کند.
- ریحان از ساختار سلولی در برابر اشعه و آسیب ها محافظت می کند.
- منیزیم موجود در آن باعث شل شدن عضله و رگ های خون می شود و در نتیجه وضعیت جریان خود را بهبود می بخشد.
- روغن طبیعی ریحان که مرطوب کننده ای موثر است، پوست را از حالت کدری در می آورد.
- روغن طبیعی آن بیماری های پوستی را درمان می کند.
- دم کرده آن یبوست، درد معده، سوءهاضمه و نفخ را برطرف می کند.

بادام زمینی، مولتی ویتامین خوشمزه

متخصصان تاکید دارند مغز بادام زمینی به هر شکلی که خورده شود، برای سلامتی مفید است.

بادام زمینی منبع غنی از ویتامین ای، فولیت نیاسین، منگنز و پروتئین است که برای عملکرد مناسب اعضا و دستگاه های مختلف بدن مفید هستند. نوعی «آنتی اکسیدان فنولیک» موسوم به «رسوراترول» که معمولا در انگورها یافت می شود در بادام زمینی هم وجود دارد و به کاهش خطر بروز بیماریهای قلبی کمک می کند.

به گزارش شبکه خبری تورنتونیوز، بادام زمینی همچنین منبع غنی از چربی های تک زنجیره ای اشباع نشده موسوم به چربی مفید است و به همین دلیل برای کاهش میزان کلسترول بد خون مفید است. بادام زمینی بعلاوه حاوی فیبر بوده که در بهبود عملکرد روده ها موثر است. بنابراین مصرف مداوم بادام زمینی در کاهش خطر بروز سرطان روده تاثیر دارد.

در عین حال کلسیم و ویتامین D موجود در بادام زمینی در تقویت استخوانها و دندانها نقش دارد که در دراز مدت مانع از پوکی استخوان می شود. اما اگر به این خوردنی خوشمزه حساسیت دارید، واقعا از خوردن آن خودداری کنید.

آدمهایی در زندگی ما هستند که در نگاه اول شیفته شان می شویم، اما چیزی به ما عرضه نمی کنند ● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری



تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۰۹)

سلسله هخامنشیان

پادشاهی داریوش دوم و حکومت پریساتیس

***خلاصه شماره‌های پیش:** تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که پریساتیس، همسر اخوس (داریوش دوم) پادگان‌های شورشی را سرکوب کرد سپس در اطراف اصفهان به سپاه سوکدیانوس رسید که ارابه‌های جنگی بسیاری داشت. پریساتیس متوجه شد با جنگیدن نمی‌تواند پیروز شود پس به نیرنگ دست زد و شایعه کرد که سوکدیانوس کشته شده است. این نیرنگ کارساز شد و افراد سوکدیانوس سست شدند و شکست خوردند. در اصفهان با کوشش‌های پریساتیس، اخوس با نام داریوش دوم به پادشاهی رسید. پریساتیس برای خودش سپاهی از دختران جنگاور ساخت و هر جا می‌رفت، آنان را با خود می‌برد. پریساتیس در آغاز کار، دو تن از برادران داریوش دوم را کشت و به اعتراض‌های شوهرش اهمیتی نداد. از این به بعد پریساتیس بزرگ‌ترین قدرت ایران شد و برای به دست آوردن راز ساختن عطر شیپر تصمیم گرفت به قبرس حمله کند و استاد عطرسای را وادار کند فرمول عطر را به او بدهد. اینک دنباله این قصه مستند و جالب تاریخی را بخوانید و لذت ببرید:*

فتح قبرس

کسی جرأت نکرد در برابر فرمان پریساتیس چیزی بگوید. او چنان خشمگین بود که افزون بر حمله به قبرس، چیزی نمی‌خواست. او فرمان داد همه کشتی‌هایی که ایران در سواحل آسیای صغیر و سوریه داشت، به لاذقیه بیایند و آماده جنگ شوند. سربازانی را هم که برای جنگ با آرسیت از ایران آورده بود، مهیای نبرد کرد و راهی جزیره قبرس شد. در قبرس کسی منتظر حمله ایران نبود زیرا ایران و یونان پیمان صلح بسته بودند. قبرس نیز امکانات جنگی مهمی نداشت بنابراین پریساتیس به آسانی در ساحل پیاده شد و تقریبا بی‌هیچ جنگی شهری را که امروز فاماگوست نام دارد، اشغال کرد. نخستین فرمانش این بود که هیچ کس حق ندارد از این شهر خارج شود. فرمان دوم و سومش هم اسارات حاکم قبرس و دستگیری استاد عطرسای بود. حاکم که یونانی بود، اعتراض کرد که تو حق نداری به ما حمله کنی زیرا با هم پیمان صلح بسته‌ایم. پریساتیس گفت: آن پیمان را اردشیر در از دست بسته و من آن را می‌شکنم و با خون تو امضا می‌کنم.

سپس شمشیر از نیام کشید و گردن حاکم را زد. استاد عطرسای با دیدن این صحنه به خاک افتاد و گفت: سرورم! مرا نکش!

پریساتیس سپس از غلام وفادارش پرسید:

ـ بالتاسار؟ تو بگو با این پیرمرد چه کنم؟

بالتاسار کرنش کرد و گفت: راز عطر شیپر را از او بپرس سپس بگذار زندگی کند تا به دیگران بگوید زنی به نام پریساتیس، سرور جهان است.

بالتاسار پس از گفتن این سخنان، به استاد عطرسای گفت: زود باش و راز آن عطر را به بانویم بگو!

استاد به آهستگی زیر گوش پریساتیس گفت:

ـ هنگامی که عصاره گل‌ها را گرفتند و با هم آمیختند، من به نسبت یک به صد، در آن کات کبود می‌ریزم.

کات کبود، همان سولفات مس است. پریساتیس با شگفتی گفت: همین؟ فکر می‌کردم راز این عطر بسیار عجیب‌تر باشد.

استاد عطرسای گفت: تو را به همه مقدسات سوگند می‌دهم که این راز را به کسی نگو!

پریساتیس خندید و گفت: نمی‌گویم... اینک برو و شادمان باش که تو را نکشتم.

پس از این ماجرا پریساتیس به کشتی سوار شد و نخست به لاذقیه و سپس به سوی ایران حرکت کرد.

هنگامی که خبر این رویداد به آتن رسید، مجلس تصمیم گرفت کشور یونان را علیه ایران بسیج کند ولی فقط اسپارتی‌ها موافقت خود را اعلام کردند زیرا آنها برای این جنگ از آتن مزد می‌گرفتند ضمنا فکر می‌کردند در این جنگ غنیمت‌های گرانبهایی به چنگ خواهند آورد. آتنی‌ها که نیروی دریایی نیرومندی داشتند، همراه سربازان اسپارت به کشورهای آسیای صغیر حمله کردند. گزنفون می‌گوید:

«من ده ساله بودم که ارتش یونان برای جنگ حرکت کرد. با این که کودک بودم، می‌دانستم که این جنگ برای گرفتن انتقام است و خونبهای حاکم یونانی قبرس را می‌خواهند. آنها در آسیای صغیر، دو نفر از حاکمان ایرانی را کشتند و بقیه توانستند فرار کنند.»

توسیدید نیز می‌گوید: «یونانی‌ها چهار تن از حاکمان ایرانی را کشتند. آنها با جان مردم کاری نداشتند ولی اموال همه را غارت کردند.»

کشورهایی که حاکم ایرانی داشتند، در برابر حمله یونانی‌ها غافلگیر شدند زیرا فکر می‌کردند هنوز در زمان صلح به سر می‌برند بنابراین مهیای جنگ نبودند از سویی به دلیل قرارداد صلح، پادگان‌های ایرانی قدرت چندانی نداشتند و نتوانستند از خود دفاع کنند. مورخان نوشته‌اند که اگر سرمای زمستان از راه نمی‌رسید، یونانی‌ها می‌توانستند تا مرزهای ایران پیشروی کنند.

جنگ یونان و ایران

داریوش دوم هنوز از علت جنگ خبر نداشت زیرا پریساتیس دستور داده بود کسی درباره حمله او به قبرس چیزی به داریوش نگوید. پس از این که پریساتیس به دربار رسید، پادشاه به او گفت: یونانی‌ها پیمان صلح را شکسته‌اند و دارند به سوی ایران پیشروی می‌کنند.

پریساتیس گفت: ما پیمان را شکستیم زیرا حاکم یونانی قبرس به من بی‌احترامی کرد و چیزی را که می‌خواستم، به من نداد.

داریوش دوم به او اعتراض نکرد زیرا از پریساتیس حساب می‌برد، ضمنا خود را در برابر عمل انجام شده می‌دید و اعتراضش سودی نداشت بنابراین به او گفت: اینک چه کنیم؟

پریساتیس گفت: چه کنیم؟ هیچ! به جنگ می‌رویم.

داریوش گفت: آیا خودت می‌خواهی فرماندهی جنگ را به دست بگیری؟

چشم‌های پریساتیس درخشید و گفت: آری! هیچ کاری را مانند جنگیدن دوست ندارم. باید تا بهار لشکری نیرومند در آتروپن (آذربایجان) گرد آوریم و همین که هوا کمی گرم شد، جنگ را آغاز کنیم.

داریوش دوم کمی به فکر فرو رفت و گفت:

ـ اما تو بارداری. آیا گمان نمی‌کنی...

پریساتیس در سخن اونشست و گفت:

ـ چیزی به تولد این بچه نمانده است. من به آتروپن می‌روم و پس از زادن فرزندت، اگر دختر بود، برایش نامی برمی‌گزینم. اگر پسر بود، نامش با تو.

داریوش دیگر چیزی نگفت و فرمود همه به فرمان پریساتیس باشند و برای جنگ آماده شوند. کمی بعد پریساتیس نامه‌ای به ساتراپ‌های شهرهای ایران نوشت و از آنها خواست سربازان و ابزار جنگی خود را به پادگان آتروپن بفرستند. گزنفون می‌گوید:

«پنجاه هزار سرباز به آتروپن رفتند. پریساتیس نیز با پنجاه هزار سرباز شاهی و ارابه‌های جنگی به سوی آتروپن رفت. مسیری که او پیمود، در جاده معروف پادشاهی بود که در روزگار داریوش اول ساخته شد. آن جاده جنوب ایران را به آذربایجان و آسیای صغیر و استانبول امروزی وصل می‌کرد و پهنایش چنان بود که چهار ارابه می‌توانستند آزادانه کنار هم حرکت کنند. آن جاده زیرسازی بسیار خوبی داشت و هنوز برخی از قسمت‌هایش پس از ۲۵ قرن قابل استفاده است.

پریساتیس زودتر از جمع شدن سربازان به آذربایجان رفت و همان جا وضع حمل کرد و دختری به دنیا آورد و نامش را آمیس‌تریس گذاشت. همه مورخان نوشته‌اند که او دخترش را فقط چند لحظه دید سپس او را به دایه‌ای سپرد و خود را برای روزهای طولانی و دشوار جنگ آماده کرد. بعداً بیشتر توضیح خواهم داد که این زن عجیب، هرگز برای فرزندانش مادری نکرد و فقط گاهی در مراسم تشریفاتی بچه‌هایش را می‌دید.

هنگامی که پریساتیس آمادگی جسمانی خود را به دست آورد، فرماندهانش را فراخواند و گفت:

ـ ما باید شتابان حرکت کنیم تا قبل از یونانی‌ها به رود هالیس برسیم. اگر آنها زودتر برسند و پل هالیس را اشغال کنند، کار ما دشوار خواهد شد.

او می‌دانست به دلیل آب شدن یخ و برف زمستان،

رود هالیس خروشان شده است و هرگز نمی تواند از آب بگذرد زیرا افزون بر سربازان سوار و پیاده، مقدار زیادی هم ارابه و منجنیق و برج های متحرک همراهش بود که گذراندن آنها از رود هالیس ناممکن بود.

نام یاد از اهالی روستای راگس

کار بزرگی که پریساتیس در آغاز این جنگ انجام داد، شتاب در حرکت و رسیدن به پل بزرگ رود هالیس بود. یونانی ها نیز می خواستند پل را اشغال کنند ولی هنگامی که به پل نزدیک شدند، دیدند ارتش ایران پل را اشغال کرده ناچار متوقف شدند.

پریساتیس نیروهای جنگی خود را از مشرق رود هالیس به مغرب برد و برای جنگ آماده شد. گروهی را نیز مأمور کرد به ارتش دشمن نفوذ کنند و اطلاعاتی به دست بیاورند. یونانی ها نیز گروهی را برای جاسوسی به سوی ایرانیان فرستادند اما چیزی دستگیرشان نشد.

آن روز گذشت و ژولیوس و پریساتیس نفهمیدند ارتش طرف مقابل شان چه تجهیزاتی دارد. یونانی ها به سربازان پیاده و منجنیق مسلح بودند. آنها می دانستند ایرانیان افزون بر سواره نظام، ارابه نیز دارند ولی هرگز خود را به ارابه و جنگجویان سوار کار مجهز نکردند زیرا به سربازان هوپلیت خود بسیار مغرور بودند. هنگامی که پریساتیس فرمان داد در کوس بدمند و حمله را آغاز کنند، فاصله آنها با دشمن دو فرسنگ بود. او ارابه ها را در قلب و پیاده ها را در دو سوی ارابه ها قرار داد. برج های متحرک نیز در دو سوی راست و پشت بودند. سواره نظام مأمور بود از عقب بیاید و ذخیره باشد. ژولیوس نیز منجنیق ها را در قلب قرار داد و به سربازانش گفت: آنها را با منجنیق سنگباران کنید.

آن روزها بُرد منجنیق سنگین صد متر بود که همزمان یک سنگ بزرگ و چند سنگ کوچک پرتاب می کرد. هنگامی که ارتش پریساتیس به تیررس رسید، آنها سنگباران را آغاز کردند و برخی از ارابه ها را از کار انداختند. هر سنگ بزرگ می توانست ارابه ای را در هم بشکند. سنگ های کوچک نیز برای کشتن اسب ها وزن و شتاب کافی داشتند. ارابه ران ها به باران سنگ ها اهمیتی ندادند و پیش تاختند تا سرانجام به جایی رسیدند که از باران سنگ در امان بودند.

با این که منجنیق ها دیگر خطری نداشتند، راه را سد کرده و مانع جلوتر رفتن ارابه ها بودند. پریساتیس به گروهی از سوار کاران ذخیره فرمان داد بروند و منجنیق ها را با تبر در هم بشکنند. سوارها با تبرهای سنگین جنگی پیش تاختند. یونانی ها نیز با تیر و زوبین به آنها خوشامد گفتند. کار سوارها استقبال از مرگ بود ولی چنان آموزش دیده بودند که از مرگ باک نداشتند و فقط به هدف می اندیشیدند. کمی بعد راه باریکی باز شد و ارابه رانان از آن گذشتند و آرایش گرفتند و تاختند. هنگامی که کولیوس چنین دید، به سربازان سنگین اسلحه فرمان داد جلو ارابه ها را بگیرند. بی درنگ گروهی از هوپلیت ها که زره برتن داشتند و نیزه های بلندی به دست گرفته بودند، کنار هم به ستون شدند و به میدان آمدند. اگر آنها از جلو به ارابه ها می تاختند، شانس کمی برای زنده ماندن داشتند زیرا داس های متحرک ارابه آنها را درو می کرد با این حال، برخی از هوپلیت ها از جلو به ارابه ها می تاختند و از هر ده پانزده نفر شاید یکی می توانست اسبی را بکشد و ارابه ای را از کار بیندازد.

پیشگوی معبد دلفی

کولیوس از این که می دید افرادش دسته دسته کشته می شوند، حیران شده بود زیرا پیش از جنگ به معبد دلفی رفته بود و از پیشگو پرسیده بود:

ـ آیا در این جنگ پیروز یا شکست می خورم؟

غیب گوی معبد گفته بود:

ـ پیروز می شوی به شرطی که در آب نباشد.

کولیوس به خود گفته بود: میدان جنگ من روی آب های خروشان دریا نیست و من هرگز در آب نخواهم جنگید تا پیروز شوم.

میدان جنگ کولیوس کنار رودخانه بود ولی زمین خشک بود و یونانیان در آب نمی جنگیدند. ارابه های پریساتیس در قلب و جناح راست سپاهش بود. هوپلیت ها پس از دادن کشته هایی به قلب دشمن رسیدند و با فدا کردن جان خود، ارابه ها را از کار می انداختند. پریساتیس که می دید جناح چپ دشمن از هوپلیت ها خالی است، ارابه های بیشتری به جناح راست خودش فرستاد و پیاده نظام دشمن را مانند برگ خزانی به خاک انداخت و جناح چپ دشمن را ویران کرد تا از پشت، به قلب دشمن بتازد.

پشت سر ارابه ها، پیاده نظام، و پشت سر آنها برج های متحرک بودند. گروهی از سربازان بالای برج ها سنگر گرفته بودند و با تیر و فلاخُن، سربازانی را که دورتر بودند، هدف قرار می دادند. نیم پاس به همین حالت گذشت و گاهی این سپاه و گاه آن سپاه غلبه می کرد.

کولیوس بر اسبی قوی نشسته بود و به همه جای جبهه سر می زد و با فریاد می گفت: تا هنگامی که در خشکی می جنگید، امیدوار باشید.

ناگهان اسب ها و گاومیش هایی که برج ها را می کشیدند، فریاد کشیدند و رم کردند. صدها پرنده با سر و صدای فراوان از فراز سر جنگجویان به پرواز در آمدند و با سردرگمی بسیار به این سوی و آن سوی می رفتند. صداهای مهیبی از زمین برخاست و تعادل سربازان به هم خورد. برج ها واژگون شدند و غباری غلیظ به هوا بلند شد و جلو خورشید را گرفت. آری زلزله شده بود. زلزله ای مهیب که در اسناد تاریخی و علمی ثبت است که کوه ها نیز ترک خوردند و فرو ریختند. زمین چنان شکاف برداشت که بستر رودخانه هالیس عوض شد و آب در امتداد مغرب جاری شد و لشکر ایران گذشت و سپاه یونان را در بر گرفت. آب در سراسر دشت پخش شده بود بنابراین چنان شتابی نداشت که سربازان را آب ببرد ولی همین آبی که جبهه یونان را گرفته بود، کافی بود که کولیوس و سربازانش به یاد گفته پیشگوی معبد دلفی بیفتند و روحیه خود را ببازند.

کتزیاس پزشک و پریساتیس

خواه ناخواه جنگ به پایان رسید زیرا در آن اوضاع امکان جنگیدن وجود نداشت. یونانی ها به سوی سرزمین خود عقب نشستند و گروهی نیز اسیر دادند. پریساتیس نیز تصمیم گرفت به هگمتانه برگردد. هنوز سه روز از میدان جنگ دور نشده بودند که پریساتیس هنگامی که می خواست از اسب پیاده شود، پایش پیچ خورد و دردی هولناک جانش را در هم پیچید. پزشکان به حضورش آمدند ولی نتوانستند دردش را آرام کنند. بالتاسار به او گفت: بانوی من! در میان اسیران مرد جوانی هست که می گویند پزشک است. می روم تا او را بیاورم.

کمی بعد بالتاسار با جوانی خوب روی و خوش قامت برگشت و گفت: اگر بتوانی پای بانویم را خوب کنی، پاداشی درخور به تو خواهم داد. آن مرد پای پریساتیس را گرفت و با حرکتی ناگهانی مچ پایش را جا انداخت سپس ضمادی تهیه کرد و به پای او بست. نیم پاس بعد درد پای او آرام شد و فرمود پزشک را فرا خواندند و نام و نشانش را پرسید. آن مرد گفت: نامم کتزیاس است. دانش پزشکی را در آکادمی آتن نزد دانشمندان بزرگ آموخته ام.

پریساتیس پرسید: چرا به جنگ آمده ای؟ رخسارت نشان می دهد جنگجو نباشی.

کتزیاس گفت:

ـ هر لشکری به تعدادی پزشک نیاز دارد.

پریساتیس گفت:

ـ از این به بعد تو پزشک مخصوص من هستی.

این اتفاق در زندگی کتزیاس اثر مهمی گذاشت و او که اهل مطالعه و تحقیق بود، با درآمدی بسیار خوب، به مطالعه و پژوهش پرداخت ضمنا خاطرات خود را مرتب می نوشت. بسیاری از اطلاعاتی که امروز درباره تاریخ ایران و یونان داریم، از نوشته های کتزیاس است که بیست سال در ایران زندگی کرد و زبان پارسی آموخت و با آداب و فرهنگ ایرانی کاملا آشنا شد.

پرونده این جنگ بسته نشد و هر دو طرف ترجیح دادند درباره اش حرفی نزنند. اوضاع ایران و یونان تقریبا آرام شد و هر دو بی آن که قرارداد صلح بسته باشند، مقررات زمان صلح را رعایت می کردند. سال ها گذشت و پریساتیس قدرت بیشتری به دست آورد و داریوش دوم را کاملا به مقامی تشریفاتی تبدیل کرده بود. پریساتیس هر کس را که می خواست به جاه و مقام می رساند، هر کس را هم که می خواست، می کشت. روزی که فرمان دار زدن مردی را صادر کرده بود، خویشان آن مرد پیش شاه رفتند و از او خواستند شفاعت کند تا پریساتیس از حکم آن مرد بگذرد. داریوش دوم خواسته آنها را پذیرفت و از همسرش خواست آن مرد را اعدام نکند. پریساتیس به درخواست پادشاه توجهی نکرد و حکم اجرا شد. داریوش دوم با خشم به او گفت:

ـ چرا چنین کردی؟ چرا از فرمان من سرپیچی می کنی؟ مگر نمی دانی من شاهنشاه ایران هستم؟

پریساتیس با فریاد گفت: خاموش باش! خودت هم می دانی که اگر من نبودم، همان اخوس بی دست و پای گذشته بودی و باید از سوکدیانوس فرمان می بردی. این منم که تو را بر تخت نشانده ام. اگر بخواهم، می توانم تو را به زیر بیاورم. پس در کارهایم دخالت نکن تا همچنان نامت داریوش دوم، پادشاه ایران باشد.

چون قصه به اینجا رسید، لب از گفتن فرو می بندم و داستان انتقام مهیب مادر زن را هفته بعد برای شما تعریف خواهم کرد.

ادامه دارد

تحقیر در دوم گاه اولین وظیفه مرداست ● سیروُن

کاپیتان شهبازی، مردی که یک فاجعه را به حماسه بدل کرد

همین که مردم خوشحالند، کافی است



مقدمه اول:

دقیقاً برای برج مراقبت مشخص کردم که کجا چرخ‌های هواپیما به زمین خواهد خورد، چه میزان سر می‌خورد و کجا متوقف خواهد شد و به همین دلیل آتش نشانی و اورژانس در نزدیک ترین نقطه به محل توقف ۷۲۷ قرار داشتند. بنده به وظیفه‌ام عمل کرده‌ام اما واقعیتش خودم انتظار بیشتری داشتم. متاسفانه تنها دو بار این تصاویر در زمانی کوتاه در دو بخش خبری پخش شد و...

مقدمه دوم:

هواپیمای پرواز ۷۴۲ مسکو-تهران قرار بود ساعت ۱۵:۲۰ ۲۶ مهرماه ۱۳۹۰ در فرودگاه حضرت امام (ره) فرود آید که خلبان هنگام باز کردن ارابه‌های فرود، متوجه مشکل در چرخ جلوی هواپیما شد و علی رغم اجرای دستور العمل‌های مربوطه چرخ باز نشد که در نهایت این پرواز در باند چپ فرودگاه مهرآباد، با تسلط و تبحر خلبان این هواپیما «کاپیتان هوشنگ شهبازی»، در ساعت ۱۶:۰۰ به سلامت در باند فرودگاه مهرآباد فرود آمد. در چند روز گذشته با انتشار فیلمی که اوج تبحر این خلبان و فرود ماهرانه این هواپیما را روی چرخ‌های عقب نشان داد، موجی از تقدیرهای مردمی صورت پذیرفت و حتی در فیس بوک صفحه‌ای برای تقدیر از این خلبان ایجاد شده است که برخی خلبانان خارجی نیز به تقدیر از لندینگ منحصر به فرد وی پرداختند.

کاپیتان هوشنگ شهبازی، متولد ۱۳۳۵ در میانه و فرزند یک معلم شریف است که پس از اخذ دو دیپلم مکانیک فنی حرفه‌ای و ریاضی و سپس دریافت مدرک مهندسی مکانیک راهی دانشکده هواپیمایی ایران شد و در سطح مهندسی هواپیما فارغ التحصیل شد و در حوزه بازرس فنی و کارشناس صلاحیت پرواز به مدت هفت سال فعالیت کرد و پس از آن به مدت یازده سال مهندس پرواز هواپیمای ایرباس ۳۰۰ و ۷۲۷ بود و در ادامه به پیشنهاد برخی مسؤولان در دوره خلبانی شرکت کرد و کمک خلبان هواپیمای ۷۲۷، ایرباس ۳۰۰، ۷۰۷ و ۷۴۴ شد و سپس خلبان یا همان کاپیتان شد و حالا بر روی ۷۲۷ تیک آف و لندینگ می کند. او به واسطه نوع ورودش به این بخش تقریباً تمامی دوره‌های فنی را در ایران و کشورهای اروپایی و آسیایی طی کرده و در واقع شهبازی پیش از این پرواز تجربه طولانی مدت حضور در هر سه صندلی مهندس پرواز، کمک خلبان و خلبان ۷۲۷ را داشته است.

***کاپیتان شهبازی، در حوادث هوایی اینچنینی، موردی که در فرودگاه مهرآباد رخ داد و هیچ خسارتی چه به بدنه هواپیما و چه مسافران وارد نشده باشد، تقریباً نادر است. بگذارید ابتدا در این باره صحبت کنیم؟**

**ببینید این پرواز به دلیل این که طولانی بود و از مهرآباد به امام خمینی و از امام خمینی به مسکو و سپس از فرودگاه مسکو به فرودگاه امام خمینی بود، در زمان رفت کاپیتان رستگارفر و کاپیتان قربانپور مسؤولیت آنرا برعهده داشتند و در حین بازگشت که این اتفاق رخ داد بنده و کاپیتان عقدایی مسؤولیت را برعهده داشتیم که همه این‌ها استاد بنده هستند و تک تک خدمه پرواز در فرود موفق و بدون هزینه این هواپیما نقش داشتند و البته پیش از آن نیز دعای مردم و کمک خداوند در این زمینه موثر واقع شد و بنده کمترین بودم و از همین طریق، از تمامی همکارانم در این پرواز تقدیر می کنم. تصور می کنم اگر لطف خدا شامل حالمان نمی‌شد، مهارت بنده به تنهایی کافی نبود که هواپیمایی از خط وسط باند پرواز حتی یک متر منحرف نشود و پس از این فرود، تنها زیر دماغه‌اش اندکی ساییده شده و انگار سمباده خورده باشد.

مهارت بنده به تنهایی کافی نبود که هواپیمایی از خط وسط باند پرواز حتی یک متر منحرف نشود و پس از این فرود، تنها زیر دماغه‌اش اندکی ساییده شده و انگار سمباده خورده باشد

***در بازگشت از مسکو، کجا متوجه شدید که چرخ‌های جلوی هواپیما باز نمی‌شود؟**

**پس از آنکه از مسکو تیک آف کردیم، در فضای هوایی ایران و نزدیک زنجان، از فرودگاه امام درخواست کاهش ارتفاع را کردم که اجازه داده شد و جلوتر آمدیم تا به منطقه‌ای حدود پانزده مایلی فرودگاه رسیدیم که باید سرعت را کم کرده، چرخ را باز می کردیم و حالت نشستن می گرفتیم که در اصطلاح «شهپر» می گویند که به کمک خلبان گفتم چرخ را بدهد پایین. اما چرخ جلو باز نشد و پس از چندبار امتحان دستورالعمل‌های در نظر گرفته شده برای چنین شرایطی و عدم باز شدن چرخ، از فراز فرودگاه امام خمینی گذشتیم و به منطقه شورآباد رفتیم که محلی برای آماده سازی هواپیمایی است که چنین نقص‌هایی دارند و تمامی فرودگاه‌های دنیا چنین مناطقی را در نظر می گیرند که هواپیما در آن منطقه حین چرخیدن دور یک مدار، دستورالعمل‌ها را انجام می دهد و اگر سوختی دارد خالی می کند یا می سوزاند و آماده فرود اضطراری در باند فرودگاه می شود.

***مسافران چه زمانی متوجه اشکال در هواپیما شدند و چه واکنشی داشتند؟**

**در زنجان به مسافران اعلام کردم که هواپیما دچار این نقص فنی شده و در شورآباد نیز گفتم باید بدون چرخ فرود بیاییم که چون بخش قابل توجهی از مسافران روس بودند و انگلیسی قوی نداشتند ابتدا متوجه نشدند اما سرمهماندار یکی از ایرانی‌هایی که روسی بلد بود را صدا کرد و آن شهروند محترم برای روس‌ها توضیح داد و خوشبختانه با همراهی خوب مهمانداران پرواز، شاهد اتفاق خاصی میان مسافران نبودیم و همه چیز به خیر گذشت.

***بعد از حضور در منطقه شورآباد چه اتفاقی افتاد و چرا به جای فرودگاه امام خمینی که مقصد پروازتان بود، در مهرآباد فرود آمدید؟**

**سوختمان آنچنان زیاد نبود که در حدود ۲۵ دقیقه پرواز روی شورآباد، به حداقل لازم رسید و پس از اجرای دستورالعمل‌های شرکت سازنده هواپیما و صحبت با مسافران، بنده انتخاب کردم که به جای فرودگاه امام خمینی در فرودگاه مهرآباد فرود بیاییم، چرا که اولاً فرودگاه امام خمینی



یک باند داشت و در صورت فرود، شاید ده ساعت باند بسته می‌شد و باید فرودگاه امام پروازهای خارجی‌اش را دایورت می‌کرد و هواپیماها باز می‌گشتند و برای اعتبار خطوط هوایی ایران اصلاً خوب نبود و در مقابل فرودگاه مهرآباد دو باند داشت که نهایتاً یکی از این دو باند که باند چپ بود، بسته شد. همچنین بحث دیگر نزدیکی به شهر بود، چرا که در هر حال احتمال هر گونه حادثه می‌رفت و ممکن بود که هواپیما با سر، شدید زمین بخورد و دماغه متلاشی شود و زیر چرخ‌ها برود یا یک بال هواپیما زمین بخورد و هواپیما آتش بگیرد و اتفاقات دیگری نیز متصور بود و طبیعتاً فرودگاه امام فاصله بیشتری با بیمارستان داشت و بنده دیدم اگر اتفاقی هم بیفتد، امکان انتقال سریع مصدومان به بیمارستان در مهرآباد بسیار سهل‌الوصول‌تر است.

***در حین فرود، اوضاع چگونه پیش رفت و چگونه عملیات فرود اضطراری چنین هواپیمایی را مدیریت کردید؟**

**بنده درخواست فرود اضطراری از برج مراقبت فرودگاه مهرآباد کردم و سپس باند چپ آماده شد و من دقیقاً برای برج مراقبت مشخص کردم که کجا چرخ‌های هواپیما به زمین خواهد خورد، چه میزان سر می‌خورد و کجا متوقف خواهد شد و به همین دلیل آتش نشانی و اورژانس در نزدیک‌ترین نقطه به محل توقف ۷۲۷ قرار داشتند و تنها ثانیه‌هایی پس از توقف هواپیما، عملیات تخلیه اضطراری هواپیما آغاز شد. خوشبختانه همه چیز بر وفق مراد بود و باد مخالفی نیز نمی‌زد، چون بالا نگه داشتن دماغه هواپیما در لحظه نخست فرود به دلیل سرعت هواپیما دشوار نیست اما هر چه سرعت هواپیما کاهش می‌یابد، سنگینی دماغه غیر قابل کنترل‌تر شده و عوامل محیطی در مسیر هواپیما تاثیرگذار می‌شود. ما با چرخ‌های اصلی نشستیم، و یک سری تکنیک‌های تخصصی پرواز که برای چنین شرایطی است، اجرا کردیم و با استفاده از اختلاف ترمز چپ و راست در وسط باند ماندیم و خوشبختانه هواپیما بسیار نرم متوقف شد و حتی زیر کابین نیز آسیبی ندید.

***انتظار می‌رفت، پس از این اتفاق منحصر به فرد و با توجه به سابقه حوادث هوایی در کشورمان، از حضرتعالی تقدیر خاصی بشود؟**

**به هر حال بنده به وظیفه‌ام عمل کرده‌ام اما واقعیتش خودم انتظار بیشتری داشتم. متاسفانه تنها دو بار این تصاویر در زمانی کمتر از ۳۰ ثانیه در دو بخش خبری پخش شد و همه پردازش به ماجرا در همین موضوع خلاصه می‌شد اما رسانه‌های خارجی، بارها و بارها در این باره گزارش پخش کردند و البته بعداً چند مراسم تقدیر و تشکر صورت گرفت و از جمله در مجلس که تشکر می‌کنم و مجدداً تأکید می‌کنم که همه کادر پروازی در این موفقیت سهم مؤثر داشتند. به هر حال آنچه اتفاق افتاد وظیفه ما بود و همین که مردم خوشحال شدند و احساس خوبی پیدا کردند که بخشی از آن را در روزهای اخیر به بنده منتقل کردند، برایم بسیار ارزشمند بود و همین جا از همه آنانی که ابراز لطف کردند، قدردانی می‌کنم. ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

هدیه که واقعاً هدیه خداوند بود، قلبی مهربان به وسعت دریا و روح بزرگی به عظمت آسمان داشت، آنقدر مهربان بود که انگار در ذات او چیزی به مفهوم بی‌معرفتی وجود نداشت، هر کاری از دستش ساخته بود برای دیگران انجام می‌داد، حتی در ایامی که به عنوان «رزیدنت» در بیمارستان کار می‌کرد، به رایگان همسایه‌ها را ویزیت می‌کرد و حتی مانند یک تزریقاتچی ساده و بدون دریافت یک ریال به آنها آمپول می‌زد و... و همین مهربانی‌اش بود که تقدیری عجیب برایش به ارمغان آورد...

***

ساعت ۶ صبح بود که هدیه سوار ماشینش شد تا طبق معمول راهی بیمارستان محل کارش شود. من نیز داخل خانه نشسته و مشغول کارهای منزل بودم. حدود ساعت ۴ عصر هدیه به خانه تلفن زد و به آرامی گفت: «مامانی... می‌تونی بیای بیمارستان؟»... یک لحظه دلم فرو ریخت، نکند خواهرش که مریض بود دچار مشکل شده باشد؟ نکند برای نوه ام موردی پیش آمده باشد؟ و... اما به سرعت راهی بیمارستان شدم و همین که جلوی در رسیدم «هدیه» را دیدم که مرا به آرامش دعوت کرد و گفت: «نگران نشو مامانی و فقط گوش بده...» و بعد آنچه را که صبح زود برایش رخ داده بود اینگونه تعریف کرد:

«تاریک/روشن هوا بود و داشتم آرام توی خیابان به طرف بیمارستان می‌رفتم که حدود ۱۰۰ متر جلوتر از من و در یک خیابان خلوت، دیدم که یک ماشین «عابری» را زیر گرفت و به سرعت از محل تصادف گریخت، ابتدا خواستم تعقیبش کنم، اما با خودم فکر کردم شاید آن عابر پیاده نیاز به کمک داشته باشد؟» و بنابر وظیفه پزشکی‌ام، ماشینو نگه داشتم و رفتم بالای سرش، حدسم درست بود، خون زیادی ازش رفته و ضربه شدیدی هم به سر و کمرش خورده بود، یعنی اگر تا چند دقیقه دیگه به بیمارستان نمی‌رسید مردنش حتمی بود! بنابر شغلی که داشتم می‌دانستم اگر او را به بیمارستان برسانم و بین راه بمیرد پای خودم گیر است! اما مگر می‌توانستم او را رها کنم؟ وضعش آنقدر خراب بود که حتی اگر می‌خواستم تقاضای آمبولانس هم بکنم دیر می‌شد! این بود که در دلم «یاعلی» گفتم و با اینکه خیلی سنگین بود، انداختمش توی ماشینم و به هر سختی بود رساندمش به اورژانس بیمارستان خودمان، تشخیص دکترها نیز همان بود که خودم حدس زده بودم: «خانم دکتر اگر چند دقیقه دیرتر می‌رسید حتماً می‌مرد، البته از مرگ نجات پیدا کرد، ولی به خاطر ضربه‌ای که به سر و کمرش خورده نخاعش قطع شده و تا آخر عمر از دو پا فلج خواهد بود...» با این حال خوشحال بودم که جون اون پیرمرد رو نجات دادم. پس از تحقیقات پلیس (برای اینکه خانواده‌اش را پیدا کنیم) ظاهراً معلوم شد این پیرمرد که معتاد هم هست، کارتن خوابه و شب‌ها گوشه پارک و پیاده‌روها می‌خوابه و...

هدیه اینها را گفت و به سختی گریست، می‌دانستم خیلی احساساتی است، به همین خاطر به او تسلی دادم و گفتم: «چرا دیگه گریه می‌کنی دخترم...؟ تو که مقصر نبودی و تازه جانش رو هم نجات دادی... پس واسه چی اینقدر ناراحتی؟»

هدیه پیش پایم زانو زد و دستهایم را گرفت و گفت: «واسه اینکه توی شناسنامه جیبش، اسم شما و خواهرامو دیدم... اون پیرمرد کارتن خواب معتاد... ظاهراً پدرمه!»

یک لحظه احساس کردم زمان از حرکت ایستاد... حس کردم خون در رگ‌هایم منجمد شده... انگار که از خوابی طولانی بیدار شده‌ام و به کابوسی که دیده‌ام فکر می‌کنم و... اما نه، من نه خواب دیده بودم و نه کابوسی در کار بود، شاید فکر کنید افسانه می‌گویم یا با خودتان بگویید آخر چطور ممکن است؟ اما در کمال شگفتی دیدم آن پیرمرد معتاد کارتن خواب که حالا فلج شده بود، فرامرز است که به دست همان «دختری» از مرگ نجات پیدا کرد که خداوند به او «هدیه» کرده بود و فرامرز او را (حتی بدون اینکه ببیندش) ترک کرده و همه را تنها گذاشته بود، و حالا همان دختر، وقتی شناسنامه مجروحی را که از مرگ نجات داده بود می‌بیند می‌فهمد او پدر خودش است!

***

شاید انتظار دارید بنویسم، وقتی این را فهمیدم به سراغ فرامرز رفتم و دشنامش دادم و خواستم جگرش را بسوزانم و حالی‌اش کنم دختری که او را نجات داده، همان نوزادی بوده که فرامرز به خاطر دختر بودنش او و ما را رها کرد و... اتفاقاً رفتم که اینها را بگویم، اما نتوانستم. فرامرز مفلوک بود، فلج بود، من حتی بی‌معرفتی‌هایش را نیز فراموش نکرده بودم اما... اما همین که به چشمانش نگاه کردم و او [که قبلاً همه چیز را از زبان هدیه شنیده بود] بغض کرد و گفت: «دیدی چه کشیده‌ای خوردم ماهرخ» دست خدا رو می‌بینی؟... و همین را که شنیدم نفرتم تمام شد...

دیگر دشنامش ندادم و حتی دلم نیامد که دلش را بشکنم! شاید مرا احمق فرض کنید...

شاید تصور کنید که خیلی بی‌هویت و ذلیل هستم؟ مهم نیست که چه فکر می‌کنید! آنچه باعث شد من در یک لحظه فرامرز را ببخشم دو چیز بود، اول هدیه که او را به راحتی بخشید... و دوم خودم که احساس کردم عشقی پاک و انسانی هنوز در وجودم سوسو می‌زند!

***

این روزها فرامرز [که پس از بهبودی و با تلاش بی‌وقفه دخترمان هدیه، اعتیاد را ترک کرده] صبح تا شب روی ویلچر می‌نشیند و هر وقت سر برمی‌گرداند می‌بینم که خیره من است! من نمی‌دانم او به چه چیز می‌اندیشد؟ من اما، به بازی تقدیر فکر می‌کنم! ■

عالی‌ترین سلاح برای مغلوب کردن دشمن خونسردی است

●مثل انگلیسی

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر کهن

عید غدیر

... تافته از دوش نبی«ص» آفتاب
خیره درو، چشم دل شیخ و شاب
از لب احمد«ص» پی اکمال دین
ها، بشنو زمزمۀ راستین
این که مرا زینت دوش آمده است
جان، ز ولایش به خروش آمده است
بعد من او راهبر و رهنماست
سرور مردان خدا، مرتضی است
صف شکن پهنۀ میدان، علی«ع»
نور هُدی، مظهر یزدان علی«ع»
گوی فلک در خم چوگان او
جان جهان، در گرو جان او
حافظ آیین محمد«ص» بود
جلوه‌ای از پرتو سرمد بود
تا پی توحید، علم برگرفت
شیر خدا«ع» راه ستمگر گرفت
تیغ دو سر، یافت به نام آوری
تافت از او، کوکبۀ حیدری
کفر به نیرنگ چو دفتر گشود
بر شد و برهم زد و خیبر گشود
یاور من، بندۀ خاص خداست
معرفت آموز دل اولیاست
پرتو تابان حرم کبریا
سر زده از کنگرۀ هل اتی
تابش خورشید ز بام علی«ع»ست
سکۀ توحید به نام علی«ع»ست

مشفق کاشانی

نفس صبح

نوای نغمۀ سازی و هم رباب منی
تو صبح روشن من، نور آفتاب منی
در این کویر، به دنبال آب می گردی
که در کنار من و دیده‌ی پر آب منی
در آسمان سبز دلت، همچو ماه عریانم
چو ابر سایه‌ی من هستی و حجاب منی
همیشه با منی و بر لبان من جاری
حریر پیکر موجی، نگو سراب منی
در انزوای شبی دور دست پنهانی
ستاره‌ای به شبم یا که ماهتاب منی
منم که با نفس صبح می‌شوم بیدار
به روی «برکه»‌ی غمهای من حباب منی

اسدالله حیدری «برکه»

نمونه شعر نو

سرباز

سرباز عاشقی بودم
زیر پرچم روح
و برق اندامها
مرا از وظیفۀ تاریخی‌ام
باز نمی‌داشت
سرود صبحگاهم
مثل سرنیزه، صیقلی بود
و ترانۀ شامگاهی‌ام
پر از سوسوی ستاره‌های معطّر
فارغ از آماده باش حرص و حسد
زیر پرچم روح
سرباز عاشقی بودم، عاشق
نه گماشتۀ جسد

سید حسن حسینی

نهنگ مرده

باختم... دیگر رها کن مرد بازی خورده را
هیچ دریایی نمی‌خواهد نهنگ مرده را
تا که از من دوری ای فانوس دریاهای امن
بازگشتی نیست قایق‌های طوفان برده را
سالها در تُنگ چشمان تو بازی کرده‌ام
کی می‌اندازی به دریا ماهی افسرده را؟...
بی‌قرارم کی به خاکستر مبدل می کنی
با نگاهت روح جنگل‌های آتش خورده را

***

شیر یا خط؟... هر دورویش مرگ... باور می کنی؟
من به آسانی نمی‌بازم قمار برده را

حبیب فرقانی ـ سراب

دو غزل از مرضیه اسکندری «رها»

قرار

ما با تو قرارمان بهشت است
این خط قشنگ سرنوشت است
آنجا همه چیز نور ناب است
اینجا همه چیز خاک و خشت است
هر چیز که با تو هست، زیباست
هر چیز که با تو نیست، زشت است
حسن همه ظاهر است اما
حسن تو همیشه در سرشت است
میخانه ز توست، عین مسجد
مسجد چو تو نیستی، کنشت است
یادت نرود به یاد من باش
ما با تو قرارمان بهشت است

بی‌قرار

ای چشمهای آبی تو آسمان‌ترین
با من همیشه باش، ولی مهربان‌ترین
پشتم خمید، از غم آن قامت بلند
یعنی شده به شوق رسیدن، کمان‌ترین
لالم، میان این همه عاشق به شوق تو
پنداشتی که من شده‌ام بی‌زبان‌ترین؟
هر چند ای عزیز تو یادم نمی کنی
هستی ولی میان دلم جاودان‌ترین
ای خوبتر ز خاطره‌های قشنگ من
هستی چرا به عاشقی‌ام بدگمان‌ترین؟
بسیار بی‌قرارم و بسیار ناتوان
حالا بدان مرا ز غمت ناتوان‌ترین

کاش

کاش به گلزار محبت گذری داشتی
وز گل خوش بوی وفا بار و بری داشتی
حال که از این دل دیوانه جدا می‌شوی
کاش که یک عاشق دیوانه‌تری داشتی
ای که شکفتی چو گل سرخ و فسردی چو یاس
کاش غم بلبل خونین جگری داشتی
کاش تو ای مایه تسکینِ دل عاشقان
از دل شوریده‌یِ ما هم خبری داشتی
کاش تو ای دل که به فریاد و فغان آمدی
هم سخن زبده و صاحب نظری داشتی
کاش تو ای ناصح دلسوز و هوادار جمع
بر اثر صدق و صفا تاج سری داشتی
کاش تو ای راکب تنهای بیابان عشق
در سفر آخرتت همسفری داشتی

جاوید صلاحی «شیوا» - کاشمر

از مجموعه شعر جدیدالانتشار:
«دسته گل را به آب باید داد» سروده علی فردوسی

گل سرخ محمدی

دچار حالت آن عشق سرمدی شده‌ام
درست مثل همان شب که آمدی شده‌ام
هلال ماه گمانم حلول ذی‌القعده است
که مثل صبح سپیدی که سر زدی شده‌ام
به جای اشک ز چشمم گلاب می‌ریزد
که عاشق گل سرخ محمدی شده‌ام
چگونه دل بکنم آسمان صحن‌ات را
منی که جلدترین مرغ گنبدی شده‌ام
به کعبه‌ای که زیارت نکرده‌ام سوگند
که دلخوشی من این است مشهدی شده‌ام
مرا به خوبی دست عنایتت بپذیر
اگرچه بی‌خبر از تو به این بدی شده‌ام

کلافه

هزار سال من و آرزوی دیدن تو
نشسته‌ام به کلافی پی خریدن تو
به هر دو حال پر از اضطراب و آشوبم
حکایتی‌ست عجب دیدن و ندیدن تو
دوباره شاعری من در این چمن گل کرد
در آرزوی نگاهت به شوق چیدن تو
نوشته‌ای که می‌آیی زمان مردن من
در آستانه‌ی مرگم پی رسیدن تو
بچش مرا که به جوش آمدم، سپس پختم
بچش که پخته شدم در پی چشیدن تو
کلافه می‌شوم از رفتن و نیامدنت
گرفته حالم از این ناگهان پریدن تو

امیر عاملی ـ قزوین

جوانه های ادبی

*** کریم شیخی ـ نورآباد دلفان**
شما اشعار خوبی می‌توانید بسرایید، به شرطی کـه فکر رعایت کردن وزن و قافیه شــما را از معنا غافل نکند.
آنچه از اعضای من خندانه تقدیم تو باد
یا:
آنچه از چشمان من می‌مانه تقدیم تو باد
رعایت قافیه باعث شـــده که «خندان است» و «می‌ماند» را به شـکل محاوره‌ای بیاورید که مسلماً در اینجا خوش ننشسته است.
یا:
خستگی‌های دلم عصرانه تقدیم تو باد
معلوم نیســت که شــما مدح آن بنده خدا را می‌گویید یا ذم او را؟!

*** شیرین ساجدی ـ کرج**
حضــور در کلاســهای ادبیــات فارســی و یا جلسات شعر به شــاعر شدن منجر نمی‌شود شــاعری موهبتی اســت الهی که با مطالعه و تمرین و تلاش شــکفته می‌شـــود و بروز پیدا می‌کند.



حقیقت

سیگارهای پشت هم یعنی که تنهایی
یعنی که در گیر هزار آیا و امایی
عمری گذشت و روزهایت مثل هم طی شد
یک عمر بی‌حاصل ولی دلخوش به فردایی
دیوانگی‌هایت ندارد حاصلی شاعر
دنیا حقیقت دارد و تو غرق رؤیایی
در تنگ دنیایت اسیری و تمام عمر
در حسرت یک لحظه‌ی مواج دریایی
عاشق شدن مرگ است، مرگ نا به هنگامی
مرگ است، اما بی‌نهایت مرگ زیبایی
هر جا روی دنیا برای تو همین رنگ است
مثل تمام ماسه‌ها محصور صحرایی

مهرداد جهانگیری – گرگان

*** سعید الهی ـ تهران**
قسمتی از سرودهٔ شما را می‌خوانیم:
تو اگر
به من نگاه کنی
شب به پایان می‌رسد
و روز
آرام و شاداب
به اتاقم سرک می‌کشد
شـعر متقدمان و متأخران را بخوانید و تمرین کنید تا ذوقتان شکوفاتر شود.

*** حمیرا معصومی ـ بندر گناوه**
مولوی یا مولانا هم غزل می‌سرود، هم مثنوی و رباعی، دیوان شمس سرودهٔ شمس تبریزی نیســت، چون او اساســاً شــاعر نبود، بلکه اثر مولاناست.

*** نازنین ضابطیان ـ تهران**
پاییــز با کلماتی چــون لبریز و ســرریز قافیه می‌شــود، در حالی که شما آن را با دلها و جانها قافیه کرده‌اید.

*** حسن احمدزاده ـ شیراز**
سراغ با چراغ و باغ قافیه می‌شود.

مولا علی «ع»

سلطان و مولایی علی
مولای تنهایی علی
بوی خُتن از عود تو
جود و کرم از بود تو
خورشید و مه طالب تو را
در کوفه تنهایی چرا؟
نور ولایت بر دمید
عید سعید آمد پدید
شوری به پا در خاوران
عید شما ای سروران
جام مرا پر مُل کنید
گلدان ما را گل کنید

عباس عابد ـ اندیشه کرج

تو

اگر تو
می‌دانستی عشق
چگونه تلفظ می‌شود
به کلمه‌ای دیگر
فکر نمی‌کردی
اگر تو
می‌دانستی دستهای من
چقدر شوق رسیدن دارند
نزدیکتر می‌آمدی

علیرضا کرمی ـ ورامین

هر که با دادن در آویزد، آبروی خود ریزد
● سعدی

شماره ارسال: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

لطفاً فقط ماهی دو نوشته پیامک کنید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

همه مسافر و من زین عجب ز طایفه‌ای / بر آن کس که به مقصد رسیده می گریند پرنده‌ای از یزد

* اندوه را به برگ ها بسپار، پاییز است، می ریزد
جوجه کوشولو

* دعایم کن بعد دیدار تو باشد وقت پایانم
سمیه سلیمانزاده

* گاهی که نگاه‌ها از هم دورند و میان لبخندها یک دنیا فاصله هست، سکوت رنگ دوست داشتن به خود می گیرد حیدری شوش

* برگی زردم. افتاده‌ام روی زمین، محض احساس خدا یکی مرا بردارد دانیال رحمانیان

* کاش دنیا نباشد، فقط کوچه‌ایی باشد و باران و کسانی که زلاتر از بارانند بهارک

* نگاه ساکت مردم به روی صورتم در دانه می‌افتد / همه گویند عجب شاد است، عجب خندان / دل مردم چه می‌داند که من دنیایی از اشکم گمنام

* برایت یک بغل گندم / دلی خشنود از مردم / برایت سفره‌ای ساده / حلال و پاک و آماده / برایت یک غزل احساس / دوبیتی مثل عطر یاس، دعا کردم نادر حیدری

* افراد هوشمند دنبال فرصت می گردند، افراد موفق قدر همه لحظه‌ها را می‌دانند. آدمیرال

* مردن و گم شدن از ماست نه از فاصله ها / دل از اینهاست که تنهاست نه از فاصله ها / گرچه دیگر همه جا پر ز جدایی شده است / مشکل از طاقت دلهاست نه از فاصله ها.
مجنون لیلا

* من با تو نگویم که تو پروانه من باش، لطفی کن و آرام و قرار دل دیوانه من باش. یونس ملکی

* همیشه سخت‌ترین نمایشها به بهترین بازیگران داده می شود، از سختیهای دنیا شکایت مکن، شاید تو بهترین بازیگر خدایی. سکینه ایرانشاهی

* خوشبخت‌ترین مردم اونهایی نیستن که هر طور که می‌خوان زندگی می کنن، بلکه اونهایی هستن که خودشون‌رو به خاطر کسی که دوستش دارن تغییر می‌دن. جوجو

* شبی از سوز دل گفتم قلم را / بیا بنویس غمهای دلم را / قلم گفتا برو بیمار عاشق / ندارم طاقت این بار غم را
دکی طاهره

* سر دیه رابطه ما از کجا آغاز شد / درب دوری‌هایمان تا کجاها باز شد / گشته بودم من به دنبال دلت اما کنون / نرمش این سنگ سخته تو برایم راز شد ف.ف

* هر خاطره زخمی‌ست که من یاد تو باشم. مهیا حسنی

* باران بهانه بود تا زیر چتر من بیایی، کاش نه کوچه انتها داشت و نه باران! پسر خورشید

* چشم‌هایی که مرا وعده باران دادند / به تن مرده من روح ودل و جان دادند / شوق برخاستن و زندگی تازه به این / من دلواپس از خویش گریزان دادند / کاش باز آید و اندوه مرا دریابد / چشم‌هایی که مرا وعده باران دادند. آذی

* علی(ع): ای مالک اگر شب هنگام، کسی را در حال گناه دیدی، فردا به چشم گناهکار نگاهش مکن، شاید سحر توبه کرده باشد و تو ندانی. افسون یوسفی

* نه از آشنایان وفا دیده‌ام / نه در باده‌نوشان صفا دیده‌ام / ز نامردمی‌ها نرنجد دلم / که از چشم خود هم خطا دیده‌ام
حسین یوسفی

* عشق صدای فاصله‌هاست، فاصله‌هایی که غرق ابهامند. سمیه سلیمانزاده

* ما را به مهربانی صیاد الفتی‌ست، ورنه به نیم ناله قفس می‌توان شکست. پرنده از یزد

* در راهی برو که بن بستش به تو پرواز کردن را بیاموزد، نه ناامیدی را. یارجانی

* روزگاری ما نگاری داشتیم / اینچنین خار نبودیم اعتباری داشتیم / ای که در فصل خزان دیدی مرا با پشت خم / این زمستان را نبین ما هم بهاری داشتیم. پروانه

* روی ماهت گر ز چشم بی‌قرارم غایب است، یاد زیبایت، همیشه در دل من حاضر است. طنین

* هیچ دقت کردی، در حالی که خدا می‌تونه مچمون‌رو بگیره، دستمون‌رو می گیره؟ نیکناز

* عشق لحظه‌ای آدم را داغ می کند ولی دوست داشتن آدم را پخته می کند، هر داغی روزی سرد می‌شود، ولی هیچ پخته‌ای دیگر خام نمی‌شود. شیوا

* مارک تواین: مرگ باریکه کم نوریست میان مصاحبت دیروز و تجدید میثاق فردا. سامیار عارف

* خوشتر از قالی کرمان غزلی ساخته‌ام، نخ به نخ زیر قدمهای تو انداخته‌ام، من همان قالی پا خورده خاک آلودم که دلم را به تمنای دلت باخته‌ام. کاظم کاتب

* تو بیا قلب شکستمو ببین / تیکه تیکه هاشو از زمین بچین / بگو می خواد دیگه گریه نکنه / هیچکسی اشک چشاشو نبینه / اگه قلب، قلب منه می‌شناسمش / آخرش واسه‌ی تو می‌بازمش. مبینا جبارزاده

* ز دست زمانه دلم خون شده / که رسم عشایر دگرگون شده / نه چابک سوار و نه کهنه صیاد / سران عشایر برفتند زیاد / کجایند مردان شیرن بیان / پریدند و رفتند همه از میان / ز دست زمانه بباید گریست / ز برنو به دستان دگر هیچ نیست. نادر حیدری

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

سفیر غم(۲)(می‌دونی چرا آدما وقتی بزرگ می‌شن) یاس(اگر تا به حال نتونستی) سیم‌سیم(مرا یاد کن آن دم که خدا را) سپنتا محمدی(خدایا تو یکتایی و بی‌همتا) پریسا(سگ گله خائن، گرگ‌ها با او دوست) شقایق(بذار اون پرنده باشم) مهرداد(اگه وجود خدا باورت بشه) مارال(بیخودی پرسه زدیم صبحمان شب) سحر.س زرین‌شهر(۵)(بیا تا محبت‌ها رو تو دلها حک) ابوذر حیدری(در لحظه‌های شادیم) دختر اردیبهشت(۲)(اگر یار مرا دیدی به خلوت) سپیدار(دوستی کلمه زیباییست) لاف‌عاشقی(۳)(آنان که به زین اسب) بابک ۶۶۶(خستگی را تو به خاطر مسپار) ستاره خاموش(باز امشب غزلی کنج دلم) آسیه علی‌پور(خانه‌های جدول زندگیم) موسم باران(ما آدم‌ها یا هرگز نمی‌رسیم) twilight(۲)(آوای بادانگار آوای خشکسالی‌ست) منتظر(یک ذره عشق علی(۴)) عشق سیاه(نام تو را تا می‌برم قلبم غریبی) لیلای مهربون(چه خوش خیال بودم) لیلی.م(شاید تقصیر ما نیست) مهسا(یادمان باشد که همیشه ذره‌ای حقیقت) یگانه(همواره به یاد داشته باش) یلمان(به قطره قطره اشک تو) حیدری شوش(تو دنیا از سه آهنگ) دانیال رحمانیان(صبح یعنی آغاز ذره‌ایی لبخند) بهارک(سکوت آنجا که سخن) Sisi(جواب یه حرف‌هایی)

پاسخ به پیغام ها

ناقلا نوشته‌هات خیلی قشنگ بود ممنون، ممنون! اون نازنینی که گفته رفته توی ترافیک مجله بخره یه تصادف کوچولو هم کرده، و بابت همه اینها از من گلایه کرده و گفته چرا تو تکراری ها اسمش هست، اسمش رو ننوشته تا بدونم کیه! سارا جان من هر وقت که خواستم غیب بشم حتماً توضیح می‌دم، در مورد مینا هم که هفته پیش توضیح دادم که سوء تفاهم بود و سنگ کجا و گلبرگ کجا؟! شکیبای گلم، البته نوشته‌های نازنین‌هایی چون تو به من امید می‌ده تا بهتر و بیشتر تلاش کنم ولی قبول کن اسامی نوشته‌های تکراری رو نمی شه حذف کرد چون اسم خیلی‌ها فقط توی این بخش می‌یاد! هلنا گلم، چوپان قصه ما، ماجرای قشنگی بود اما طولانی! سوری عزیز یا گرم‌تر بتاب از تهران، برای من بسیار جای شگفتی بود که چرا با این بنده چنین سخن می گویی اما هر چه که باشد کلام است و دعای ما برای شما عمر مستدام! Waterlily متأسفانه ایمیل تو به لاتین و با حروف بهم ریخته بود و امکان استفاده نداشت! داود حتم‌پور خامنه(امیدی) عزیز لطفاً چند نوشته ناب متفاوت بفرست و به من حق انتخاب بده! شاهد آرام، منظور تو نازنین از اینکه گفتی بدون دخل و تصرف نوشته‌ها رو چاپ کن چیه؟ یعنی خلاصه نکنم، یا شعرهای بدون وزن رو وزن‌دار نکنم یا...! فرزانه جان، تو نازنین گفتی به جای این صفحه چیزهای دیگه بگذارید. چی بگذاریم؟! خوب بگو نازم! حیدری از شوش دانیال شاید باورت نشه اما من به طرز شگفت‌انگیزی عاشق خطه شما هستم و البته به نوعی خودم هم(...) بگذریم. پس پیام بفرست روی چشم می گذارم! نسیم(۶۴) جان، قربون تو فرشته مهربون و فهمیده، ممنونم که به مشکلات من هم توجه داری و دیوانه‌وار دوستت دارم! مائده قشنگم برام فرستادی «خونه اجاره‌ای داری، برای یه آدم تنها؟ قلبشو پیش می‌ده، جونشو ماه به ماه» فدای احساست نه ندارم! ستاره خاموش قربون اون صدای دلنشین و مهربونت من به حرفت گوش می‌دم و افتخار هم می کنم گلم! ساحل جان شعر «هیچکس اشکی برای ما نریخت» برایم خیلی آشنا است و نمی‌دانم آن را کار کرده‌ام یا خیر در هر صورت ممنون تو عزیز هستم! شهرزاد جان من خیلی تلاش کردم تا لو نرم اما تو نازنین بالاخره فهمیدی که دخترم ولی هنوز دوستت دارم! فرزانه.ح ناز من، تو که تازه به جمع ما اضافه شدی یه پیغامو دوبار نفرست، بلکه دو پیغامو یه بار بفرست. البته بعضی وقتا منم از این کارا می کنم در ضمن «من که دلتنگ توأم» تکراری بود! سحر زیبا، دانشجوی حقوق مهربون متأسفانه بیشتر پیغام‌هات‌رو چاپ کرده بودیم یا خیلی ناب نبود اما توی همشون یه عالمه انرژی بود که تا باز می‌شدن می ریخت تو صورتم، دوستت دارم! دختر کویر، یقین داشته باش کسی که به خاطر یک بهانه واهی راهش رو از تو جدا می کنه، بالاخره فرد خوبی برای شراکت یک عمر نیست، پس هر چه زودتر دور بشه بهتره چون جلوی ضرر رو از هر کجا بگیرین منفعته، یقین داشته باش! امیر جان از ساوه، لطفاً در ارسال مطالب دکتر شریعتی دقت کن چون خیلی از اونها چاپ شده! حمید رشتی عزیز، قضیه «دختر به کوروش کبیر گفت» اصلاً مربوط به کوروش نیست، بلکه در کتاب کشکول آمده و گذشته از اون ما حکایت چاپ نمی کنیم که عزیز دل!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤۸٤

۱- متقاطع: سارینا بدراقی - گنبد کاووس
۲- شرح در متن: رقیه بیات - زنجان
۳- سودوکو: همایون حاتمی - ایلام

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

پرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
								■									۱
				■						■							۲
					■				■					■			۳
			■					■					■				۴
	■						■					■					۵
		■				■					■						۶
					■					■					■		۷
				■					■					■			۸
■			■										■			■	۹
		■					■					■					۱۰
	■					■					■						۱۱
					■					■				■			۱۲
				■					■						■		۱۳
			■					■					■				۱۴
		■					■				■						۱۵
						■						■					۱۶
								■									۱۷

افقی:

۱ـ از دست‌اندرکاران قبل از چاپ و نشر ـ عکس سراسرنما ۲ـ سیاره مشتری ـ فرایند ـ جاده معروف شمال ۳ـ عامل وراثت ـ از جزایر ایرانی ـ یک صدم دلار آمریکا ـ شایسته ۴ـ وجود دارد ـ بادها ـ آبگوشت معروف ایرانی ـ از آحاد آماری ۵ـ اصطلاحی برای افراد بدقواره و نخراشیده ـ بی‌معنی، بیهوده ـ بالاپوش بلند ۶ـ دربه‌در ـ از غذاهای گوشتی ـ در دوربین بجویید ش ـ واحد تنیس ۷ـ وقت، هنگام ـ ستاره صبح ـ جمع هدیه ۸ـ دانه معطر ـ هسته تخم مرغ ـ بخشی از لباس خانم‌ها ـ پول چین ۹ـ پهلو، بغل ـ از رفتارهای مذموم در بعضی از امور ـ صدای پاره شدن پارچه ۱۰ـ دربند ـ فدراسیون جهانی کشتی ـ صاف، لطیف ـ حزن، اندوه ۱۱ـ مدح ـ پیمانی منقرض شده بین ایران، انگلیس، پاکستان و ترکیه با نظارت آمریکا ـ یار داماد ۱۲ـ خیس، آبدار ـ شیمی کربن ـ یک پای سالاد شیرازی ـ برنج پوست نکنده ۱۳ـ کربن خالص ـ روایت کننده‌ها ـ نغمه، سرود ۱۴ـ حیوان نجیب ـ شهری در ترکیه ـ واسطه ـ تیر درهم شکسته ۱۵ـ سرزمین افراسیاب ـ غزال ـ ماه نو ـ پایتخت فراری ۱۶ـ هوس خانم باردار ـ ترازنامه ـ میوه خون‌ساز ۱۷ـ جنگجوی حرفه‌ای در ژاپن قدیم ـ خوراک راکتور هسته‌ای

عمودی:

۱ـ کتاب لغت ـ ابر لایه‌لایه که معمولاً باران‌زاست ۲ـ سازمان علمی، فرهنگی و تربیتی سازمان ملل متحد ـ چلچراغ خانگی ـ دانه روغنی ۳ـ تکرار حرف دوازدهم ـ ابزار بنایان ـ دورویی ـ پافشاری کردن ۴ـ شهر آرزو ـ تنگه ایرانی ـ پول قطر ـ مجمع‌الجزایری در شمال استرالیا ۵ـ امپراتور روم در عهد کلئوپاترا ـ نوعی ساز زهی ـ از توابع گیلان ۶ـ درجه‌درجه پیش رفتن ـ حلاج ـ حافظه، ذهن ـ آش ۷ـ بی‌دین ـ از توابع آذربایجان شرقی ـ از استادان مسلم شعر فارسی خالق کارنامه بلخ ۸ـ از گروه‌های خودباخته غربی ـ دارویی مانند کافور که برای عدم متلاشی شدن به جسد می‌زنند ـ میوه‌ای شبیه به شفتالو ـ رام و مطیع ۹ـ خاک کوزه‌گری ـ بردگان و غلامان محکوم به جنگ در روم قدیم ـ خانم متعجب می‌گوید ۱۰ـ پول رایج انگلیس ـ خاک هستی ـ رمق آخر ۱۱ـ فلزی ضدزنگ ـ از بازی‌های حرام و نکوهیده ـ خرمن ماه ۱۲ـ عدد منفی ـ ملوان مشهور کارتونی ـ دشمنی، جنگ ـ اتاق بزرگ ۱۳ـ شهر بین راهی ـ حمله ـ خواب کودکانه ۱۴ـ گرو ـ سرقت ـ ماده اصلی نوشابه سیاه ـ شیر انسان یا حیوان ۱۵ـ عزم راسخ ـ از توابع همدان ـ چهارپا ـ حرف ندا ۱۶ـ از مواد متشکله بتون ـ اجرامی که به دور ستارگان می‌چرخند ـ ناحیه‌ای در بلژیک که جنگ تاریخی ناپلئون با سپاهیان پروس و انگلیس در آنجا اتفاق افتاد ۱۷ـ از کشورهای آسیایی ـ بیشینه

حل جدولهای شماره ۳۴۸۴

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسـته از خوانندگـانی که نسـبت به جدول های ایـن صفحه پیشـنهاد و یا انتقـادی دارند می توانند پنجشـنبه ها از سـاعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شـماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اثر گراهام گرین
و
از کوه‌های خراسان
ملجاء مرید
امانت‌داران
چاشنی سالاد
کشیدگی
تدبیر گونه
نوعی فرش
اصلاح کننده
تصدیق روسی
نشان مغعولی
اثر مشهور امیر خسرو دهلوی
خنده‌دار

پول فروشی
از پهلوانان شاهنامه

آرزوها
غربال
دچار شدن
تلخ
بز کوهی
پسر گیلانی

زخمی
نوعی مرغابی
عقیده
وسیله توزین

فاصله‌رسان
پرستیدنی عهد جاهلی
آستان
دور ادور اتاق قرار دارد
از پرندگان
پول سوییس

عدد ورزشی
ثروتمند
سه کیلو
علامت جمع
موی مجعد
فلز سرخ
دریا
همچنین

رم کرده
غذاخوری
تلفن دستی
زنان
فرزند حضرت ابراهیم

اداره
کشف رونتگن

از ماهی‌های مردابی
قمر زمین
اختراع ولتا
شبیه
خاک سرخ
جدید
همتا
آب آذری
پدر از دست داده‌گان

دختر داریوش سوم
اعمال نهی شده
جای مطمئن
رویدن

پهلوان
مخترع تلفن
موافق
بازدارنده
جد
پدر حضرت یونس
مخفف لیکن

ضمیر متکلم وحده
رود جنوب
عدد منفی
بوی رطوبت
شعله‌ور
طول عمر

واحد خلوص بنزین
صاحب‌الغدیر
نوعی آب و هوا
بخشی اداری در بیمارستان

فرشته

نوعی دندان
گنجشک
راندن مزاحم
گرانبها

چ
قبله اول مسلمین
دشمنی

رود اروپایی
نت آخر
شیرینی اسفنجی
جمع قوه
همراه قال هم می آید

سرشیر
مایع آبادانی

شهر انگلیس
خوشگل

سال ترکی

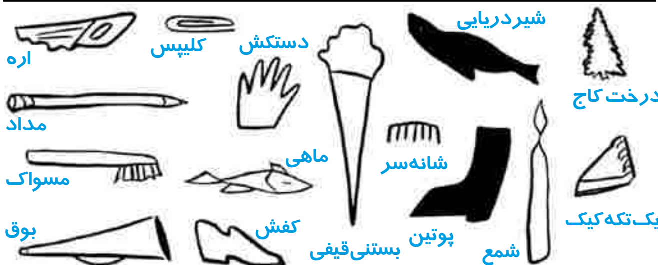
جدول سودوکو ۳۴۹۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

		۳						۶
				۱	۳	۸		
۸	۲		۶			۱		
۴					۹			
			۵	۲			۴	
۲		۵				۹	۱	۷
		۱				۵		
۷	۳		۹				۸	۱
		۶		۳	۸		۲	

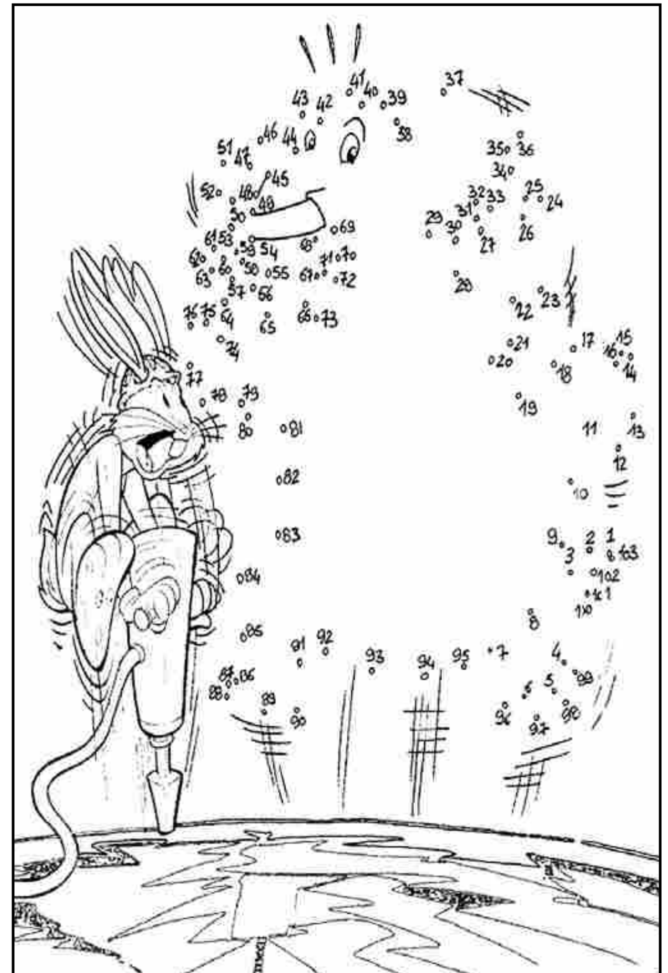
زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر پرنده‌ای در سرما

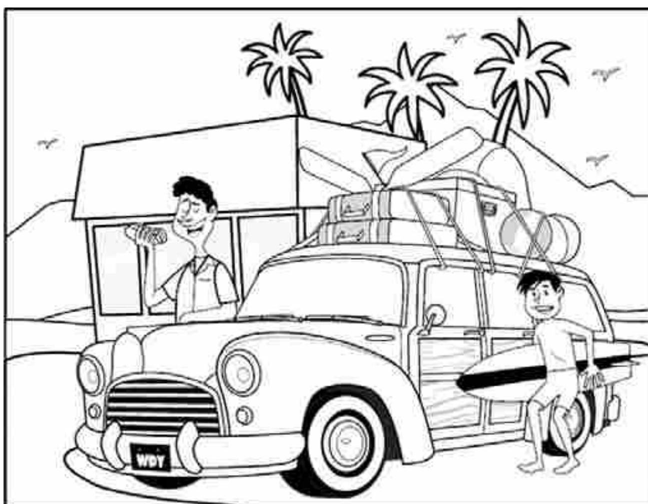
این پرنده کوچک در میان شاخه‌های پر برف نشسته است و نظاره‌گر فصل زمستان است. ولی در این تصویر ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده‌اند که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. اما برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلی بگردید، ما آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را پیدا کنید.

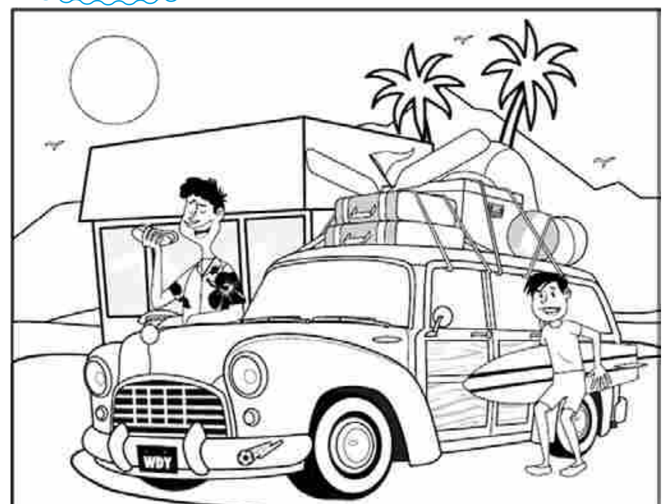


نقطه به نقطه

این خرگوش در حال حفاری بود که ناگهان از چیزی به شدت ترسید! برای آنکه بدانید او از چه چیزی ترسیده، کافی است نقاط را از شماره یک تا ۱۰۳ با خط مستقیم به هم وصل کنید تا از آنچه اتفاق افتاده مطلع بشوید.

پاسخها در صفحه ۶۵





۱۲ اختلاف در تصویر رفتن به پیک‌نیک

این خانواده چمدانها را بسته‌اند و عازم یک منطقه گرم در جنوب شده‌اند. ولی میان دو تصویری که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌آیند، ۱۲ اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

اگر مردم چراغ سعادت را در خارج می‌جویند، سعادت درون خود شماست

● بیونوس

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

آشیانه بر باد

به قول معاون سردبیر مجله مان؛ قبل از اصل مطلب: امیدوارم مرا به خاطر خاص بودن سوژه این داستان ببخشید!

***

–عجب مار خوش خط و خالی هستی «پرویز خان»! من احمقو باش که فکر می کردم تو بعد از فوت شوهرم به خاطر رفاقت قدیمی که با هم داشتید و نون و نمکی که با هم خوردین، به فکر من و دو تا دخترام بودی و تلاش می کردی مشکلاتمون رو حل کنی امانگو آقا فیلش یاد هندوستان کرده! واقعا که راست گفتن سر پیری و معرکه گیری! من نمی دونم با چه رویی بلند شدی اومدی اینجا و این درخواست رو از من داری؟ از شرم آب نشدی پرویز خان؟! به خدا که الان تن شوهر بدبخت من که عمری تو رو قابل اعتمادترین دوست خودش می دونست، داره تو گور می لرزه! می دونی چیه پرویز خان؟ من و دخترام دیگه به کمک های تو نیاز نداریم. دیگه نمی خواد در حق ما لطف و مهربونی داشته باشی. ما از گرسنگی بمیریم خیلی بهتره که آدم نمک به حرومی مثل تو بخواد کمکمون کنه. الان هم زود از خونه ما برو بیرون و دیگه هیچ وقت سراغی از ما نگیر!»

پرویز خان که تا به این لحظه سرش پایین بود نگاهی به من که کنار مادر نشسته بودم انداخت و از جایش بلند شد. من هم از جایم برخاستم و کنار پرویز خان ایستادم و نگاهم را به چهره از شدت خشم سرخ شده مادر دوختم و گفتم: «ولی مامان جان، ما قبلا حرفامونو زدیم. من پرویز خان رو دوست دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم!»

پرویز خان که در طی سالهای طولانی رفاقت با پدرم، خوب مرا می شناخت و می دانست هیچ وقت از حرفی که زده‌ام بر نمی گردم، نگاه پر از لبخندش را بر چهره‌ام پاشید و رفت و بعد از رفتن او مادر چه قشقرقی در خانه به پا کرد! خوب می دانستم که مادر پرویز خان را دوست دارد و در این دو سالی که از فوت پدر می گذشت منتظر پیشنهاد ازدواج از طرف او بود تا با جان و دل بپذیرد. وقتی پرویز خان به او تلفن زد و گفت: «اگه اجازه بدین امشب برای امر خیر مزاحمتون بشم.» مادر سر از پا نمی شناخت. خانه را مرتب کرد و حسابی به سر و وضعش رسید.

مادر خوشحال بود و می خندید اما خبر نداشت که پرویز خان (این مرد پا به سن گذاشته ی ثروتمندی که همسن پدرم است) از مدتها قبل دلم را برده و قرار بود برای خواستگاری از من به خانه مان بیاید. مادر قبل از آمدن پرویز خان قشنگ ترین لباسش را پوشید و وقتی او آمد با چهره‌ای گشاده و خندان از او استقبال کرد. پرویز خان و مادرم از هر دری سخن گفتند و سپس پرویز خان در حالیکه سرش را به زیر انداخته بود، با تک سرفه‌ای سینه‌اش را صاف کرد و گفت: **«من امشب مزاحمتون شدم تا دخترتون «گیسو» رو از شما خواستگاری کنم.»** لبخند بر چهره مادر که انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت خشکید و با توپ و تشری پر هر چه از دهانش در آمد به پرویز خان که در این دو سال از هیچ لطف و کمکی در حق ما دریغ نکرده بود، گفت و او را از خانه بیرون کرد. بعد از رفتن پرویز خان مادر همچنان جیغ و داد می کرد و به او فحش می داد. در حالیکه صدایش از شدت خشم می‌لرزید می گفت: «مردک بی چشم و رو خجالت هم نمی کشه، پاشده اومده روبروی من نشسته و می گه می خوام با گیسو ازدواج کنم. البته اون بیچاره که تقصیری نداره. همه چیز زیر سر این دختر چشم سفید خودمه که می گه من با پرویز خان ازدواج می کنم وگرنه که کدوم پیرمردی بدش می یاد با یه دختر جوون ازدواج کنه؟! این پنبه رو از گوشت بیار بیرون گیسو خانوم، من نمی‌ذارم با پرویز خان ازدواج کنی، مگر از روی جنازه من رد بشی!» من تصمیمم را برای ازدواج با پرویز خان گرفته بودم و حوصله جر و بحث با مادر را نداشتم. بی آنکه حرفی بزنم به اتاقم رفتم و در را بستم. صدای جیغ و داد مادر هنوز می آمد. روی لبه تختم نشستم و دستانم را روی گوش هایم گذاشتم تا صدای مادر را کمتر بشنوم. یک ساعتی گذشت تا سکوت در خانه حاکم شد. غرق در خاطرات گذشته بودم که خواهر کوچکترم «گلشیفته» به اتاقم آمد. او بر خلاف من دختر ساکت و حرف گوش کنی بود و به نظرم مادر او را بیشتر از من دوست داشت. چشمان گلشیفته سرخ بود و معلوم بود حسابی گریه کرده. آمد کنارم روی تخت نشست و گفت: «تو واقعا می خوای با عمو پرویز ازدواج کنی؟» لبخندی زدم و گفتم: «آره. مگه کار بدی می کنم؟» گلشیفته شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی دونم. اما آخه عمو پرویز خیلی از تو بزرگتره.» موهای صاف و مشکی‌اش را که روی پیشانی‌اش ریخته بود کنار زدم و گفتم: «عیبی نداره عزیزم. مهم اینه که ما همدیگه رو دوست داشته باشیم و تو زندگی مون...» با بلند شدن صدای فریاد مادر، جمله‌ام ناتمام ماند. او که متوجه حضور گلشیفته در اتاقم شده بود با عصبانیت خطاب به گلشیفته گفت: «پاشو بیا کتفمو بمال. قلبم داره از جاش در میاد. خدا کنه من امشب بمیرم و از دست این دختره پررو خلاص بشم. اِ...اِ...اِ... آخه دختر هم مگه انقدر بی حیا می‌شه؟ رفته کنار اون مردک وایستاده و بر و بر منو نگاه می کنه و می گه می خوام با پرویز خان ازدواج کنم. ای خدا به زمین گرمت بزنه پرویز خان که با زندگی ما اینطوری بازی کردی!» گلشیفته به سرعت از جایش بلند شد و نزد مادر رفت و من روی تختم دراز کشیدم و در گذشته ها غرق شدم...

***

ما خانواده متمول و خوشبختی بودیم. پدرم تاجر موفقی بود و بین رقبایش حرف اول را می زد. پدرم مرد مهربان و دوست داشتنی بود که برای خوشبختی ما همه تلاشش را می کرد. راستش من همیشه پدرم را بیشتر از مادرم دوست داشتم. مادرم زن باهوش وسیاستمداری بود اما گاهی رفتارهایش چنان بچه گانه می‌شد که همه تعجب می کردند. مثلا کافی بود جواهری که پسندیده بود را فرد دیگری بخرد و یا مدل لباس گران قیمتش تک نباشد، آن وقت بود که در خانه قیامت به پا می کرد. من همیشه فکر می کردم که بابا از ازدواج با مادر که زمانی او را عاشقانه می پرستید پشیمان شده و او را فقط به خاطر من و خواهرم تحمل می کند. هر چند پدر در این باره هرگز حرفی نزد اما من از نگاه مستاصلش زمانی که مادر بر سر مسائل پوچ وبیهوده جنجال به پا می کرد، این را می فهمیدم. من دختر با استعداد و درس خوانی بودم و با تشویق های پدر همان سال اول با رتبه ای خوب در کنکور پذیرفته شدم و بابا به مناسبت قبولی‌ام در دانشگاه اتومبیل دلخواهم را به عنوان هدیه برایم خرید. آن روزها ما واقعا شاد و خوشبخت بودیم اما ناگهان قصر خوشبختی مان فرو ریخت و همه چیز نابود شد. پدرم مرد صبور و تو داری بود و هیچ وقت مشکلات مربوط به کارش را

به خانه نمی آورد. مدتی بود که پدر ناراحت و پریشان بود و هر چه علتش را می پرسیدیم با لبخند می گفت: «چیزی نشده، فشار کارم زیاد شده!» ما حرف او را باور می کردیم و نمی دانستیم که او در آستانه ورشکستگی قرار دارد. یکی، دو ما بیشتر از فارغ التحصیلی من نمی گذشت که پدرم ورشکست شد. این شکست آنقدر برایش سنگین و غیرقابل تحمل بود که خودش را کشت. فوت پدر برایمان والبته بیشتر از همه برای من که شدیدا وابسته اش بودم غم جانکاهی بود. در آن شرایط که داغدار رفتن پدر بودیم وطلبکارها روز و شبمان را یکی کرده بودند، پرویز خان به دادمان رسید. او که رفاقتی دیرینه با پدر داشت همه بدهی ها او را تسویه کرد. پرویز خان می دانست ما هیچ وقت کم و کسری در زندگی مان نداشتیم و هر چه می خواستیم پدر فورا برایمان مهیا می کرد، تا جایی که می توانست از نظر مالی به ما می رسید و تلاش می کرد مثل سابق در رفاه کامل باشیم. پرویز خان مرد مهربان و آرامی بود و چند سال قبل همسرش را از دست داده بود و با دو فرزندش زندگی می کرد. ما بعد از فوت پدر حسابی به او عادت کرده بودیم و هر کاری داشتیم او با جان و دل برایمان انجام می داد. راستش من و گلشیفته و حتی مادرم بدمان نمی آمد که پرویز خان با مادرم ازدواج کرده و جای پدر را برایمان پر کند اما پرویز خان به گفته خودش از همان یکی، دوباری که بعد از فوت پدرم به خانه مان آمده بود، عاشق من شده بود و دلش می خواست من همسر و همراه زندگی اش باشم. آن روز بعدازظهر، وقتی می خواستم سر مزار پدرم بروم پرویز خان همراهم آمد و آنجا بود که حرف دلش را زد.

–گیسو جان، نمی دونم بعد از شنیدن حرفام چه عکس العملی نشون میدی و درباره م چه فکری می کنی اماباور کن هر چقدر تلاش کردم نتونستم پا روی دلم بذارم. گیسو... گیسو جان من عاشقت شدم و می خوام ازت خواستگاری کنم...

از شنیدن حرفهای پرویز خان شوکه شدم اما واکنش بدی نشان ندادم. راستش گاهی حس کرده بودم جنس نگاهها و محبت هایی که در حق من می کند، متفاوت است اما تصورش را هم نمی کردم که او عاشقم شده باشد و از من خواستگاری کند. از پرویز خان چند روزی مهلت خواستم و وقتی خوب به او و رفتارهایش فکر کردم دلیلی برای رد کردنش ندیدم. به قلبم رجوع کردم. حس می کردم من هم می توانم او را به عنوان همسرم و نه به عنوان عمو دوست داشته و عاشقش باشم. او می توانست مرا خوشبخت کند. برایم حرف و حدیث دیگران مهم نبود. دلم می خواست خوشبختش کنم. وقتی به پرویز خان جواب مثبت دادم نزدیک بود از خوشحالی سکته کند. او تنها نگران مخالفت مادرم بود. می گفت: «اگه مادرت راضی به ازدواج ما نباشه چی؟» و من در پاسخش می گفتم: «من دیگه بچه نیستم و خوب و بد زندگیم رو خودم تشخیص می دم. خودت خوب می دونی من دختر یکدنده و سرسختی هستم و کسی نمی تونه منو از تصمیمی که گرفتم منصرف کنه.»

و به این ترتیب بود که پرویز خان به خواستگاری ام آمد و همانطور که انتظار می رفت مادرم به شدت مخالف بود. مادر بیشتر دوست داشت خودش همسر پرویز خان باشد. او همه تلاش خودش را برای منصرف کردن من از ازدواج با پرویز خان کرد اما موفق نشد و من در میان بهت و حیرت همه اطرافیان طی یک مراسم با شکوه با پرویز خان ازدواج کردم. زندگی با پرویز خان واقعا رویایی بود. او مرد با احساس و خوش قلبی بود که خیلی زود توانست تمام قلب مرا از آن خودش کند. من عاشقانه او را دوست داشتم. کم کم مادر و خواهرم هم در اثر محبت های پرویز خان با موضوع کنار آمدند و فرنوش و فریدون فرزندانش هم همینطور و رابطه ام با آنها طوری گرم و صمیمی شده بود که فریدون و فرنوش از من برای انجام کارهایشان راهنمایی می خواستند. وقتی فرنوش به یکی از خواستگارانش جواب مثبت داد، با جان و دل مقدمات عروسی اش را تدارک دیدم و بهترین جهیزیه را با پولی که پرویز خان در اختیارم گذاشته بود، خریدم. شب عروسی فرنوش را هیچ وقت فراموش نمی کنم، فرنوش یاد مادرش افتاده بود و اشک می ریخت و در میان گریه و در جلوی چشم همه میهمانها صورتم را بوسید و از من به خاطر همه زحماتی که برایش کشیده بودم سپاسگزاری کرد. چهار سال از ازدواج مان می گذشت و ما خوشبخت بودیم اما ناگهان نمی دانم اسمش را چه بگذارم؛ عشق یا هوس، به جانم افتاد و همه چیز را خراب کرد... فریدون که یکی دو سال از من بزرگتر بود مدتی بود که ساکت و گوشه گیر شده بود و دیگر همراه ما در میهمانیها و مسافرت ها شرکت نمی کرد. منزوی شدن او که پسر شلوغ و بگو و بخندی بود برای من و پرویز خان جای سوال داشت. دلم می خواست علت ناراحتی اش را بدانم و کمکش کنم. آنقدر با او صحبت کرده و سوال پیچش کردم تا بالاخره به حرف آمد. او شکست عشقی خورده بود. دختری که دوستش داشت به او پشت کرده و تنهایش گذاشته بود. من همه تلاشم را برای راضی کردن آن دختر کردم. اما فایده ای نداشت و عاشق پسر دیگری شده بود. من می خواستم به فریدون کمک کنم. می خواستم از آن حال و هوا بیرون بیاورمش، می خواستم او را که به شدت ناامید شده بود دوباره به زندگی امیدوار کنم اما نشد، یعنی شد؛ فریدون دوباره مثل قبل سرحال و شاداب شد، دوباره به زندگی امیدوار شد اما نجات او به قیمت از دست رفتن من تمام شد. خدای من، من عاشق فریدون شده بودم. حس و حال بدی داشتم. حالا من بودم که گوشه گیر و ساکت شده بودم. پرویز خان تصور می کرد دیگر او را دوست ندارم اما خبر نداشت از اینکه در دل من چه بلوایی به پاست! پرویز خان آنقدر در نظرم محترم بود که دلم نمی خواست کوچکترین خیانتی در حقش بکنم اما فکر فریدون لحظه ای رهایم نمی کرد. فریدون که از همه جا بی خبر بود مثل سابق با من می گفت و شوخی می کرد. او هر روز و هر لحظه جلوی چشمانم بود و نمی دانست چه آتشی در دلم انداخته است! خدایا، لحظات بد و نکبتی بود. همه جا کنار پرویز خان بودم اما فکرم پیش فریدون بود. او جوان بود، زیبا بود، سرحال و پرانرژی بود. آرزو می کردم ای کاش پرویز خان مرا برای پسرش خواستگاری می کرد. بی شک من با فریدون خوشبخت تر می شدم. دچار تردید و سردرگمی شده بودم و نمی دانستم باید چه بکنم؟ با کسی هم نمی توانستم راز دلم را در میان بگذارم. من مانده بودم تنها با احساسی که نمی دانستم نامش چیست؟ اما هر چه که بود گناه بود، پرویز خان تلاش می کرد علت تغییر رفتارم را بداند، بداند که چرا دیگر با او مثل سابق نیستم. او تلاش می کرد از راز دلم باخبر شود. برایم اتومبیل گران قیمتی خرید. آپارتمان شیکی را به نامم کرد. او همه تلاشش را می کرد تا مرا به زندگی دلگرم کند، اما خبر نداشت از اینکه من قلبم برای فریدون می تپد، پرویز خان از هیچ چیزی خبر نداشت...

***

–امروز یک سال از روزی که برای اولین بار حس کردم عاشق فریدون شده ام می گذرد. من همه سعی خودم را کردم تا یاد و فکر او را از ذهن و قلبم پاک کنم اما نشد. پرویز خان برای من مرد قابل احترامی ست و نمی توانم قلبش را بشکنم. خدایا، دیگر نمی توانم این وضع را تحمل کنم...

***

نگاهم روی آخرین واژه های دفتر خاطرات گیسو سر می خورد. سرم را بلند می کنم و به صورت پر از اشک گلشیفته خیره می شوم.

–صبا خانم، ما از چیزی خبر نداشتیم. گیسو به خواست خودش با پرویز خان ازدواج کرد. اونا با هم خیلی خوشبخت بودن. من و مامان متوجه شده بودیم که گیسو این اواخر مثل قبل نیست اما اصلا فکرش رو هم نمی کردیم که گیسو عاشق پسر شوهرش شده باشه!! گیسو هم مثل پدرم تودار بود و هیچ وقت حرف دلشو به کسی نمی گفت. شاید اگه از کسی کمک می خواست دست به اون کار نمی زد و الان بین ما بود... اما بالاخره نتونست دووم بیاره و بالاخره خودکشی کرد. هیچکس نفهمید چرا، حتی خود فریدون... تا اینکه دفتر خاطراتش همه چیز رو روشن کرد. وقتی گیسو رو دفن می کردن پرویز خان خیلی ناراحت بود و گریه می کرد. وقتی دفتر خاطرات گیسو رو خونده بود قلبش گرفته بود، بچه هاش فوری رسوندنش بیمارستان اما فایده نداشت. پرویز خان یک هفته بعد رفتن گیسو فوت کرد. کسی از فریدون هم خبر نداره. بعضیا می گن رفته خارج، بعضیا هم می گن به خاطر مرگ گیسو و پدرش عذاب وجدان گرفته و رفته خودشو یه گوشه ای گم و گور کرده... ما از همون اول هم مخالف بودیم که گیسو با پرویز خان ازدواج کنه، اگه این کارو نکرده بود الان زنده بود...

گلشیفته دفتر خاطرات خواهرش را روی سینه اش می فشرد و اشک می ریزد و من نمی دانم چه بگویم. شاید اگر با پرویز خان ازدواج نکرده بود هوس هرگز به دلش راه نمی یافت آنوقت حالا هم او زنده بود و هم پرویز خان...

■

سه راه خوشبختی عبارت است از بدی ندیدن و بدی نشنیدن و بدی نگر دن

● مثل چینی

حمید نعمت‌الله: مونا احمدی را در حال دویدن انتخاب کردم

اگر با سریال «وضعیت سفید» ارتباط برقرار کرده‌اید، اگر با دیدن صحنه‌هایش خاطرات روزهای موشک‌باران دوباره برایتان زنده شده، اگر از صحنه‌ها، دیالوگ‌ها و عناصری که شما را به گذشته می‌برند لذت می‌برید، باید از «حمید نعمت‌الله» تشکر کنید زیرا رقم‌زننده تمام این اتفاقات، کسی نیست جز او!

قرار بود بعد از بوتیک، وضعیت سفید را بسازم

هسته اولیه طرح «وضعیت سفید» برمی‌گردد به همان زمان موشکباران؛ یک شب در زمان موشک‌باران ما تهران را ترک کردیم و به خانه «خاله حشمت» رفتیم که در ورامین بود. همان موقع وقتی دیدم همه خانواده‌مان برای مصون ماندن از موشکباران تهران را ترک کرده‌اند، تصور می‌کردم موضوع جالبی برای ساختن یک فیلم است. بالاخره روزانه طرح‌های مختلف و موضوعات جالبی برای ساخت فیلم به ذهن ما می‌رسد اما زمانی که می‌خواستیم موضوع موشکباران را عملیاتی و اجرا کنیم، به بعد از فیلم «بوتیک» برمی‌گردد که با «هادی مقدم‌دوست» تصمیم گرفتیم این سریال را بسازیم؛ ۲ سالی برای نوشتن فیلمنامه این کار وقت گذاشتیم و قرار شد با تهیه‌کننده‌ای آن را بسازیم اما آن زمان پروژه تولیدمان متوقف شد. به همین دلیل رفتیم سراغ ساخت کارهای دیگرمان تا این که شرایط مساعدی برای ساخت فیلمنامه‌مان به وجود آمد و «وضعیت سفید» را ساختیم.

لابه‌لای آشغال‌ها می‌گشتیم

وقتی قرار باشد فیلم تاریخی بسازی، مطمئنا دردسرهایت چند برابر خواهد شد؛ مثلا وقتی کارگردانی تصمیم دارد فیلمی درباره دوران قاجار بسازد، یک مقدار تکلیفش روشن‌تر است، چون بالاخره شهرکی و کاخی وحتی لباس‌هایی وجود دارد که تا حدودی خیالش را بابت ساخت فیلم راحت می‌کند. به‌نظر من فراهم‌سازی شرایط ساخت فیلم تاریخی که قرار نیست تاریخ دوری را نشان دهد، بسیار کار مشکل‌تری است، مثلا وقتی قرار شد با طراح صحنه‌مان یکسری عناصر یا لباس مربوط به آن دوران را تهیه کنیم، مجبور شدیم به یکسری خنزر پنزر فروشی گوشه خیابانی و زیرزمینی مراجعه کنیم که مثلا خرید یک روزمان از آن‌ها، روی هم می‌شد ۸-۷ هزار تومان! چون مثلا عروسکی را می‌خریدیم که یک دست نداشت یا یک ضبط قراضه مربوط به آن زمان را پیدا می‌کردیم یا قاشقی که آن زمان سر سفره خانه‌ها بود. یادم است حتی شب عید که مردم خانه‌تکانی کرده بودند، چند نفر از بچه‌هایمان را فرستادیم بروند در خنزر پنزرهایی که مردم دور ریخته‌اند بگردند، شاید آن چیزهایی که لازم داشتیم را پیدا کنند!

تکه تکه خاطرات را جمع کردیم

وقتی من و هادی مقدم‌دوست می‌نشستیم پای فیلمنامه و شروع به نوشتن می‌کردیم، با هم گپ می‌زدیم یا بعضی وقت‌ها نیز این گپ‌مان را، گسترش می‌دادیم به هم‌سن‌وسالان خودمان که زمان موشکباران و جنگ در خاطرشان مانده است تا بتوانیم نشانه‌ها و عناصری که شاید خودمان فراموش کرده بودیم را بازیابی کنیم. جالب این که با هر کسی درباره اتفاقات و خاطرات آن دوران بحث می‌کردیم، استقبال می‌کرد و برایشان جالب بود! مثلا یک نفر به ما گفت یادتان هست بازی شکلک درآوردن چه جوری بود یا یادتان هست با نمکدان‌ها چه جوری بازی می‌کردیم؟ ما هم آن چیزهایی که در ذهن‌مان بود را می‌گفتیم و از مجموع صحبت‌های‌مان، به آن چیزی که می‌خواستیم می‌رسیدیم و تند تند یادداشت‌برداری می‌کردیم؛ فهرست بلندی از این حرف‌ها را جمع‌آوری کردیم، البته شاید نتوانسته باشیم با توجه به داستان همه این خاطرات را برای مخاطبان زنده کنیم، چون بالاخره داستان باید اجازه این کار را به ما بدهد، اما تا آنجا که امکان داشت انواع بازی‌ها، دیالوگ‌ها، لباس‌ها، شوخی‌ها، متلک‌ها و... آن زمان را در «وضعیت سفید» گنجاندیم.

همه ۲ ماه بدون حقوق کار کردند

چون فشار کارمان برای ساخت «وضعیت سفید» زیاد بود، مسلما خسته شدم، اما مهم این است که اوضاع

مونا احمدی: بعد از «وضعیت سفید» کارم سخت‌تر می‌شود

سریال وضعیت سفید که این شب‌ها پخش می‌شود، تعداد زیادی بازیگر دختر و پسر نوجوان و جوان دارد. یکی از این بازیگرها مونا احمدی، نوه خانواده است که ما به بهانه این حضور با او گپ کوتاهی زدیم.



دیپلم افتخار برای من

اولین تجربه تصویری‌ام بازی در سریالی به نام پنجره به کارگردانی سیدعلی حسینی بود که البته نقشم در آن سریال خیلی کوتاه بود، بعد از آن در فیلم سینمایی کودک و فرشته به کارگردانی مسعود نقاش‌زاده بازی کردم، برای بازی در این فیلم کاندیدای سیمرغ بازیگری در بخش فیلم‌های اول و دوم جشنواره فیلم فجر شدم و دیپلم افتخار گرفتم، بعد از این کارها شروع به بازی در تئاتر کردم تا این که برای بازی در سریال «وضعیت سفید» انتخاب شدم، الان هم دانشجوی تئاتر دانشگاه هنرهای زیبا هستم.

فعلا در مورد من نظر ندهید

همکلاسی‌ها و هم‌دانشگاهی‌هایم اصولا تلویزیون نگاه نمی‌کنند چون ترجیح می‌دهند وقت‌شان را صرف دیدن تئاتر کنند و معمولا زمان نمایش‌ها، با زمان پخش سریال «وضعیت سفید» تداخل پیدا می‌کند. به همین علت بیشتر دوستانم بازی من را در این سریال ندیده‌اند، ترجیح می‌دهم فعلا در مورد بازی من نظر ندهند چون هنوز این شخصیت به نقطه‌ای نرسیده که بازی‌اش دیده شود.

هنوز هم هیجان دارم

خودم خیلی مطمئن نمی‌توانم در مورد بازی‌ام نظر بدهم چون هنوز با قسمت‌هایی که از خودم می‌بینم هیجان‌زده می‌شوم. مطمئن هستم که در طول مدت فیلمبرداری تمام انرژی‌ام را گذاشتم که هر روز بهتر شوم و تمام سعی‌ام را کردم. در این یک سال و ۷ ماه که این سریال ضبط شد من تمام تلاشم را کردم که خوب بازی کنم.

باید کاری کنیم که مردم تلویزیون ببینند

برای من فرقی نمی‌کند که در تلویزیون بازی کنم یا سینما اما چیزی که مسئله است نبود کیفیت در



تلخ نشود؛ می‌توان با خستگی کنار آمد و برطرفش کرد، اما با لحظاتی که اوضاع تلخ می‌شود نمی‌توان کنار آمد و فشار زیاد می‌شود؛ مثلا فرض کنید زمانی که برای عوامل کارتان پولی وجود ندارد که دستمزدشان را بگیرند، این زمان هم طولانی شود، ساعت کاری‌تان هم بالا می‌رود، مسلما این وسط‌ها تنشی هم بین عوامل به وجود می‌آید؛ همه این‌ها می‌توانند شرایط را برای شما تلخ کنند. البته این لحظات تلخ را خوب گذراندیم. سر «وضعیت سفید» پول‌های‌مان تمام شد، تهیه کننده هم تا آنجا که می‌توانست از جیبش هزینه کرد و ایشان هم پول‌هایشان تمام شد و ما مانده بودیم با بخشی از سریال که هنوز نساخته بودیم. به همین دلیل مجبور شدم به بازیگرانم پیغام بدهم کلا پول نداریم و ۲ ماه آخر دستمزد نگیرند و پذیرفتند. انصافا حتی یک نفر هم به این موضوع اعتراض نکرد و یک روز هم در روند فیلمبرداری‌مان وقفه نیفتاد. واقعا دوست دارم، وظیفه‌ام می‌دانم از تمام کسانی که قبول کردند ۲ ماه آخر کار را بدون هیچ دستمزدی، فقط به خاطر عشقی که به کارشان داشتند و بدون هیچ گونه منتی سر کار بیایند تا به سرانجام برسیم تشکر کنم. جالب این که حتی راننده‌ها و تدارکاتی‌های پروژه هم با این موضوع کنار آمدند و گفتند حاضریم بدون دستمزد تا آخر کار کنارتان باشیم که البته پول همه عوامل غیر از بازیگران تمام و کمال پرداخت شد.

در حال دویدن مونا احمدی را انتخاب کردم

بالاخره بعد از سال‌ها کار کردن در سینما، آنقدر مهارت به دست می‌آوری که بدانی برای فیلمت چه بازیگرانی را انتخاب کنی؛ یادم هست وقتی **«یونس غزالی»** را برای بازی در نقش «امیر» به دفترم دعوت کردم، روبه‌رویم نشست، متن را جلویش گذاشتم و گفتم نگاهی به متن بینداز و برایم بخوان، همان سطر اول را که خواند، گفتم نمی‌خواهد ادامه دهی، برو قراردادت را ببند و بیا سر کار! یا خانم «مونا احمدی» که نقش «شیرین» را بازی می‌کنند را خیلی اتفاقی کشف کردم؛ برای مراسمی به یکی از فرهنگسراها دعوت شده بودم و قرار بود آنجا چند دقیقه‌ای صحبت کنم، مجبور شدیم با هادی مقدم دوست برای این که خیلی دیر شده بود و مردم منتظر ما بودند، سوار موتور شویم و به فرهنگسرا برویم، ترافیک زیاد تهران را هم در نظر بگیرید. بالاخره به هر زحمتی بود خودمان را رساندیم و همان‌طور که داشتم مسیر حیاط را طی می‌کردم تا به سالن اصلی برسم، یک‌دفعه چشمم به «مونا احمدی» افتاد و همان‌طور که در حال دویدن بودم، گفتم فردا حتما بیا دفتر من و با این شماره تماس بگیر. «مونا احمدی» را نمی‌شناختم، اما بعدها که با هم صحبت کردیم، متوجه شدم قبلا در کارهای بسیاری بازی کرده است. ■



سریال‌های تلویزیونی است و این که بازی در سریال‌ها وقت زیادی را می‌گیرد و در طول مدت ضبط آن نمی‌شود کار دیگری را قبول کرد مثلا بازی در سریال وضعیت سفید حدود ۲ سال از وقت من را گرفت ولی اگر شرایط خوب و سریال با کیفیتی به من پیشنهاد شود حتما قبول می‌کنم. یعنی اولین گزینه برای انتخاب مدیوم نیست بلکه خوب بودن کار از نظر فاکتورهای مختلف است.

اولین کسی که از او راهنمایی می‌گیرم

خیلی صادقانه بگویم که کار کردن با حمید نعمت‌الله پر از درس بود. ایشان جدا از این که کارگردان خوبی هستند انسان بسیار خوبی نیز هستند و بزرگ‌ترین نکته مثبتی که بازی در این سریال برای من داشت آشنایی با حمید نعمت‌الله بود. ایشان به من واقعا یاد دادند که اگر بخواهم در این حرفه بمانم چگونه رفتار کنم و این که جلوی دوربین چگونه باشم، شاید قبل از این سریال خیلی بچه گانه رفتار می‌کردم اما الان با چیزهایی که آموختم رفتارم تغییر کرده. من قبل از این فکر می‌کردم فقط نحوه بازی بازیگر جلوی دوربین مهم است و حواشی آن اصلا اهمیتی ندارد اما الان می‌دانم که این طور نیست و بعد از این هم مطمئن هستم که هر جا با مشکلی روبه‌رو شوم اولین راهنمایی که از او کمک می‌خواهم ایشان است. در این سریال با بازیگرهای هم‌سن و سال خودم زیاد بودند و ما واقعا رابطه دوستانه و خوبی با هم داشتیم، با هم در تمام این مدت زندگی کردیم و نقش عمده بازی من در مقابل همین بچه‌ها بود تا با بازیگرهای با تجربه‌ای مثل ابوالفضل پورعرب یا خانم افسانه بایگان. ■

غش کردن دستیار جوان نیکی کریمی سر صحنه «از یاد رفته»!!



عمار آقایی که برای اولین بار با سریال در حال پخش «از یاد رفته» تجربه بازی در مقابل دوربین را به دست آورده است در تازه‌ترین گفت‌وگوی خود با اشاره به سختی‌ها و دشواری‌های بازی در سریال گفته است که گاهی این دشواری‌ها به حدی بوده است که سر صحنه غش می‌کرده: «خیلی برایم جالب بود که این همه سختی و عذاب در کار وجود داشت؛ به خصوص تصویربرداری صحنه‌های مزرعه واقعا سخت بود و از آنجایی که من تجربه بازیگری نداشتم به حدی برایم وحشتناک بود که گاهی سر صحنه غش می‌کردم ولی با این که سخت بود، شرایط را به قدری دوست داشتم که هر روز با اشتیاق سر صحنه می‌رفتم.»

تست گرفتن از بازیگران

این بازیگر جوان که پس از بازی در «از یاد رفته» دستیاری کارگردانانی چون نیکی کریمی و داریوش یاری را هم بر عهده داشته در گفت‌وگویی با ایسنا در باره پیوستن به گروه بازیگران این سریال خاطر نشان کرده است: زمانی که فریدون حسن‌پور و گروه «از یاد رفته» برای انتخاب بازیگر و تست گرفتن از بازیگران در گیلان و مازندران حضور داشتند، من در لاهیجان زندگی می‌کردم و به توصیه یکی از دوستانم برای شخصیت مرتضی تست دادم، اما اصلا به آن فکر نمی‌کردم. در آن زمان از من تست گرفتند. یک ماه بعد زنگ زدند و گفتند که باید برای تست گریم و لباس به تنکابن بروم و بعد که جلوی دوربین رفتم، قرار بود تست باشد تا مشخص شود بازی کنم یا نه؛ اما این تست به یک کاراکتر تبدیل شد که تا پایان پروژه ادامه پیدا کرد.

پای من به دستگاه گیر می‌کند و ...

آقایی با اشاره به شرایط دشوار تصویربرداری در مزرعه، عنوان کرده است: خیلی اوقات مجبور بودیم پابرهنه سر صحنه برویم چون چکمه در گل، گیر می‌کند و نمی‌توان با آن راه رفت و به همین دلیل در خیلی از پلان‌ها پابرهنه بودیم؛ حتی برای استفاده از دستگاه «تیلر» که در مزرعه کار می‌کند، از قبل آموزش دیده بودیم. کار با این دستگاه و یاد گرفتن آن خیلی سخت و سنگین بود. در یک پلان پای من به دستگاه گیر می‌کند و در گل کشیده می‌شوم. در این پلان پای من را به دستگاه بسته بودند و آن را دو بار تمرین کردیم. شرایط آن زمان به قدری سخت بود که آن را هیچگاه فراموش نخواهم کرد.

آفتاب به زیر سقف نمی‌تابد تو بر سر خود سقفی ایجاد نکن تا بتوانی از نور آفتاب لذت ببری

هفت هنر

بهنام شریفی

حکایت این روزهای سینما



چرا این روزها کوچک‌ترین نقدی به سینمای فرهادی مترادف دشمنی گرفته می‌شود؟

در یک ماه اخیر یکی از مسائل اصلی سینمای ایران اظهارات فرج‌الله سلحشور بوده که واکنش‌های متعددی را برانگیخته است. فارغ از دیدگاه مذهبی و نگاه دینی به پدیده‌ها سلحشور در تمام این سال‌ها بر اساس یک سری از ذهنیات شخصی، تعریف خاص خود را از سینما دارد. اما اینکه او به این طریق به بازیگران و سینمای ایرانی توهین کند، تاکنون سابقه نداشته است. واکنشهای متعددی از داود رشیدی تا مریلا زارعی و حتی مسعود ده نمکی نسبت به این سخنان شد. واکنشهایی که این نگاه یکسویه را مورد انتقاد قرار داد. در حالی که حرکت دو بازیکن پرسپولیس به طرز غریبی در دو هفته اخیر فضای رسانه‌ای ایران را پر کرده، اظهارات سلحشور بازخورد کمتری میان عامه مردم داشته است. در صورتی که وسعت و حجم این رویداد می‌توانست بسیار فراتر از این حرف‌ها باشد.

با این که حتی پدیده سینما در نزد بنیانگذار انقلاب پذیرفته شد و در این سال‌ها به بالندگی خود رسید، هنوز این نگاه قهرآمیز و حذفی در جناب آقای سلحشور دیده می‌شود. اینکه ما بتوانیم در کنار موضوعات مختلف به مسائل دینی و پیامبران و ائمه معصوم بپردازیم بسیار نیکو است. اینکه بتوانیم سینمایی ملی و بومی داشته باشیم و فرهنگ خود را در فیلم‌هایمان تزریق کنیم نیز ایده آل است. اما اینکه همه را غیر از خود فاقد نگاه دینی و انسانی بدانیم و با بدترین القاب آن‌ها را مورد خطاب قرار دهیم، در هیچ دین و آیین و مرام انسانی پذیرفتنی نیست. سینمای ایران و بسیاری از بازیگران زن آن در بعد از انقلاب ابعاد تازه و متفاوتی به بازیگری اضافه کردند که حتی مجامع بین المللی نیز آن‌ها را پذیرفته.

***

مساله بعدی اظهارات ابراهیم حاتمی کیا نسبت به اصغر فرهادی است. این کارگردان باسابقه در پیام تبریکش به سیدرضا میر کریمی برای ساخت «یک حبه قند» کنایه‌های تندی به اصغر فرهادی زد. این گونه نیت خوانی‌ها و ابراز آن در فضای رسانه‌ای هیچ مشکلی را حل نخواهد کرد. در شرایطی که فیلم آخر حاتمی کیا کماکان دچار مشکل است، این سخنان دردی را از او دوا نخواهد کرد. چه اشکال دارد که از موفقیت یک فیلمساز کاربلد خود در آن سوی مرزها خوشحال شویم؟ گرچه حاتمی کیا در بیان عقایدش آزاد است، اما از او به عنوان یکی از بهترین فیلمسازان بعد از انقلاب انتظار بیشتری می‌رود.

از سوی دیگر هم به نظر می‌رسد فضای شدیداً قدسی که پیرامون فیلم فرهادی تشکیل شده، در پاره‌ای از موارد غیر عادی است. این روزها کوچک‌ترین نقدی به سینمای فرهادی مترادف دشمنی گرفته می‌شود، هر چند از موفقیتهای او همه ما به عنوان یک ایرانی خوشحال شده و خوشحال خواهیم شد. اما دلیل نمی شود که برای آن مقام قدسی قائل شویم! اما به هر حال چه خوب بود که حاتمی کیا به عنوان یک کارگردان پیشکسوت که سابقه همکاری با فرهادی را نیز داشته، این سخنان و انتقادها را در دلش نگه می‌داشت یا با فرهادی و خطاب به خودش مطرح می کرد. شاید این سوتفاهم‌ها نیز حل می‌شد.

این روزها بیانیه نویسی و سخنان کنایه آمیز در سینمای ایران باب است. چند دستگی که از دو سال پیش فضای جامعه را دچار شکاف کرد، حالا گریبان فضاهای فرهنگی و هنری را هم گرفته است. این رویه چه زمانی عوض خواهد شد و متن بر حاشیه خواهد چربید؟ انتظار برای آن روز به صبر کردنش می‌ارزد.



قبل از هفت (۹)

از فیلمفارسی تا سینمای روشن فکری

بخش چهارم

سمیه معینی

کلید موفقیت سینمای موج نوی ایران



داریوش مهرجویی کارگردان و فیلمنامه نویس ایرانی ۱۷ آذر ۱۳۱۸ در خیابان شاپور تهران به دنیا آمد تحصیلات ابتدایی را در تهران به پایان برد. در نوجوانی به موسیقی علاقه‌مند شد و مدت کوتاهی نزد استاد زندی به فرا گرفتن موسیقی پرداخت. وی در سن ۱۷ سالگی به سینما علاقه مند می‌شود و برای درک بهتر فیلم‌های روز، آموختن زبان انگلیسی را آغاز می کند. بعد از آن به مدت یک سال مدیریت هتل آتلانتیک را بر عهده می‌گیرد و سپس برای ادامه تحصیل به آمریکا می‌رود.

نخست به تحصیل در رشته سینما روی می‌آورد ولی خیلی زود سینما را رها می کند و در سال ۱۳۴۴ به دانشگاه « یو سی ال‌ای » در لس آنجلس می‌رود پا به دنیای فلسفه می گذارد و لیسانس فلسفه‌اش را از آنجا می گیرد. مهرجویی در همین سال سردبیری نشریه «پارس ریویو» را بر عهده می گیرد و سال بعد به تهران بر می گردد و در سال ۱۳۴۶ نخستین فیلم خود با عنوان «الماس ۳۳» که فیلمی بسیار پر هزینه بود را می‌سازد.

داستان این فیلم در مورد پرفسوری بود که کاشف فرمول تهیه الماس از نفت است و در تهران کشته می‌شود. دختر برادرش لیندا، که یک جاسوس است از طریق پلیس بین الملل برای کشف فرمول به تهران می‌آید. ساخته شدن این فیلم در دهه ۴۰ اتفاقی در سینمای ایران محسوب می‌شد. مهرجویی به عنوان فیلم‌ساز جوانی که تازه از آمریکا به تهران آمده بود و مشغول ساخت اولین فیلمش بود، تیتر بسیاری از نشریات و مجلات ایرانی بود اما بودجه ۲ میلیون تومانی فیلم که در آن سالها هزینه گزافی بود و حضور بازیگران آمریکایی مانند «نانسی کواک» در این فیلم مسایل حاشیه‌ای فیلم مهرجویی بود. الماس ۳۳ در ۵ بهمن ۱۳۴۶ در تهران روی پرده رفت و فروش متوسطی داشت و با توجه به هزینه بالای ساخت آن شکست تجاری محسوب می‌شد. مهرجویی بعد از شکست فیلمش در سال ۱۳۴۸ با همکاری غلامحسین ساعدی فیلمنامه «گاو» را از روی یکی از داستان‌های کوتاه عزاداران بیل نوشت و کارگردانی کرد. این فیلم برای مهرجویی و سینمای ایران جوایز متعددی را در جشنواره‌های بین‌المللی به ارمغان آورد. « گاو» هم از نظر تجاری و هم هنری فیلم موفقی از آب در آمد و فصل جدیدی را در سینمای ایران باز کرد. این فیلم در جشنواره‌های کن، برلین، مسکو، لندن، لس آنجلس به نمایش در آمد. همچنین در رای گیری منتقدان سینمای ایران در سال‌های ۱۳۵۱، ۱۳۶۷، و ۱۳۷۸ به عنوان بهترین فیلم تاریخ سینمای ایران برگزیده شد. گاو با بازی عزت‌الله انتظامی، علی نصیریان، محمود دولت آبادی، پرویز فنی‌زاده و مهین شهابی ساخته شد.

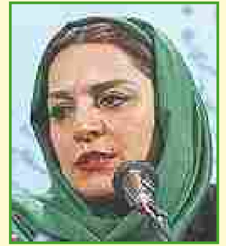
«آقای هالو» یکی دیگر از فیلم‌های مهرجویی است که در جشنواره‌های برلین، مسکو و لندن نمایش داده شد. انتظامی، نصیریان و عنایت بخشی در این فیلم ایفای نقش می کنند.

« پستچی » که در سال ۱۳۵۱ ساخته شد، سومین فیلم مهرجویی است که در زمان خود موفق‌ترین ساخته این کارگردان در محافل جهانی بود. پستچی فیلم هفتم از ده فیلم برگزیده جهان توسط منتقدین انگلیسی در سالنامه بولتن ۱۹۷۱ میلادی شد.

بعد از فیلم گاو که اقتباسی بود از مجموعه داستان‌های غلامحسین ساعدی به نام عزاداران بیل، دایره مینا دومین فیلمی‌است که مهرجویی بر اساس داستانی از ساعدی و با همکاری و مشارکت او ساخته است.

مهرجویی در دایره مینا به یک واقع گرایی اجتماعی دست می‌یابد. این فیلم مانند سایر فیلم‌های مهرجویی مورد نقد و بررسی قرار گرفت و در نشریات خارج از ایران و داخل ایران نقدهای زیادی بر آن نوشتند. موضوع جسورانه این فیلم و توقیف چند ساله و استفاده از ستاره‌های سینمای تجاری مانند فروزان در دایره مینا را به پر سر و صداترین ساخته داریوش مهر جویی تبدیل کرد.

ماجرای گریه تهمینه میلانی



تهمینه میلانی در مراسم رونمایی از آثار سه نسل از سینماگران مطرح خاطره جالبی از فیلم دو زن را باز گو کرده است. خانم میلانی گفته است: من معمولا شبها فیلمنامه می نویسم. نمی توانم وقتی تلفن زنگ می زند کار کنم. یک شب داشتم دو زن را می نوشتم رسیدم به قسمت فینال و گریه می کردم. بعد شوهرم بیدار شد. دید من دارم اشک می ریزم. گفت: چی شده؟ گفتم: هیچی، مهم نیست. گفتش که کسی مرده؟ گفتم: نه! گفت: اتفاقی افتاده؟ گفتم: نه! گفت: پس چی شده؟ گفتم: احمد مرد. بعد تعجب کرد گفت احمد کیه؟ ما احمد دور و بر مون نداشتیم. گفتم: شوهر فرشته. گفت: خب نکشش! چه آزاری داری؟ خودت کشتیش خودت تم نشستی براش گریه می کنی؟! همین که در حال گریه بودم گفتم: نه این باید بمیرد آدم خیلی خوبی نیست! با این وجود داشتم برایش گریه هم می کردم.

مراسم اعدام در حین اجرای یک چیدمان هنری در تهران

روز جمعه ۱۴ آبان گالری محسن میزبان چهارمین اجرا و چیدمان امیر معبد با عنوان «کشتزار» بود؛ اجرایی که داستان جالبی پیدا کرد. در این اجرا امیر معبد، نمایش محکوم به اعدام را پیش روی مخاطبان اجرا کرد و در طول این اجرا و چیدمان در حیاط گالری محسن، او به صورت نمایشی خودش را دار زد.

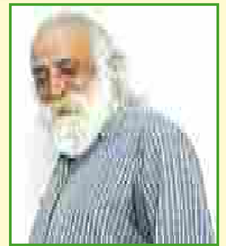
موضوع این اجرا موجب شد که همسایه‌های این گالری که از همه جا بی خبر بودند، نسبت به جان یک انسان احساس مسؤولیت کنند و به پلیس ۱۱۰ و نیروی انتظامی زنگ بزنند و آنها را در جریان یک اعدام و یا شاید هم یک خود کشی در یکی از گالریهای تهران بگذارند.

اما وقتی که پلیس ۱۱۰ از راه رسید؛ دیگر اجرا به پایان رسیده بود و **رسول اف** مدیر گالری و کسانی که این اجرا را از نزدیک دیده بودند، پلیس را مجاب کردند که این اعدام یک اجرا و چیدمان بوده و در عالم واقع اعدام و یا خود کشی رخ نداده است؛ بدون آنکه مشکلی برای کسی پیش بیاید همه سو تفاهمها بر طرف شد و پلیس ۱۱۰ محل گالری را ترک کرد. امیر معبد یکی از هنرمندان مجسمه ساز است که در سال‌های گذشته بخش عمده کارش را روی اجرا و چیدمان گذاشته است. او در یک سال گذشته چهار اجرا و چیدمان در گالری محسن و طراحان آزاد برپا کرده که با استقبال خوبی روبرو شده است.

سومین اجرای امیر معبد «بیانوازشم کن» اثر «کریس بردن» بود که در گالری طراحان آزاد بر گزار شد. در این اجرا امیر معبد به تماشاگران یک تفنگ بادی داد تا به خودش شلیک کنند. امیر معبد بر روی سر ش حفاظی گذاشته بود و در سیبل هدف قرار گرفته بود. تماشاگران سه دسته واکنش از خود بروز دادند.

گروهی از شرکت کنند گان در این اجرا به حرف امیر معبد گوش و به او شلیک کردند، دسته دوم کسانی بودند که به او شلیک نکردند و به او گفتند که نمی توانند. سومین واکنش مربوط به کسی بود که به جای شلیک به امیر معبد تفنگ را شکست و همین کارش باعث پایان اجرا شد.

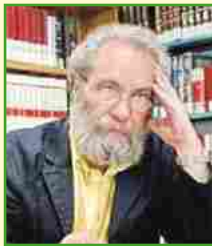
محمد رضا لطفی: ارشاد به خاطر موها و ریش بلندم به پوستر کنسرت ما مجوز نمی دهد!



محمد رضا لطفی استاد مطرح موسیقی در نشست خبری که هفته گذشته بر گزار شد، گفت: من از وزارت ارشاد انتقاد دارم و این انتقادا تم شدید هم هست. پوستر کنسرت اخیر ما که با تصویری از من است به خاطر موها و ریش من به مشکل بر خورده است!

وی ادامه داد: در حالی به عکس من در این پوستر گیر داده‌اند که همین عکس از من در روزنامه‌ها چاپ می‌شود و حتی زمانی نیز که برای اولین بار به صدا و سیما رفتم هم با همین موها و ریشها رفتم. این مشکلی است که می‌دانم حل می‌شود ولی بالاخره اعصاب آدم خرد می‌شود. من از زمان دانشجویی ریش بلند و موهای بلند داشته‌ام و نمی توانم که به خاطر مجوز دادن به پوستر کنسرتم در آنها تغییراتی بدهم!

آیتم شوخی با برنامه هفت در خنده بازار به خاطر اعتراض فراستی حذف شد!



آغاز پخش بخش‌های باقیمانده از سری قبلی برنامه «خنده بازار» و حذف یکی از آیتم‌های پربیننده آن، سوال‌هایی را درباره علت این مسئله ایجاد کرده است. هر چند سازند گان این مجموعه طنز، دلیل خاصی را در توضیح حذف آیتم هشت و شوخی با فریدون جیرانی و مسعود فراستی مطرح نکرده‌اند، اما شنیده‌ها حاکی از آن است اعتراض‌های فراستی طی پخش بخش‌های مذکور در تابستان امسال موجب شده تا موقتاً از پرداختن به آن دو صرف نظر شود. گویا همین اعتراض‌ها نیز باعث شد تا در مراسم تقدیر از برنامه سازان «خنده بازار» که با حضور عادل فردوسی پور و جیرانی بر گزار شد، فراستی غایب باشد. حال آنکه ابتدا قرار بوده او نیز در این جلسه شرکت کند و مورد تقدیر قرار گیرد. عجیب است که مسعود فراستی به عنوان منتقدی که به بسیاری از فیلمها و فیلمسازان مطرح سینمای ایران نقدهای تند فراوانی وارد می کند خودش تحمل شوخی ندارد و عجیب تر عقب نشینی تلویزیون است.

فیلم جدید کیارستمی در ژاپن کلید خورد

جدیدترین پروژه فیلم «عباس کیارستمی» با استقبال کمپانی‌های توزیع کننده در بازار فیلم آمریکا مواجه شده است. وب‌سایت «سینمای اروپا» در گزارشی از بازار فیلم آمریکا که در سانتاباربارا در حال بر گزاری است، نوشت: «پروژه فیلم «پایان» عباس کیارستمی یک جواهر در میان تولیدات آتی کمپانی MK۲ فرانسه است که در بازار فیلم آمریکا مشتریان فراوانی پیدا کرده است.»

این پروژه فیلم که ساخت آن از هفته جاری در ژاپن آغاز شده است، پس از «کپی برابر اصل» دومین فیلم کیارستمی خواهد بود که در خارج از ایران ساخته می‌شود. بنابر این گزارش، این فیلم که فیلمبرداری آن مدت هشت هفته در یوکوهاما و توکیو به طول می‌انجامد، داستان علاقه‌مند شدن یک مرد پا به سن گذاشته و تحصیل کرده به دختر دانشجویی است که برای تامین هزینه‌های تحصیل‌اش این آشنایی را ادامه می‌دهد. برای ساخت این درام عاشقانه بودجه ۴/۸ میلیون دلاری در نظر گرفته شده است. کیارستمی با آخرین ساخته‌اش «کپی برابر اصل» در جشنواره کن حضور داشت که جایزه بهترین بازیگر زن را برای «ژولیت بینوش» به همراه آورد.

تحت تاثیر قرار گرفتن جمال شورجه از فیلم تایتانیک



جمال شورجه در مراسم رونمایی از آثار سه نسل از سینماگران ایرانی روایت جالبی از ساخت فیلم باشگاه سری را باز گو کرده است.

شورجه در این مراسم که در هتل استقلال بر گزار شد در صحبتهایی درباره فیلم باشگاه سری گفت: آقای بانکی اینجا حضور دارند که واقعا کمک حال ما بودند و اگر ایشان نبودند ما نمی توانستیم این کارها را انجام بدهیم. همینطور تهیه کنند گان پروژه. یکی از کسانی هم که در این پروژه پشتیبان ما بودند مرحوم سیف الله داد بود. این پروژه در آبهای اقیانوس آرام فیلمبرداری می شد در کشتی ای که از ایران حرکت کرد به سمت یکی از بنادر جنوب هندوستان و ما عمده این فیلم را در یکی از سفرهای دریایی که داشتیم فیلمبرداری کردیم. یکی از صحنه‌ها خیلی شاخص و حساس این بود که من و آقای رضا بانکی نشستیم و دیدیم سبدهایی برای شستن بدنه کشتی‌های بزرگ استفاده می شود. ما هم آن موقع فیلم تایتانیک را دیده بودیم. تحت تاثیرش رفتیم داخل این سبدها و زدیم به دل آب! کاپیتان این کشتی هم آقای حیدری برادر آقای فرج حیدری بود و کاملا با ما همکاری داشت و ما وارد این سبد شدیم و رفتیم داخل آب و فیلمبرداری از خارج کشتی کردیم و به نوعی از داخل این سبد از کشتی هلی‌شات گرفتیم! و الان که فکر می کنیم می‌بینیم به خاطر کمبود امکانات ما بعضی مواقع چه کارهای عجیب و خطرناکی انجام دادیم.

یک نیمه روز خوشبختی از زنده‌تر از یک سال بدبختی است

● مثل آفریقایی



پارکینگ



«هـرب» در حالی که بـا اتومبیل خود از پارکینگ چند طبقه وارد خیابان می شد، تعجب کرد که چرا موتور اتومبیل اش خوب کار نمی کند. وقتی به اولین چراغ قرمز رسید و پای خود را روی پدال ترمز گذاشت، تعجب اش بیشتر شد، زیرا می دید که ترمز او پایین رفته، پای خود را باید بیشتر روی پدال ترمز فشار دهد تا اتومبیل توقف کند.

او در حالی که علت این تغییر را نمی فهمید، زیر لب غرغر کرد و گفت: لعنت بر شیطان...

«رزا» همسر او که کنارش نشسته بود متعجب او را نگاه کرد و گفت:

ـ هرب! دوباره چه شده! امشب تو فقط غر زدی. در رستوران گفتی غذا سرد است، در تئاتر از سر و صدا ناراحت بودی. من از غرغرهای تو کلافه شدم. مثلاً امشب دهمین سالگرد ازدواج ماست. چرا می خواهی آن را خراب کنی؟!

هرب که مردی حدوداً پنجاه ساله با موهای خاکستری به نظر می رسید، گفت:

ـ انگار ماشین یک مشکلی دارد.

چراغ سبز شد و هرب پای خود را روی پدال گاز فشار داد، اما بر خلاف انتظار او، اتومبیل به سختی از جا کنده شد. هرب گفت: باید همین کنارها بایستم و ببینم مشکل چیست؟ انگار این اتومبیل من نیست.

رزا با تعجب گفت:

ـ دیوانه شده ای؟ ما فقط چند ساعت ماشین را در پارکینگ گذاشتیم. موقع تحویل هم مدل و رنگ و شماره ماشین را با قبض تطبیق دادند، آن وقت تو چطور می گویی این اتومبیل ما نیست؟

بعد رزا در داشبورد را باز کرد و اوراقی را که در آن بود بیرون آورد و گفت:

ـ بفرمایید. این هم کاغذهایی که در داشبورد گذاشته بودی. باز هم شک داری؟

هرب بدون آنکه جوابی بدهد، اتومبیل را زیر یکی از چراغ های خیابان پارک کرد و موتور آن را خاموش و بعد چراغ داخل اتومبیل را روشن کرد.

همه چیز عادی به نظر می رسید، اما روی پارچه سقف اتومبیل لکه درشتی وجود داشت که قبلاً نبود. او از اتومبیل پیاده شد و نگاهی به اطراف ماشین کرد.

پلاک ماشین همان بود ولی اینطوری به نظر می رسید که کمی جابجا شده. روی صندوق عقب هم خط و شیارهایی دیده می شد که قبلاً وجود نداشت.

هرب کمی فکر کرد و دوباره پشت فرمان اتومبیل نشست و به همسرش گفت: حالا دیگر کاملاً مطمئن شدم که این اتومبیل من نیست. زیر اروی کاپوت و صندوق عقب شیارها و خطهایی وجود دارد که قبلاً نبود. ما باید دوباره به پارکینگ برگردیم.

ـ آه خدایا! تو دیوانه شده ای! محال است که چنین اتفاقی افتاده باشد. آخر فایده اش برای آنها چیست که ماشین تو را عوض کنند!

هرب جواب داد: من هم می خواهم جواب همین سوال را پیدا کنم.

چند دقیقه بعد اتومبیل آنها مقابل پارکینگ رسید.

هرب آن را کنار خیابان پارک کرد و گفت: اگر وارد پارکینگ شویم باید دوباره از محوطه عبوری بگذریم و بعد هم اتومبیل را به آنها تحویل دهیم. پس همین جا پارک می کنم تا بروم و اتومبیل خودم را تحویل بگیرم.

رزا با ناراحتی گفت: من با تو می آیم. نمی خواهم شاهد رفتارهای احمقانه تو باشم.

هرب بدون توجه به حرف های همسرش از عرض خیابان گذشت و وارد دفتر پارکینگ شد و به سمت اتاقکی که خانمی با عینک ذره بینی در آن نشسته بود رفت و گفت: معذرت می خواهم. من چند دقیقه قبل اتومبیلی را تحویل گرفتم که مال من نیست.

چشمان زن گرد شد. چند نفر که در اطراف ایستاده بودند با شنیدن این حرف با تعجب به سمت او برگشتند. خانم داخل اتاقک با تعجب گفت:

ـ اتومبیل مال شما نیست؟ اگر مال شما نبود برای چه سوار آن شدید و از اینجا رفتید؟

ـ برای اینکه درست شبیه و همرنگ اتومبیل من بود. شماره پلاک آن دقیقاً همان شماره ماشین من است. حتی اوراق و کاغذهای من در داشبورد آن قرار دارد اما من مطمئن هستم که این ماشین من نیست.

ـ ... راستش من تا به حال چنین داستان مضحکی نشنیده ام...

ـ اما این داستان نیست. همسر من الان در آن اتومبیل و آن طرف خیابان نشسته است.

آن زن که از حرفهای هرب کاملاً حیرت کرده بود به او گفت: من واقعاً کاری از دستم بر نمی آید. بهتر است به آقای «بلاند» که صاحب پارکینگ است اطلاع دهم.

زن بعد از گفتن این حرف روی خود را بر گرداند و شماره ای گرفت و مشغول صحبت با تلفن شد. هرب صدای او را نمی شنید تا اینکه بالاخره آن خانم صحبت اش تمام شد و گوشی را گذاشت و گفت:

ـ آقای بلاند تا پنج دقیقه دیگر به اینجا خواهند آمد. شما بفرمایید بنشینید تا من به کار بقیه برسم

هرب رفت و روی صندلی نشست. انتظار او به طول انجامید. پنج دقیقه، ده دقیقه، پانزده دقیقه و بیست دقیقه گذشت اما از آقای بلاند خبری نشد. بالاخره بعد از نیم ساعت مرد جوان و خوش لباسی وارد پارکینگ شد و ابتدا به سمت اتاقک رفت و با خانمی که آنجا بود، صحبت کرد. بعد به سمت هرب آمد و گفت:

ـ سلام آقا! من بلاند هستم. متأسفم که کمی دیر رسیدم. بفرمایید چه مشکلی برایتان پیش آمده؟

هرب ماجرا را تعریف کرد. بلاند چند لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد پرسید: من که نمی فهمم. این اتومبیل دقیقاً مشخصات اتومبیل شما را دارد ولی مال شما نیست؟ شما چطور به این نتیجه رسیدید؟

ـ من که گفتم موتور این ماشین خوب کار نمی کند، کشش ندارد، ترمزهای آن پایین است و یک سری علائم دیگر. مثل شیارها و خط هـای روی کاپوت و صندوق عقب و تغییر جای پلاک ماشین...

ـ و همه اینها را شما در همین چند لحظه متوجه شدید؟ شاید آن خط ها را ولگردها یا بچه ها بوجود آورده باشند. شاید هم مأموران پارکینگ بی احتیاطی کرده باشند. حالا ما چقدر باید خسارت بدهیم؟

هرب غرشی کرد و گفت:

ـ چرا منظور مرا درست نمی فهمید. من برای خسارت نیامده ام. من اتومبیل خودم را می خواهم.

بلاند که تا آن موقع لبخند به لب داشت قیافه جدی به خود گرفت و گفت:

ـ ما اتومبیل شما را از کجا باید بیاوریم!؟

هرب از سخنان بلاند آرام نشد، بلکه به تندی گفت: شما باید اتومبیل مرا پیدا کنید! اتومبیل من در این پارکینگ گم شده و اگر آن را پیدا نکنید خودم وارد پارکینگ می شوم!

ـ شما با این کار جان خود را به خطر می اندازید، گذشتن از مسیرهای متعدد این پارکینگ فقط در تخصص رانندگان مخصوصی است که در استخدام ما هستند و شما چون راه های متعدد اینجا را نمی شناسید ممکن است با دیگر اتومبیل ها برخورد کنید.

ـ خب پس من به پلیس خبر می‌دهم و از آنها کمک می‌خواهم.
بلاند بلافاصله پرسید: حالا این اتومبیل که شما می‌گویید کجاست؟ من می‌خواهم آن را ببینم.
ـ آن طرف خیابان روبروی پارکینگ. همسرم هم در آن نشسته و منتظر من است.
هرب و بلاند از پارکینگ خارج شدند. کسانی که آنجا بودند با کنجکاوی آنها را تعقیب کردند. اما برخلاف انتظار هرب اتومبیل آنجا نبود. هرب با تعجب گفت: من نمی‌فهمم، اتومبیل چه شد؟
بلاند پرسید: همسر شما رانندگی بلد است؟
ـ بله! اما او در خیابان‌های شلوغ اصلاً رانندگی نمی‌کند. خصوصاً در این ساعت‌ها.
ـ شاید او از انتظار کشیدن خسته شده و به منزل رفته است. راستی تا منزل شما چقدر راه است.
ـ بیست تا بیست و پنج دقیقه
بلاند دست هرب را گرفت و به داخل دفتر پارکینگ برد. در آنجا عده زیادی دور هم جمع شده بودند. هرب گفت: غیر ممکن است او رفته باشد. امشب سالگرد ازدواج ما بود و ما می‌خواستیم کمی در شهر گردش کنیم.
در همین موقع زنگ تلفن دفتر پارکینگ به صدا درآمد و خانم داخل اتاقک گوشی را برداشت و بعد از مکالمه کوتاهی گفت: آقای هرب با شما کار دارند. فکر کنم همسرتان باشد.
هرب به سوی تلفن رفت. صدای رزا از آن طرف به گوش می‌رسید که می‌گفت:
ـ هرب من خانه هستم. فوراً بیا خانه. الان نمی‌توانم هیچ توضیحی بدهم پس سوال نکن! فقط زودتر بیا.
رزا بعد از گفتن این جملات تلفن را قطع کرد. هرب به شدت دچار نگرانی شد. او به این فکر می‌کرد که شاید واقعاً اشتباه کرده باشد. بلاند پرسید:
ـ خب همسرتان چه گفت آقای هرب.
ـ رزا به خانه رفته و می‌خواهد که زودتر به خانه بروم!
بلاند لبخندی زد و گفت: خب، دهمین سالگرد ازدواج شماست و او حق دارد که از شما بخواهد زودتر به خانه بروید. الان ما برای شما یک تاکسی می‌گیریم و هزینه آن را هم خودمان می‌پردازیم. شما هم نزد همسرتان بروید. صبح دوباره اتومبیل را بازرسی کنید. اگر خیلی آسیب دیده ما حاضریم خسارت آن را بپردازیم. فکر نکنم این پیشنهاد بدی باشد.
حالا دیگر هرب می‌دانست چه باید انجام دهد. او یقه پالتو خود را بالا کشید و برای کاری که می‌خواست انجام دهد آماده شد و گفت:
ـ خیلی متأسفم. شاید من اشتباه کرده‌ام. تاکسی نمی‌خواهم. پیاده تا ایستگاه تاکسی می‌روم، اما الان مطمئن هستم اتومبیل مرا عوض کرده‌اید!
جلو در پارکینگ اتومبیلی توقف کرده بود. صاحب آن منتظر بود تا راننده مخصوص پارکینگ آن را به داخل ببرد. در اتومبیل باز و موتور آن روشن بود هرب سریع سوار اتومبیل شد. پشت فرمان نشست و قبل از آنکه کسی متوجه شود به سرعت در راهروی مارپیچی پارکینگ که به سمت طبقات بالا می‌رفت، حرکت کرد. راهروی پیچ در پیچ داخل به یک سه راهی رسید. هرب لحظه‌ای مردد ماند و بالاخره یکی از راه‌ها را انتخاب کرد. اما خیلی زود متوجه شد در میان تعدادی اتومبیل که عمودی پارک شده بودند، گیر افتاده، اما هنوز تصمیم خاصی نگرفته بود که دید از روبرو اتومبیلی با سرعت به سمت او می‌آید. او پای خود را روی ترمز فشار داد. راننده دیگر هم همین کار را انجام داده بود چرا که هر دو اتومبیل در چند قدمی همدیگر متوقف شدند. هرب با ناراحتی از اتومبیل پیاده شد و نگاهی به اطراف انداخت.
... ناگهان اتومبیل خود را در گوشه‌ای دید. جلوی آن کاملاً خرد شده بود. شیشه جلو هم شکسته بود. چند قدم آن طرف‌تر چند نفر را دید که رزا را با خود می‌برند. هرب فریاد کشید و به سمت آنها دوید. مردها به سمت او برگشتند. هرب دید که دستها و دهان رزا را بسته‌اند و از سر او خون جاری است. هرب باز هم فریاد کشید و کمک خواست. اما در همین موقع یکی از مردها اسلحه‌اش را درآورد و به سمت هرب شلیک کرد. هرب دیگر چیزی نفهمید و از هوش رفت.
***
هرب صدای خانمی را می‌شنید که می‌پرسید:
ـ حالتان چطور است؟
او چشمانش را به آهستگی باز کرد و خود را روی تخت بیمارستان دید. همان خانم عینکی که در دفتر پارکینگ نشسته بود، حالا کنار تخت او ایستاده و احوالش را می‌پرسید. خانم عینکی گفت:
ـ گلوله فقط خراش کوچکی ایجاد کرده. شما خیلی زود خوب می‌شوید. همسرتان هم به زودی بهتر خواهند شد. من «رسومارینو» پلیس ضد مواد مخدر هستم و در پارکینگ به عنوان مأمور مخفی و با اسم جعلی کار می‌کردم. شما لطف بزرگی به ما کردید و با اصرار خود باعث شدید که بالاخره اعضای باند قاچاق بلاند دستگیر شوند.
ـ باند قاچاق؟
ـ بله. الان برایتان توضیح می‌دهم. راننده‌ای که آن شب اتومبیل شما را تحویل گرفت و به داخل پارکینگ برد، یکی از مأموران ما بود، که البته با هویت جعلی در باند بلاند کار می‌کرد. این پارکینگ در واقع محل مخفی کردن و همین طور توزیع مواد مخدر بلاند بود. او مواد را به وسیله کشتی وارد بندر می‌کرد و بعد هم با اتومبیل‌های مختلف خود، وارد پارکینگ می‌کرد و بعد هم از اینجا خارج می‌کرد. آن شب وقتی مأمور ما «گوان» اتومبیل شما را به داخل پارکینگ برد، گویا هویت او توسط اعضای باند شناسایی شده بود، او قصد داشت با اتومبیل شما فرار کند که به سمت‌اش تیراندازی کردند. گلوله شیشه جلوی اتومبیل شما را شکست و موجب مرگ گوان شد. اتومبیل شما هم به دیوار برخورد و جلوی آن کاملاً از بین رفت. آنها نمی‌توانستند آن اتومبیل را به شما بدهند. پس ناچار درصدد پیدا کردن راه حلی برآمدند.
ـ خب می‌توانستند بگویند اتومبیل‌ام سرقت شده.
ـ آن وقت مأموران پلیس می‌آمدند و پارکینگ را بازرسی می‌کردند در حالی که آنها چنین چیزی را نمی‌خواستند و به زمان احتیاج داشتند که داخل پارکینگ را تمیز، آثار خون و خرده‌های شیشه را پاک کرده و اتومبیل درب و داغان شما را پنهان کنند. برای همین اتومبیلی شبیه اتومبیل شما را دزدیدند و شماره اتومبیل شما را به آن بستند و امیدوار بودند شما متوجه نشوید و بعد هم اگر متوجه شدید اتومبیل شما را بدزدند تا آثار جرم خود را کاملاً محو کنند.
ـ حالا می‌فهمم... بعد هم که فهمیدند در نظر داشتند وقتی من به خانه‌ام برگشتم مرا و رزا را به قتل برسانند.
ـ بله! حق با شماست. آنها همسر شما را فریب داده و به پارکینگ بردند و بعد هم او را وادار کردند به شما بگوید در منزل است. البته من متوجه شده بودم اتفاقاتی افتاده چرا که چند ساعتی بود که دیگر «گوان» را ندیده بودم و نگرانش بودم. وقتی بلاند شخصاً خودش به پارکینگ آمد فهمیدم حتماً اتفاقی افتاده پلیس در جریان بود و با لباس شخصی وارد پارکینگ شده بودند. اما نمی‌دانستیم چه بلایی سر گوان آمده است. اما اقدام شما بهانه‌ای به دست مأموران ما داد که دنبال شما وارد پارکینگ شدند و هم شما و هم همسرتان را نجات دادند و هر دوی شما را به بیمارستان رساندند.
ـ اما شما چرا به حرف همسرتان توجه نکردید و تاکسی نگرفتید و به منزل نرفتید؟
هرب لبخندی زد و گفت:
ـ حقیقت این است که من ترسیدم او را وادار به این تلفن کرده باشند چرا که اگر او خودش به خانه رفته بود، بیشتر با من صحبت می‌کرد و هیچ وقت تلفن را به روی من قطع نمی‌کرد. ضمن اینکه بلاند در صحبت‌هایش از دهمین سالگرد ازدواج ما صحبت کرد در حالی که من فقط به او گفتم سالگرد ازدواج ماست و به سال آن اشاره نکرده بودم. احتمال دادم که او باید این کلمه را از رزا شنیده باشد. ■

آدمی هر گز بد کار و خبیث به دنیا نمی‌آید، بد کاری و خباثت نیز بیماری عارضی است — مونتنی

رفتارها و واکنش ها

بقیه از صفحه ۱۳

آنجا خطر یعنی چه؟ و به چه چیز گفته می‌شود؟ برای آنها تنها خواب آلودگی عضلات یک خطر واقعی بود و سپس گرسنگی و تشنگی. ناامیدی آنها را در بر گرفته بود. هنوز در روز دوم زمان به ظهر نرسیده بود که ناگهان صدایی جیغ مانند از سامانتا بر خاست. او با فریاد به آنها گفت که چیزی در درون آب در حال حرکت است و او نمی‌داند چیست؟ جرج و مایکل که با تجربه‌ترین افراد بودند نگاهی به آن انداخته و سپس نگاهی به یکدیگر رد و بدل کردند. آنها نمی‌دانستند باید واقعیت را بگویند یا نه؟! در واقع آنچه که آنها مشاهده می‌کردند بخشی از دم تیز یک کوسه از نوع سفید بزرگ بود که آب را مانند یک لبه تیز می‌شکافت و به دور آنها و به دور قایق مرتباً دور می‌زد. جرج ماسک زیر آب را روی چشمان خود گذاشت و برای نگاه کردن به زیر آب رفت و تازه در زیر آب بود که متوجه خطری که آنها را تهدید می‌کرد شد. کوسه در حدود ۹ متر طول داشت و مانند یک هیولای عظیم در زیر آب در حال رفت و آمد بود. آنها هیچ اسلحه‌ای برای دفاع از خود به همراه نداشتند و تنها در این انتظار بودند که کوسه آنها را رها کند و پی کار خود برود. در این میان دیوید مرتکب اشتباهی بزرگ شد. او تصور می‌کرد که اگر در آب دستان و پاهای خود را تکان دهد و در واقع دور و بر خود را شلوغ کند کوسه را فراری خواهد داد در حالی که او بر عکس، مانند یک طعمه کوسه را متوجه خودش کرده بود و ناگهان اتفاقی که نباید می‌افتاد افتاد و کوسه با سرعتی غیر قابل تصور به سوی دیوید رفت و بدن او را در میان آرواره‌های خود گرفت. خون مانند فواره از بدن دیوید بیرون زد، ضمن آنکه ناگهان بر اثر بوی خون دو یا سه کوسه کوچک هم وارد معرکه شدند. کوسه بزرگ نیمی از بدن دیوید را به همراه خود برد اما کوسه‌های کوچک بر اثر جیغ و داد و فریادهای جمع دوستان فرار را بر قرار ترجیح دادند. کشته شدن دیوید برای همه سانحه‌ای وحشتناک بود. خون بدن او تمامی آب اطراف را گلگون کرده بود و آنها نمی‌دانستند که باید چه واکنشی نشان دهند؟ فکری که به ذهن آنها رسید این بود که قطعاً سرنوشت دیوید برای آنها هم اتفاق می‌افتد، چرا که تازه کوسه‌ها از موقعیت آنها آگاه شده بودند و بوی خون هم مانند راهنما برای آنها عمل می‌کرد. ۴ یا ۵ ساعت بعد بود که حمله دوم کوسه بزرگ آغاز شد. این بار جرج که به شدت عصبانی شده و به ستوه آمده بود مخزن اکسیژنی را که از دیوید به جای مانده بود در دست گرفت و زمانی که پوزه کوسه بزرگ به او نزدیک شد با تمام قوا مخزن آهنین را بر روی پوزه او فرود آورد. پوزه روی سر کوسه معمولاً از حساس‌ترین نقاط بدن او به حساب می‌آید و ضربه‌ها روی این نقطه او را دچار سرگیجه می‌کند و چنین هم شد و کوسه که هم ضربات جرج و داد و فریادهای دیگران او را گیج ساخته بود عجالتاً فرار را



بر قرار ترجیح داد و آنگاه این جرج بود که بار دیگر به سخن در آمد: «دوستان من فکر می‌کنم که ما به اندازه کافی صبر و حوصله به خرج داده‌ایم اما اوضاع دیگر بسیار خطرناک شده است. کوسه و یا کوسه‌ها هر لحظه ممکن است دو مرتبه باز گردند. چرا که رفتار آنها نشان می‌دهد که بدون تردید گرسنه بوده و زمان تغذیه‌شان فرا رسیده است. بنابراین باید فکری عاجل انجام دهیم و من خواهش می‌کنم هر کس پیشنهادی دارد آن را مطرح سازد» چند دقیقه‌ای همه سکوت کردند اما در همین دقایق سر و کله کوسه بزرگ باز هم پدیدار شد. او طبق معمول شروع به دایره زدن به دور گروه کرد تا طعمه خود را پیدا کند، اما در آن لحظات معجزه‌ای به وقوع پیوست و در زیر آفتاب درخشان بعدازظهر ناگهان سر و کله یک گله دلفین پیدا شد که به هیچ وجه از کوسه‌های سفید بزرگ دل خوشی ندارند. آنها تعدادشان به ۸ تا ۱۰ دلفین می‌رسید. با سر و صدا و زدن ضربه با پوزه تیز خود به بدن کوسه او را از محیط فراری دادند، پس از این اتفاق ناگهان بارقه‌ای از امید در دل آنها پدیدار شد. مایکل با صدای بلند گفت: «**این به معنای آن است که ما باید خودمان هم دست به کار شویم چرا که وقتی که دلفین‌ها به ما کمک می‌کنند دیگر خودمان جای خود داریم**»

همه از مایکل که در واقع مغز متفکر گروه محسوب می‌شد سوال کردند که نقشه او چیست؟ او آنگاه در میان تعجب همگان از همه خواست تا تلقهای ماسک خود را به کمک کوبیدن ضرباتی با کپسول اکسیژن از ماسک خارج کنند و در واقع از این تلقها اجسام تیزی بسازند. او آنگاه از جرج خواست تا محکم در کنار بدنه قایق ایستاده و از زنها هم خواست تا از او حمایت کنند. آنها هم هر کدام از سویی دست‌های جرج را گرفتند تا او بتواند روی آب بماند، آنگاه مایکل روی شانه جرج رفت و با همان کپسول اکسیژن و وارد آوردن ضرباتی سهمگین تلقها را بر بدنه قایق فرو کرد، در واقع او بدین طریق نوعی پلکان بسیار تیز ایجاد کرده بود و آنگاه از نیکول که کوچکترین فرد گروه محسوب می‌شد خواست تا در عملیات شرکت کند. حالا جریان از این قرار بود که دو زن دیگر دستهای جرج را در دو طرف او گرفته بودند و مایکل از روی شانه‌های جرج به روی تلقهایی که در همان لحظه‌ها هم پای او را می‌بریدند بالا رفت و آنگاه از نیکول که بدنی نحیف و کوچک داشت خواست که هر چه زودتر از روی شانه جرج بالا آمده و خود را به مایکل برساند. آنگاه مایکل که قدرت بدنی نسبتاً بالایی هم داشت در حالی که با پاهای خون آلود روی تلقها ایستاده بود مانند یک قهرمان وزنه‌برداری نیکول را از سر دست گرفت و او را به سوی لبه قایق پرتاب کرد. او قبلاً از نیکول خواسته بود تا به هر قیمتی که شده به لبه قایق چنگ اندازد و خود را حفظ کند، نیکول زن جوان و باهوشی بود و در همان پرتاب اول با دست چپ خود دسته فلزی روی لبه قایق را گرفت و بلافاصله مانند یک ژیمناست، دو پای خود را از روی لبه قایق عبور داد و محکم روی سطح قایق فرود آمد. با این کار دست نیکول شکست اما او در اوج درد وظیفه خود دید که از جای خود بلند شود و در اولین حرکت خود دسته پلکان قایق را به سوی باز شدن چرخاند و آن گاه پلکان قایق پس از نزدیک به ۴۰ ساعت که آنها روی آب اقیانوس زجر کشیده و بهترین دوست خود را هم از دست داده بودند باز شده و به موازات آب دریا قرار گرفت. آنگاه ابتدا زنها و سپس جرج وارد قایق شدند اما مایکل را یارای حرکت نبود. تلق‌ها هر دو پای او را به شدت بریده بود و خون او آب اقیانوس را هم گلگون کرده بود. اما هر چهار نفر کمک کرده و مایکل را از طریق دست‌ها و شانه‌هایش روی پلکان آورده و به داخل قایق کشاندند، پس از آن جرج بلافاصله به اتاق فرمان رفت و با برقراری ارتباط با ایستگاه کمک‌های اضطراری ماوقع را برای آنها شرح داد و مسؤول مربوطه هم به جرج گفت که در انتظار باشند تا هلیکوپتری در ظرف ۱۵ دقیقه به آنجا رسیده و آنها را نجات دهد. آنگاه این جمع که با بیهوشی و مرگ ناشی از خستگی، تشنگی و گرسنگی فاصله چندانی نداشتند، بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورند بهت‌زده به آب گلگون اقیانوس خیره شدند و سرانجام این جرج بود که به صدا در آمد. او با صدایی بی‌رمق و لرزان به دوستانش گفت که اولین کاری که پس از رسیدن به ساحل انجام خواهد داد فروختن این قایق مدرن و ایمن و به جای آن خریدن یک قایق کهنه و بادبانی خواهد بود که از هر نقطه‌ای بتوان به درون آن راه پیدا کرد. اما هیچ کس را یارای خنده و یا پاسخ نبود. هنگامی که هلیکوپتر بدن‌های نیمه‌جان آنها را از روی قایق برداشت تنها چهره‌ای که در ذهن آنها نقش بسته بود، چهره دیوید نگونبخت بود که حتی جسدی هم از او باقی نمانده بود تا همسر و یا اقوامش آنرا به خاک بسپارند.

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

به دریا بنگرم، آلوده بینم!

نـه کـه خودمان کم بانمکیم، بـرای دقایقی هم تا خرخـره در بحر غم وغصّه دریاچه بانمک ارومیّه فرو رفته بودیم. که ناغافل سـیم صدا کرد که چه نشستی برادر که باید هوای دریاچه خزر را هم داشته باشیم!... به مجلس بگویید که تا دیر نشـده، یک بودجه‌ای هم از برای حفاظت از دریای خزر در نظر بگیرند. گرچه، در نظربـازی ما بـی خبران حیرانند. بـه هر حال، از قدیـم شـایع کردند که: علاج واقعـه را قبل از وقوع باید کرد.

سفسطه سوفسطایی: پیش از مرگ واویلا؟!....

جواب دندان شکن: مرگ بر سفسطه!

این عرایض را ما از خودمان یا آسـتین مبارکمان در نیاوردیـم؛ بلکه روز روشـن، یـک عضو گروه آب پژوهـی آمایـش سـرزمین گیلان در گفـت و گو با خبرگزاری‌های رسـمی مملکت اعلام کرده است که لابد فردا کسـی نگوید نگفتند. آقای دکتر کریم ثابت رفتار (که انشـاءالله ثابت گفتار هم هستند) با اشاره به کاسـته شـدن هر روزه از توازن زیست محیطی خزر، توضیـح (و به نظر ما هشـدار) داده‌انـد که:«با روند افزایشـی ورود آلاینده‌هـا به دریای خـزر، این دریا وضعیت نابهنجاری یافته و سـمینارها و سخنرانی‌ها هم در این خصوص، گوش شنوا کم دارد.»

یـک منبع ناموثق: بگذارید ماهی‌های دریای خزر هم یک خرده‌ای در آبهای آلوده نفس بکشند تا بفهمند که ما آدمهای ماهی خور در این آلودگی هوای تهران، که به گفته کارشناسان امر، سالانه ۱۰۰ تن آلاینده به هوای آن وارد می‌شـود، به چه مشـقت و فلاکتی نفس می‌کشیم. همان نفسی که علی القاعده، چون بر می‌آید باید مفرّح ذات باشـد، و چون فرو می‌رود، ممدّ حیات؛ نه ممات!

ایـن عضو گـروه آب پژوهی (کـه زبانم لال هیچ ربطی به گروه آب پاشی دستگیر شده در پارک آب و آتش تهران ندارد) در ادامه عرایض هشدار آمیز خود افزوده اسـت:«تخریب زیستگاه‌ها، تنوّع زیستی را در این اکوسیسـتم ارزشمند با چالش جدی مواجه کرده وبـه زودی ایـن دریاچه عظیم دنیا وارد بحران جدی خواهد شد.»

بینش نادرست:

به دریا بنگرم، آلوده بینم
به تهران هم هوا پر دوده بینم
به هر جا بنگرم، خشکیّ و دریا
نشان از کاسه فالوده بینم!

بسـته پیشـنهادی: راجع به آب و هوای خشکی به قـدر کافی تا به حال، پیشـنهادهای مختلف الاضلاع برای سلایق و علایق مختلف بیرون داده‌ایم؛ نوبتی هم باشـد باید در راسـتای پالوده‌سازی دریایی که در هر گوشـه از خشکی‌اش یک کاسه یک بار مصرف بستنی و فالوده و امثالهم افتاده و هر موج که به ساحل می‌آید، دسـت خالی به دریا بر نمی‌گردد؛ یکسـری پیشنهاد سازنده و پالاینده ارائه دهیم که ارائه می‌دهیم:

۱ـ تماشـا کردن دریا: دریا خیلی قشـنگ است. در سـاحل بنشینیم، دست روی دسـت بگذاریم و به این شـایعات شتابزده و شـاعرانه گوش فرادهیم که مثلاً:«آی آدمها که بر ساحل نشسته، شاد و خندانید... این کرت دریا خودش در آب دارد می‌سپارد جان!».... به عوض این حرفها، نفس عمیقی در سـاحل بکشید و زیـرلـب ریتم بگیرید که: دریا دریا دریا... عشـق من دریا.....والی آخر!

۲ـ زدن قیـد دریاچـه: خزر، در اصل یک دریاچه اسـت که خودش را به نام دریا برای ما جا زده اسـت. چـرا که می‌دانسـته، کمتر از دریـا بـرای ما افت دارد. وای بسـا که آفت. به همیـن خاطر هم بوده که جناب مولانـا فرموده:«مـا ز دریاییم و دریا می‌رویم»...خب چـرا نفرموده بـه دریاچه می‌رویم؟ آن هم یک همچو آدمی با آن عظمتش که کرانه ناپیداست. فلذا دریاچه در نگاه ما اصلاً عددی نیست. کلاً ریز می‌بینیمش. حالا دریاچه ارومیه که دیگر باید برود جلو بوق بزند!

۳ـ فاصله گرفتن از دریا: تا به حال هرگز از خودتان این سـؤال فلسفی عمیق را پرسـیده اید که خلق الله تا جنگل و کوه و دشـت و صحرا هسـت؛ علی الاصول چه نیازی به دریای آبکی دارند؟ آن هم با آن همه کفی که بر لب دارد؟ وبدتر از همه که لامصّب قاتل هم هست. چه بسـیار نفوس بی گناهی که فقط به جرم نداشـتن پول برای یاد گرفتن شـنا، در این سالیان مدید در دریا غرق شده‌اند و دریا خم به ابرویش نیاورده است. انگار می‌خواسـته از حریف یک خم بگیرد. هرچه سـلامت هسـت در همین خشـکی است. گور بابای منافع دریا. به مضارّ و مضرّاتش نمی‌ارزد. نه شـیر شـتر خواهیم، نـه دیدار عرب. سـعدی هم در تأییـد عرایض ماچه خوب گفته که:

«به دریا در منافع بی شمار است
وگر خواهی سلامت بر کنار است»

این، یعنی همین که ما عرض کردیم. عرض آزاد، و نه شناور مثل دریا!

دایـورت کردن خزر: چطور اسـت که الآن طرح انتقـال آب رود ارس بـه دریاچه ارومیه که از تعجب خشـکش زده، مطـرح اسـت؟...خب می‌توانیم آب دریاچـه خزر را هم دایورت کنیـم؛ یعنی منتقل کنیم به اسـتخرهای کسـانی که در شـمال ویلا دارند. این طـوری، دریاچه بزرگ خزر کـه نگهداری آن هزار و یـک گرفتـاری و قرّ و فر برای بخـش دولتی دارد؛ به راحتـی یـک آب خوردن به بخـش خصوصی منتقل می‌شود. مگر نه این که دولت را باید روز به روز کوچک و کوچکتر کرد؟...

جمع نقیضین آمار محال نیست!

عده‌ای در طول تاریخ حکمت و فلسفه همچین چو انداخته‌اند که:«جمـع نقیضین (یا ضدّین) عقلاً محال اسـت.» بله، عقلاً!...اما فعلاً در بحث ما صحبت از این چیزها نیست. سخن بر سر برخی آمار و ارقام موجود در زمینه‌های مختلف اسـت کـه اگر چه در نگاه اول ممکن است کمی تا قسمتی با هم کنار نیایند یا به ضرب دو من سریش هم به هم نچسبند؛ اما در نگاهی عمیق تر و دقیق تر و کارشناسـانه تر و غیره تر مشاهده می‌کنیم که اشـتباه کردیم و به راحتـی باهم کنار می‌آیند اگر کمی مهربان تر در کنار هم بنشینند.

مولانا + ما:

از نظرگه گفتشان شد مختلف
آن یکی دالش لقب داد، آن الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی
دستشان می‌سوخت کلاً بیخودی!

به عنـوان مثال و مثل، توجه شـما را به تازه‌ترین آماری که در زمینه کاهش یا افزایش جرم و جرائم در کشـور «همه چی آرومه»، جلب می‌نماییم. لطفاً توجه خود را جلب کنید:

پزشکی قانونی اعلام کرد:

«روزانه ۳ نفر با سلاح سرد کشته می‌شوند.»

ـ جراید

جانشین فرمانده نیروی انتظامی اعلام کرد:

«آمار قتل و جرائم افزایش نیافته است.»

ـ همان جراید

اسـتنتاج فلسـفی: هم پزشـکی قانونی درست می‌گویـد، هم نیـروی انتظامی حمایـت می‌کنیم. چطور؟...**این طور:** جمعیت کشور افزایش پیدا کرده اسـت. یعنی اگـر بالفرض قبـلاً از ۵۰ میلیون آحاد ملـت، ۱۰ نفر بـا هم درگیر می‌شـدند و با فراموش کردن موقت شـعر معروف سـعدی که ثابت کرده است:«بنی آدم اعضای یک پیکرند»، یقه همدیگر را چسـبیده و بعضاً همدیگر را آبکـش کرده‌اند؛ خب طبیعتـاً وقتـی جمعیـت موجود بشـود ۷۰ میلیون نفر، مسـلم اسـت که ۲ نفر به آن ۱۰ نفـر اهل دعوا اضافه می‌شود و روی هم رفته، سر جمع، ۱۲ نفر دست به یقه (یخه سابق!) می‌شوند.

بسـته پیشـنهادی: لطفاً از وجـود مبارک ما برای توجیه و توضیح سایر آمار و ارقام‌های به ظاهر متناقض، استفاده شود تا شاهد فرار مغزها نگردیم.

حکایت مینی ماستمالیمی: دو نفر نزد ملانصرالدین آمدنـد تا صحت حرفهـای به ظاهر متناقض آنها را با یک نگاه کارشناسانه بررسی کند. او حرفهای نفر اول را شنید و گفت:«تو راست می‌گویی!». سپس حرفهای نفر دوم را شنید و گفت:«تو هم راست می‌گویی!». عیالش کـه در آنجـا بود. از این جمع بندی به شـگفت آمد و پرسید:«تو که به هر دو گفتی تو راست می‌گویی!...این چه طرز قضاوت اسـت آخر؟». نصرالدین نگاهی به او کرد و گفت:«تو هم راست می‌گویی!»

پارازیت: جداً که تو یکی راست می‌گویی!...

هیچ کس از گناه سالم نماند، مگر آنکه زبانش را نگه دارد

امام باقر(ع)

سرمربی ایتالیایی تیم ملی واترپلو

فکر می‌کردم کویت جزئی از ایران است!



امید زیادی برای بازگشت به ایران ندارد اما می‌گوید دوست دارد شرایط طوری پیش برود که بتواند یک بار دیگر با شاگردانش کار کند.

کاملا معلوم بود که ترافیک سنگین پنجشنبه شب تهران روی اعصابش رفته است. قرارمان با او ساعت یک ربع به هفت بود اما ساعت ۸ آمد و گفت: «ببخشید دو ساعت توی ترافیک بودم.» مضطرب بود و به نظر کمی هم عصبی. وقتی به او پیشنهاد دادیم که چایش را بخورد تا مصاحبه را شروع کنیم گفت: «من آماده‌ام. می‌خواهم حرف بزنم.» پائولو مالا را ی ایتالیایی پنجشنبه شب سختی را پشت سر گذاشت. این را خودش در مصاحبه گفت. او تنها ساعاتی پس از این گفت و گو ایران را ترک کرد و شاید هرگز برای هدایت تیم ملی واترپلو به ایران برنگردد. خودش که امید زیادی نداشت و با اما و اگر حرف می‌زد. به گفته مالارا خداحافظی او با شاگردانش که قرار بود برای بدرقه به فرودگاه بروند سخت بود اما سخت‌تر از این اتفاق علامت سوالی بود که او خودش هم هرگز به جواب آن نرسید؛ اینکه چرا و بدون هیچ دلیلی مقامات فدراسیون شنای ایران عذرش را خواستند و در حالی که تیم ملی را برای نخستین بار در جهان به رتبه دهم جهان رسانده بود به او گفتند: «خداحافظ!»

*** چطور شد که سرمربی تیم‌های ملی فرانسه و ایتالیا به ایران آمد؟**

پس از ترک تیم ملی فرانسه، در کشور خودم و در یک تیم باشگاهی مشغول فعالیت شدم. وقتی با این باشگاه قرارداد بستم شرط کردم که اگر از تیم ملی یک کشور پیشنهاد داشته باشم قراردادم یک طرفه فسخ شود. در همان روزها بود که یک پیشنهاد از تیم ملی ایران برای من رسید. سه روز به صورت آزمایشی به کشور شما آمدم و شرایط را دیدم. همه چیز خوب بود و من پیشنهاد ایران را قبول کردم. از ابتدا که کارم را در روز ۲۰ مارس در ایران شروع کردم شرایط سخت بود. باید به بازیکنان روزی ۸ ساعت تمرین می‌دادم. ابتدا یک سری تغییرات در سیستم دادم که بازیکنان قبول نمی‌کردند اما از آنجا که هر کاری با تلاش و کوشش به سرانجام می‌رسد بازیکنان ایران هم قبول کردند که باید تغییر سیستم بدهند و البته فهمیدند که آنها هم می‌توانند در شرایط حرفه‌ای روزی ۸ ساعت تمرین کنند. همان ابتدا هم یک نتیجه خوب در کاپ جهانی در عربستان گرفتم که کسب مقام دومی بود. البته با وضعیتی که ۷ بازیکن زیر ۲۰ سال داشتم و این برای من مهم بود. ما حتی در وقت قانونی هم به تساوی رسیدیم و در ضربات پنالتی در فینال بازنده شدیم.

من که دیگر نمی‌توانم به آب بروم و پنالتی هم بزنم! نتیجه‌ای که در نخستین گام گرفتم یک برد به حساب می‌آمد. این را هم در نظر بگیرید که تیم ۱۱ نفره به عربستان رفت، دو بازیکن مصدوم داشت و من فقط یک نفر را روی نیمکت ذخیره‌ها برای تعویض داشتم. دو ماه بعد همین تیم را بردم جام جهانی و ...

*** چند سال پیش و برای چند وقت سرمربی تیم ملی ایتالیا بودید؟**

سه سال سرمربی تیم ملی ایتالیا بودم. سال ۲۰۰۵ و ۲۰۰۶ قهرمان اروپا شدم، در المپیک ملبورن اول شدم، قهرمان اروپا در سال ۲۰۰۸ مالاگا و در المپیک پکن هم تیم من دوم شد.

*** با این همه نتایج درخشان که همه‌اش قهرمانی و نایب قهرمانی است چرا دیگر در تیم ملی ایتالیا مربیگری نکردید؟**

من یک جهانگردم. ترجیح دادم که دیگر در کشور خودم مربیگری نکنم و حضور در سایر کشورها را هم به کارنامه ورزشی‌ام اضافه کنم.

*** یعنی اتفاق خاصی نیفتاده بود؟ اینکه مثلا آنها تمایلی به همکاری با شما نداشته باشند؟**

نه! اصلا! یکی از دلایلی که باعث شد من به ایران بیایم بازیکنان جوان این تیم بود چون عقیده‌ام این است که جوانها آینده‌دار هستند و می‌توانند سالهای زیادی موفق باشند. ضمن اینکه مردم ایران هم مردم خیلی خوبی هستند.

*** اما سوال من این نبود. من می‌خواهم بگویم وقتی شما در یک مجموعه‌ای موفق عمل کردید و نتایج خوبی هم گرفتید حتما دلیل خاصی برای عدم همکاری با شما وجود داشته است؟**

بله این چیزی که شما می‌گویید درست است. من سال ۲۰۰۸ قراردادم با تیم ملی ایتالیا تمام شد و آنها دیگر قرارداد من را تمدید نکردند. فکر می‌کنم مهم‌ترین دلیلش این بود که من در این سال که المپیک بود با تیم ملی به مقام نهم رسیدم. وقتی در مسابقاتی به این مهمی نهم می‌شوی یعنی اینکه نتیجه خوبی نگرفته‌ای و طبیعی است که قراردادت تمدید نشود. ضمن اینکه شرایط برای ماندن در تیم آن زمان دیگر فراهم نبود. بازیکنان من رشد کرده بودند و هر کدام برای خودشان قهرمان جهان بودند و ساز خودشان را می‌زدند.

*** تجربه حضور در فرانسه قبل از ایتالیا بوده است. کمی در مورد آن تجربه حرف بزنید...**

در فرانسه هم ابتدا در تیم‌های باشگاهی این کشور فعالیت می‌کردم. ۸ بار قهرمانی در لیگ این کشور را در کارنامه دارم، سه بار قهرمان کوپه فرانسه شدم و کاری کردم که تیمم پس از دوازده سال توانست مجوز حضور در مرحله اصلی لیگ اروپا را کسب کند.

پس از آن پیشنهاد شد که در تیم ملی آنها مربیگری کنم. قبول کردم و پس از ۵۴ سال توانستم آنها را به مقام سوم در بازی‌های مدیترانه برسانم. آن سال اسپانیا اول و ایتالیا هم دوم شد.

*** شما گفتید به ایران آمدید و پس از بازدید از کشور ما قبول کردید هدایت تیم ملی آن را بر عهده بگیرید. پیش از این شناختی از ایران داشتید؟**

یک پیش زمینه‌ای داشتم. یک بار هم زمانی که سرمربی تیم ملی ایتالیا بودم مقابل تیم ملی ایران بازی کردم.

*** قطعا بازی را برده‌اید...**

۲۶ بر صفر!

*** فکر می‌کنید اگر تیم آن زمان ایتالیا با تیم فعلی ایران که شما آن را تمرین داده‌اید بازی کند چه نتیجه‌ای به دست می‌آید؟ آیا ایران باز هم بازنده مطلق است؟**

نمی‌دانم فقط می‌دانم که دو تیم تغییرات زیادی داشته‌اند و تیم ایران در آینده حرف‌های زیادی برای گفتن خواهد داشت.

*** سایر مربیان در رشته‌های دیگر، وقتی پیشنهادی از ایران دریافت می‌کنند ابتدا تردید می‌کنند که به کشور ما بیایند. شما چطور؟**

در خارج یک جو منفی علیه کشور شما وجود دارد. اطلاعات من هم در همین حدودها بود اما وقتی آمدم و از نزدیک همه چیز را دیدم نظرم به کلی تغییر کرد. حتی در اولین تماس تلفنی با همسرم به او گفتم ایران جای خوبی است که مردمان خوب و خونگرمی دارد. شش ماه

است که در ایران زندگی می کنم اما آنقدر شرایط برای من خوب بوده که انگار چند سال است در کشور شما زندگی می کنم.

***امکانات ایران در قیاس با کشورهایی که شما مربیگری کرده‌اید چطور است؟**

اتفاقا وقتی من برای اولین بار از مجموعه ورزشی آزادی بازدید کردم پیش خودم گفتم مگر می‌شود در دنیا چنین مجموعه کاملی وجود داشته باشد؟ خیلی از جاهای دنیا را دیده‌ام اما در کمتر کشوری چنین مجموعه‌ای برای رشته‌های مختلف ورزشی وجود دارد. مجموعه آزادی مثل مجموعه‌های المپیک است.

***امکانات ایران از نظر شما خوب و کامل بود. شما پتانسیل ورزشکاران ما را هم دیده بودید. به عنوان یک مربی حرفه‌ای چه کاری می‌توانستید برای تیم واترپلوی ایران انجام بدهید؟**

قبلا هم گفتم وقتی به ایران آمدم برای بازیکنان ایرانی خیلی سخت بود که روزی هشت ساعت تمرین کنند اما رفته رفته آنها را عادت دادم که با شرایط کنار بیایند. پس از آن هم به جام جهانی رفتیم و توانستیم در جهان رتبه دهم را کسب کنیم. این کاری بود که من با پتانسیل شما برای ایران کردم. این برای من بهترین بود چون دیدم بچه‌ها با چیزهایی که من یادشان داده بودم جلو رفتند و نتیجه گرفتند. دو بازیکن تحویل تیم ملی دادم که یکی از آنها ۱۶ و دیگری ۱۷ سالش است. آنها هم در تیم ملی جوانان بازی می کنند و هم در تیم ملی بزرگسالان. حامد خانبانان بازیکن ۱۶ ساله من بهترین بازیکن آسیا شده است و آقای حامد دای تقی هم پنجمین گلزن برتر جهان در رده جوانان شده است. نفر اول با ۲۴ گل آقای گل شد و حامد هم ۱۷ گل به ثمر رساند. اگر ایشان بیشتر تلاش کند به همراه دوستش که ۱۶ سال سن دارد می‌توانند در یکی دو سال آینده در اروپا بازی کنند. من بازیکنی داشتم که از باشگاه فلورانس پیشنهاد داشت اما به دلیل رقم پایین قراردادش اجازه ندادم به این تیم برود!

***چهره شما را که نگاه می کنم کمی عصبی هستید اما فکر نمی کنم این عصبانیت به خاطر ترافیک باشد. به نظر من شما نگران این هستید که داشته‌هایتان بر باد رفته است و در زمانی که بازیکنان خوبی را تحویل تیم ایران داده‌اید باید کشور ما را ترک کنید...**

این قانون کار است. شما برنامه ریزی و پایه ریزی می کنید اما درست زمانی که می‌خواهید مطابق این برنامه‌ها پیش بروید باید بایستید! من از این اتفاق ناراحت هستم و می‌دانم که بچه‌ها هم نظر من را دارند. آنها دوست ندارند من از ایران بروم. روزی نیست که آنها با من تماس نگیرند. من از همه بازیکنانم راضی هستم اما بیشتر نگرانی من به خاطر المپیک است. زمان زیادی باقی نمانده است، پس از آن هم کاپ کره جنوبی پیش روی تیم ایران است. این دو اتفاق مهم می‌تواند مسیر واترپلوی ایران را به کلی تغییر دهد. الان جو خیلی خوبی در تیم ملی ایران حاکم است ولی در حال حاضر که هیچ چیز مشخص نیست.

***نمی دانم چه اتفاقی افتاده اما با فدراسیون قرارداد چهار ساله دارم. به من گفته‌اند که قرار است یک پیشنهاد جدید بدهند اما وقتی من قرارداد دارم چه پیشنهادی؟**



***اگر شرایط فراهم شود دوباره به ایران بر می گردید؟**

حتماً! نمی دانم چه اتفاقی افتاده اما با فدراسیون قرارداد چهار ساله دارم. به من گفته‌اند که قرار است یک پیشنهاد جدید بدهند اما وقتی من قرارداد دارم چه پیشنهادی؟ منتظر یک راه حل هستم. راه حلی دوستانه. بعضی‌ها فکر می کنند که من لابی کرده‌ام اما باید بگویم که من آدم آزادی هستم و زندگی صاف و ساده‌ای داشته‌ام. دوست دارم از این به بعد هم با همین شرایط به زندگی‌ام ادامه بدهم.

***خودتان فکر می کنید که چرا فدراسیون ایران دوست ندارد همکاری اش را با شما ادامه بدهد؟**

نمی توانم یک دلیل قطعی بیاورم و بگویم که به این دلیل من را نمی خواهند. اما در بیست روز آخر همه مطبوعات، تلویزیون و حتی در اینترنت داشتند در مورد رفتن من حرف می‌زنند. اصلا در این مدت با کسی حرفی نزده‌ام. از ایتالیا خبرنگاران با من تماس گرفتند و گفتند قرار است ایران را ترک کنی؟ برای من جای سوال است که حالا من را نمی خواهند اما چرا دستیاران من را کنار گذاشته‌اند؟ البته هنوز به طور قطع به من نگفته‌اند که تو را نمی خواهیم. اصلا من با رییس فدراسیون قبلی که قرارداد نبسته‌ام، من با فدراسیون ایران قرارداد دارم. این برای من سوال است که چه اتفاقی افتاد که دیگر نمی خواهند با من همکاری کنند؟ هیچ کس هم با من صحبتی نکرده است. فقط به من می گویند رقم قراردادت زیاد است. اگر من زیاد پول می گیرم پس چرا همان ابتدا با من قرارداد بستید؟ بله من گران هستم چون ۴۰ روز است که کار نمی کنم و پول هتل، غذا و... زیاد است. این را قبول دارم و پرداختن حتی یک یورو هم در شرایطی که من کاری انجام نمی‌دهم زیاد است.

***یکی از دلایل دیگری که علاوه بر گران بودن دستمزد مطرح است این است که شما قبلا سرمربی تیم ملی کویت بوده‌اید و از این کشور اخراج شده‌اید.**

من اصلا کویت را نمی‌شناختم و فکر می کردم که جزئی از ایران است! از شما خواهش می کنم که این را دقیقا بنویسید. من در ایتالیا کار می کردم که یک دعوتنامه مستقیم از ایران دریافت کردم. من آمدم ایران و در بین راه هم به هیچ کشور دیگری سفر نکردم. اصلا کویتی‌ها را نمی‌شناسم. ۲۷ اکتبر از تلویزیون شنیدم که من با مقامات کویتی صحبت کرده‌ام اما اصلا این طور نبوده است. از ایران و شرایطم راضی بودم و دلیلی وجود نداشت که وقتی از شرایطم راضی هستم با کشور دیگری مذاکره کنم.

***شما در ایران کار کرده‌اید و پتانسیل ورزشکاران ما را دیده‌اید. فکر می کنید با وضعیت موجود، ایران چه زمانی می‌تواند به المپیک صعود کند؟**

توپ گرد است و می‌چرخد. نمی‌توانم دقیقا بگویم ایران به المپیک می‌رود یا نه؟ حرف من این است که رتبه دهم برای تیم ایران که برای نخستین بار یک تیم آسیایی توانسته به آن برسد اتفاق خوبی است. سال ۲۰۰۷ ایران نوزدهم شد و سال ۲۰۰۹ هفدهم. وقتی با این نتایج به رتبه دهم می‌رسد یعنی اینکه پیشرفتی اتفاق افتاده است. البته فکر می کنم سال ۲۰۱۶ ایران بتواند یکی از تیم‌های حاضر در المپیک باشد چون جوانان ایران خیلی خوب هستند.

***از حضور در ایران پشیمان نیستید؟**

نه. خیلی هم راضی هستم. قبول مربیگری در ایران بهترین انتخاب ورزشی من بوده است. این قسمتی از ورزش حرفه‌ای است و البته طبیعی است که رییس فدراسیون جدید من را نخواهد اما آنها باید می آمدند و با خود من حرف می‌زدند. از این موضوع ناراحت هستم چون آنها دلیلی برای من نمی آورند و فقط می گویند پائولو گران است و نتیجه نگرفته است.

*** یعنی آنها به شما نگفته‌اند که اخراج هستید؟**

نه.

پس چرا دارید ایران را ترک می کنید؟

در برخی از مطبوعات و اینترنت از رفتن من نوشته‌اند.

***اما این اصلا دلیل قانع کننده‌ای نیست؟ ببینید الان کارلوس کروش سرمربی تیم ملی فوتبال ایران است. یک روز در روزنامه‌ای ایشان ببینند که نوشته کروش از ایران می‌رود. آیا او باید بار و بندیلش را ببندد و برود؟**

نه اما طوری با من رفتار شد که مثل یک نشانه بود. من برای تعطیلات باید به ایتالیا می‌رفتم. از فدراسیون درخواست کردم تا برای من بلیت رفت و برگشت تهیه کنند اما آنها برای من فقط بلیت رفت گرفتند! این چه دلیلی می‌تواند داشته باشد؟ به من گفته‌اند که منتظر قرارداد جدید باشم. من دارم ایران را ترک می کنم اما امیدوارم شرایط طوری پیش برود که بتوانم دوباره با شاگردانم کار کنم. ضمن اینکه از ایران، امکانات و مردم آن راضی هستم. نمی‌دانم شاید دوباره به کشور شما برگشتم و این ماجرا را فقط خدا می‌داند. ■

مرد آن است که سر قول خود ایستادگی کند اگر چه مغلوب بشود • مثل اسپانیایی

حبیب الله نیک نژاد

حرف و حدیث‌های یک فصل تلخ در بارسلونا

جـام قهرمانی باشـگاه‌های اروپا، پس از وقفه‌ای چند هفته‌ای از این هفته پی گیری خواهد شـد و یکی از دیدنی ترین بازیها تیم‌های بارسـلونا ـ آ.ث.میلان در ورزشگاه «سانسیرو»ی شهر شمالی میلان خواهد بود.

اگر چـه دو تیـم صعود خود را بـه مرحله حذفی حتمـی کرده و این بـازی فقط دیداری تشـریفاتی خواهد بود، ولی صحبت‌های «زلاتان ابراهیموویچ» سـانتر فوروارد سـوئدی آ.ث.میلان درباره «په په گوار دیولا» مربی ۴۰ ساله بارسلونا به حساسیت این بازی افزوده است.

کاپیتان تیم ملّی سـوئد در فصل فوتبال ۲۰۱۰ ـ ۲۰۰۹ با قراردادی چهار ساله به بارسلونا ملحق شد، ولی تنها پس از یک سـال حضـور در این تیم مجبور به ترک «نیوکامپ» ورزشـگاه اختصاصی بارسلونا گردیـد و اخیراً در کتابی که منتشـر کرده اسـت، انتقادات زیادی نسبت به عملکرد «په په گواردیولا» مطرح کرده و او را مربی بزدل و ترسو خوانده است.

«زلاتـان ابراهیموویچ» درسـت چند روز بعد از حذف بارسلونا در برابر اینتر میلان به رهبری «خوزه مورینیو» در رختکن بارسلونا با «گواردیولا» درگیری لفظی پیدا کرده و او را نامرد و ترسو خوانده بود.

حـالا زمان رویارویی ایـن دو بزرگ فوتبال مهیا شـده و «زلاتـان ابراهیموویچ» در مصاحبه‌اش با روزنامه‌های ایتالیایی می گوید:

من سـعی کرده‌ام هر آنچـه در مدت اقامتم در بارسلونا بوده است را از ذهنم خارج کنم، ولی واقعیت را نمی‌شود کتمان کرد و به همین خاطر در کتاب زندگی نامه شخصی‌ام این مطالب را آورده‌ام.

ایـن مهاجم بلند بالای سـوئدی در بخشـی از این کتاب نوشـته اسـت، آن روز من فکر می کردم، سـایر بازیکنـان بارسـلونا و بخصـوص «ژاوی هرنانـدز»، «اندرس اینیسـتا» و «لیونل مسـی» سـکوت خود را



شکسـته آنان هم حرفی بزننـد که متاسـفانه این سه نفر مثل دانش آموزان ترسوی دبستانی سکوت کردند و به همین خاطر من احسـاس کردم که دیگر زمان جدایی‌ام از بارسلونا فرا رسیده و وقتی با پیشنهاد آ.ث.میـلان روبرو شـدم، بلافاصله آن را پذیرفته و به این تیم ملحق شدم.

«زلاتان ابراهیموویچ» درباره رویارویی‌اش با «په په گواردیولا» در دیدار چهارشـنبه شب آینده می گوید: من از او اسـتقبال می کنم، زیـرا هرچه بوده مربوط به گذشـته اسـت، ولی این بدان معنا نیست که حرکات زشـت و غیرمنطقی وی نسـبت به خودم را فراموش کنـم، زیرا من با مربیان بزرگ زیادی کار کردم و هیچ کدام از آنان چنین رفتاری با من نداشته‌اند.

«زلاتـان ابراهیموویـچ» یکی از اسـتثنایی ترین بازیکنان تاریخ فوتبال اروپاسـت، طی هشـت سـال اخیر در هر تیمی بوده، با آن باشـگاه به مقام قهرمانی



دست یافته و از این نظر یک استثناء در فوتبال جهان محسوب می‌شود.

بازیکنی که فصل گذشـته هـم با آ.ث.میلان به قهرمانی رسید و مردان این تیم را پس از سال ۲۰۰۴ مجدداً به سکوی قهرمانی هدایت کرد.

ولی اظهارات «په په گواردیولا» پس از شـنیدن نوشـته‌های مهاجم سابق تیم خود شنیدنی است که می گویـد: من نمی‌دانم «زلاتـان ابراهیموویچ» چه احساسـی دارد، مـن فقط این را می‌دانـم که ما باید سپاسـگزار وی باشیم، زیرا در سالی که با ما بود، تیم بارسـلونا با رکورد ۹۹ امتیاز قهرمان لالیگا شد و تیم ما تا مرحله نیمه نهایی جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا پیش رفت و بدین خاطر من از او ممنون می‌باشم.

مرگ قهرمان اسبق بوکس جهان

«جو فریزر» قهرمان اسبق بوکس جهان و یکی از اسطوره های این رشته ورزشی، هفته گذشته به دلیل بیماری سرطان جان باخت.

«جـو فریزر» قهرمان بوکـس بازیهای المپیک ۱۹۶۴ توکیو که از مدتها قبل به دلیل سرطان تحت مراقبت ویژه قرار گرفته بود، در حالی که آماده عمل جراحی شده بود جان خود را از دست داد.

«جو فریزر» اولین بوکسـوری بود که توانسـت «محمدعلی کلی» قهرمان افسـانه‌ای بوکس جهان را شکسـت داده و نـام خـود را به عنـوان قهرمان جدید جهان در سـال ۱۹۷۱ مطرح نماید. شکسـت «محمدعلـی کلی» در رانـد پانزدهم آن دیدار روی ضربه هوک او صورت گرفت و «جو فریزر» همیشه از آن دیـدار به عنـوان بزرگترین اتفاق زندگی خود یاد می کرد.

ایـن مسـابقه در مـاه مـارس سـال ۱۹۷۱ در



«مدیسون اسکوئر گاردن» شهر نیویورک برگزار شد و «جو فریزر» علاوه بر کسب مقام قهرمانی جهان رقمی معـادل ۲/۵ میلیون دلار جایزه گرفت و مطبوعات از آن رویارویی به عنوان مسابقه قرن یاد کردند.

البتـه جـو فریـزر و محمدعلی دوبـار دیگر نیز با یکدیگـر پیکار کرده بودند که کلی آن بازیها را به سود خود به پایان رساند.

«جـو فریزر» به هنـگام مرگ ۶۷ سـال داشت و در آن دیدار به یاد ماندنی هیچ کس فکر نمی کرد که این بوکسور بتوانـد «محمدعلی کلـی» را وادار به قبول اولین شکست زندگی‌اش کند.

«جـو فریـزر» در خانـواده‌ای پرجمعیـت در ماه ژوئن سـال ۱۹۴۴ متولد شـد و از همان دوران کودکی با دیدن فیلم مسابقات بوکس عاشق این رشته شد و در بازیهای المپیک ۱۹۶۴ تنها سیاه‌پوست آمریکایی‌ها در رشته بوکس بود که به مقام قهرمانی دسـت یافت.

«جو فریزر» و «محمد علی کلی» طی چند سـال گذشـته بدل به دوسـتانی نزدیک شـده و به همین خاطـر «محمدعلی کلی» از مـرگ رقیب قدیمی و دوست چند ساله‌اش بسیار متاسف شده بود.

پیام تبریک رهبر معظم انقلاب اسلامی به تیم ملی وزنه برداری



رهبر معظم انقلاب اسلامی، پیروزی دلاوران تیم ملی وزنه برداری ایران را تبریک گفتند. در این پیام آمده است:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

کاروان اعزامی به مسابقات وزنه‌برداری قهرمانی جهان سلام علیکم

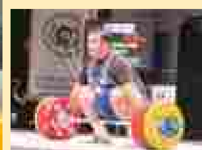
از شما جوانان و مدال‌آوران غیور به‌ویژه آقایان بهداد سلیمی و کیانوش رستمی که با موفقیت خود در این دوره از مسابقات قهرمانی جهان، دل ملت عزیز ایران را شاد کرده‌اید، تشکر می کنم.

سیدعلی خامنه‌ای - ۲۲ آبان ۱۳۹۰

سلیمی، قوی‌ترین مرد جهان



مسابقات وزنه برداری قهرمانی جهان در پاریس روزهای خوشی را برای وزنه برداری ما و حسین رضازاده و این فدراسیون به همراه آورد که نتیجه اش دو مدال طلای کیانوش رستمی (پس از ۱۲ سال ناکامی ما در این وزن) و سه مدال طلای بهداد سلیمی (قوی ترین مرد جهان)، دو مدال نقره سجاد انوشیروانی و دو مدال برنز جوان ۱۸ ساله کشورمان سعید محمدزاده و نیز شکستن یک رکورد جهانی پس از سالها بود. اگرچه سلیمی دلاور قائمشهری نتوانست در حرکت دوضرب وزنه ۲۶۰ کیلوگرم را بالای سر ببرد تا رکورد جهانی مجموع را نیز بشکند اما با وزنه ۲۵۰ کیلوگرمی که بالای سر برد و با احتساب ۲۱۴ کیلوگرمی که در یک ضرب زده بود با ۲۶۴ کیلوگرم، او سه مدال شیرین طلا را برای کشورمان کسب کرد. او که در دو ضرب حریفی دلیرتر از سجاد انوشیروانی نداشت، بعد از پایان کارش، دید که سجاد پرچم مقدسمان را روی سن آورده تا هر دو برای بیش از ۱۰۰ تماشاگر ایرانی حاضر در سالن بر پرچم کشور عزیزشان بوسه بزنند.





البته لازم به ذکر است مسؤولان فدراسیون جهانی برای لحظاتی به بهداد سلیمی اجازه رفتن روی سکو را نمی‌دادند. دلاور ایرانی بازوبندی چرمی به بازو داشت که قرآنی در آن قرار داده بود و مسؤولان برگزاری تاکید داشتند او نمی‌تواند با جسمی که نمی‌دانند چیست، به روی سکو برود. به همین دلیل بازوبند را باز کردند و تا دیدند آنچه او بر بازو بسته، کلام الله مجید است، بعد از آن بود که به بهداد اجازه رفتن روی سکو را دادند. با سه مدال طلای بهداد سلیمی و دو نقره و یک برنز سجاد انوشیروانی تیم ایران برای نخستین بار توانست بر سکوی سومی مسابقات جهانی بایستد. این اتفاق در حالی افتاد که پیش از این بهترین رتبه ایران در جهان جایگاه پنجمی بود. تیم‌های چین و روسیه در این رده بندی به ترتیب قهرمان و نایب قهرمان شدند.

اتفاقات حیرت انگیز در لیگ فوتبال بانوان

شب تا صبح در هتل مینی‌بوس!

لیگ برتر فوتبال بانوان کشور در حالی هفته‌های پایانی دور رفت را پشت سر می گذارد که به نظر می‌رسد مشکلات مالی حواشی عجیبی را برای برخی از تیم‌ها به وجود آورده است. به طوری که سرپرست تیم دلوار کشتی بوشهر با ابراز نگرانی از این موضوع معتقد است با این روند در نیم فصل دوم تیمش با مشکلات جدی روبه‌رو خواهد شد.

بازیکنان تیم دلوار کشتی بوشهر در هفته نهم رقابت‌های لیگ برتر فوتبال بانوان در شرایطی مقابل تیم سرخ پوشان گرگان قرار گرفتند که یک شب را در مینی‌بوس پشت سر گذاشته بودند!

مریم قاسمی سرپرست تیم دلوار کشتی بوشهر در این‌باره می گوید: «متاسفانه هیچ گونه سفر پروازی در بین تیم‌های لیگ برتر فوتبال بانوان انجام نمی‌شود و نه تنها تیم ما بلکه همه تیم‌ها با این مشکل روبه‌رو هستند. مشکلات مالی باعث می‌شود که با اتوبوس به شهرهای مختلف سفر کنیم.»

قاسمی با بیان اینکه همین مینی بوسی که برای سفر بازیکنان‌مان به گرگان گرفتیم، یک میلیون تومان هزینه داشته است درباره اینکه چرا بازیکنان شب را در مینی بوس گذراندند می گوید: «متاسفانه راننده مینی بوس حدود ساعت ۱۲:۱۵ شب بدون اعلام قبلی عنوان کرد که نمی‌تواند به دلیل خستگی به رانندگی ادامه دهد و باید شب را در اصفهان بماند. زمانی که مربی تیم موضوع را به من اطلاع داد با توجه به اینکه ممکن بود سلامت بازیکنان به خطر بیفتد بنا شد که تیم شب را در اصفهان بگذراند. یکی از بازیکنان که ساکن اصفهان بود، به سایر



اعضای تیم پیشنهاد کرد که برای گذراندن شب به خانه آن‌ها بروند، اما اعضای تیم نپذیرفته و شب را در مینی بوس ماندند. من بازیکنی را ندیدم که از این موضوع ناراضی باشد. خوشبختانه اعضای تیم ما بازیکنان قانع و خوبی هستند و بسیار حیف است که نمی توانیم آن گونه که باید انتظارات آنها را برآورده کنیم. هیچ تیمی را در لیگ بانوان نمی‌توانید پیدا کنید که با پرواز برای بازی به شهری اعزام شود، البته در مسابقه‌ای که با ارومیه داشتیم، بلیت هوایی به ما دادند و تا اشنویه رفتیم اما از اشنویه به تهران با اتوبوس آمدیم.»

پایان رقابتهای آمادگی جسمانی قهرمانی ارتش

به گزارش روابط عمومی ارتش جمهوری اسلامی ایران (تربیت بدنی)، در این دوره از مسابقات که با حضور ورزشکارانی از نیروی زمینی، نیروی دریایی، قرارگاه پدافند هوایی خاتم الانبیا (ص)، ساحفاجا و دانشگاه فارابی به میزبانی نیروی زمینی برگزار گردید، تیم نیروی زمینی در مجموع با کسب امتیاز ۳۱۸۵،۵ فاتح این مسابقات شد و تیمهای قرارگاه پدافند هوایی خاتم الانبیا (ص) و نیروی دریایی به ترتیب با کسب امتیازات ۱۸۴۹،۵ و ۱۷۲۰،۵ عناوین دوم و سوم را بدست آوردند.



به کسانی که خوبی دیگران را بی ارزش می دانند، خوبی نکن و اگر خوبی کردی انتظار قدردانی نداشته باش

تعبیر خواب

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

آمپولش زرد بود

مهدیه لطفی، ۲۹ ساله، دانشجوی ارشد، تهران

خواب دیدم من و خواهر کوچک‌ترم در روستا بودیم. مسیر را آب گرفته بود. طوری از روی آب رد می‌شدم که کفشم خیس نشود. آخرش مجبور شدم پایم را در آب بگذارم. خاله و شوهرخاله را دیدم. شوهر خاله که سید است، یک کاسه سمنو تعارف کرد. به اندازه یک انگشت خوردم. شیرین بود. خواهرم نخورد.

رفتیم پایین‌تر. می‌خواستم آمپول کورتون بزنم. قبلا برای پوستم می‌زدم. خواهرم هم آمپول داشت. گفتم آمپول من تخصصی است و اینجا نمی‌زنند. خواهرم اصرار می‌کرد که برویم... می‌زنند. به ته آب رسیدیم. اتاقی بود که سه چهار مرد در آن بودند. پرسیدم کورتون می‌زنید؟ گفتند نه. به خواهرم گفتم دیدی؟

خودت آمپولت را بزن. آمپول او زرد بود. بعد خواهر بزرگ‌ترم را دیدم که جلوش پر از کفش بود. قیمت‌شان پنج تومان بود. یکی از کفش‌های شماره ۳۷ را انتخاب کردم. سفید بود. پای من ۳۹ است ولی پوشیدم و دیدم پا را کوچک‌تر نشان می‌دهد و زیباست. با خودم گفتم پولش را نمی‌دهم و به مترو رفتم. نشسته بودم و...

تعبیر

این خواب با حس پاک کودکانه شما آغاز می‌شود. یعنی وقتی که دختری هفت هشت ساله بودید و به آن روستا می‌رفتید. چرا؟ زیرا احساس گناه می‌کنید. این گناه کجاست؟ در کفش‌هایی است که نمی‌خواهید بد منظره شوند ولی سرانجام ناچار می‌شوید به آن تن بدهید و کفش خیس می‌شود. این



کفش کیست؟ آیا مردی است که دوستش دارید و دیگران او را نمی‌پذیرند؟ بعدا معلوم می‌شود.

شوهرخاله سید است و برای شما نماد مردی پاکیزه و روحانی است. به شما سمنو می‌دهد. یعنی شما محتاج دعای خاصی هستید تا مشکل‌تان حل شود و دیگر احساس گناه نکنید. خواهرتان نخورد زیرا مثل شما مشکل ندارد.

آمپول کورتون میان‌پرده خواب شماست و می‌گوید از پوست خودتان ناراضی هستید و شما را بسیار رنج می‌دهد. دنبال متخصصی می‌گردید که بتواند آن را درمان کند. از پزشکانی که می‌شناسید یا به مطب‌شان رفته‌اید، ناامیدید و به آنها اعتماد ندارید. زرد بودن آمپول خواهر شما یعنی پوستش از پوست شما بهتر است و جذابیت دارد.

خواهر بزرگ‌تر که ازدواج کرده، با کفش‌هایی که دارد، نماد برآورده شدن آرزوهای عاطفی اوست.

کفشی که دو شماره کوچک است و به پای شما می‌آید، نماد مردی است که سنش از شما خیلی بیشتر است به همین دلیل است که احساس گناه می‌کنید زیرا نمی‌توانید او را به خانواده خودتان معرفی کنید. او را پنهان کرده‌اید و عذاب وجدان می‌کشید. پول کفش را نمی‌دهید یعنی من از آن مرد خیلی جوان‌ترم و او باید برای به دست آوردن من کوشش‌ها کند.

من همین‌قدر که برای او وجود دارم، از سرش هم زیاد است. تعبیر دیگر کفش کوچک در خواب شما، این است که دوست دارید او خودش را جوان‌نما کند تا وقتی که با او قدم می‌زنید، از مردم خجالت نکشید.

جارو بزن مهمون داریم

مژگان پیرمراد، ۴۴ ساله، خانه‌دار، کهنوج

به نقل از همسرش آقای سلیم سلیمانی، ۵۲ ساله، شغل آزاد

شوهرم خواب دیده در خانه‌ای بوده. برادر شهیدش داشته جارو می‌کرده. دور تا دور حیاط و دیوارها با حصیر پوشانده شده بود. مرحوم مادربزرگم، سیده خانم نشسته بود. آقای سلیمانی از برادرش می‌پرسد: داری چکار می‌کنی؟ برادرش می‌گوید: خانم سادات منو بیدار کرد و گفت زود باش زودباش! جارو بزن. مهمون داریم... من وهمسرم نگرانیم که این خواب خدانکرده به معنی مرگ کسی باشد.

تعبیر

این خواب راتعبیر می‌کنم ولی با اطمینان نمی‌گویم تعبیرم درست است زیرا هرکس باید خواب خودش را تعریف کند تا تعبیرش درست از آب دربیاید... این خواب پیام‌آور مرگ نیست اما می‌گوید همسر شما مدتی است افسرده و بی‌انگیزه شده و چنان از زندگی خسته است که گاهی آرزوی مرگ می‌کند. پیشنهاد می‌کنم پیش مشاور کارکشته بروید و از اوبخواهید انگیزه‌های همسرتان را زنده کند. کسی که انگیزه‌هایش را از دست بدهد، حال و روزش چنان بد می‌شود که ترازویش با مرگ یکسان است. آزمایش آکواریوم مازلو را بخوانید تا ببینید وقتی که انگیزه‌های زندگی می‌میرند، ماهی مازلو نیز می‌میرد.

تعبیر خوابهای ایمیلی

پله‌های ابری

شهلا هـ ۲۹ ساله، متأهل، دانشجو، اهواز

Sat. 20Aug, 2011 02:55 PM

From: sha??» <sha??_ha??an @yahoo.com>

خواب دیدم خانواده شوهرم در خانه ما میهمان هستند. خانه مادر آپارتمانی چهار طبقه است و ما طبقه آخر هستیم. سفره را انداخته بودم و همه نشسته بودند و مشغول خوردن بودند.

من احساس خفگی می‌کردم. هیچ در و پنجره‌ای نبود. دلم می‌خواست از آنجا بروم و هوای تازه تنفس کنم. به تابلویی نگاه کردم که خودم آن را نقاشی کرده بودم.

تصویر پنجره‌ای بود رو به آسمان. به طرف تابلو رفتم و پنجره را باز کردم و بیرون رفتم. روی پله‌هایی از ابر قدم می‌گذاشتم و بالا می‌رفتم. در حال بالا رفتن بودم که بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می‌گوید آن بخش از روحیه شما که به هنر و رهایی مربوط است، کمی آسیب دیده و خانواده شوهر و رفت و آمدهای رسمی شما با آنها به شما فشار می‌آورد و حس می‌کنید به کمی تنهایی نیاز دارید تا مانند گذشته بتوانید نقاشی بکشید.

این خواب نمی‌گوید که شوهر و خانواده‌اوبد هستند یا جلو کارهای هنری شما را گرفته‌اند زیرا هنگامی که آنها مشغول خوردن بودند، از پنجره هنر بیرون رفتید و روی پله‌هایی از ابر قدم گذاشتید که همگی نماد رهایی و پیشرفت هنری هستند اما اگر چنین است، چرا در خواب، حس می‌کردید دارید خفه می‌شوید؟

زیرا در شش ماهی که ازدواج کرده‌اید، نقاشی جالبی نکشیده‌اید و حس می‌کنید ازدواج باعث شده هنر شما بخشکد. خوب است بدانید که چشمه هنر هرگز خشک نمی‌شود مگر این که سرچشمه جوشانی نداشته باشد.

فراموش نکنید که هنرمندها هنگام کوران و بحران اثر عمیقی خلق نمی‌کنند. باید مدتی بگذرد و آن کوران‌ها و بحران‌ها رسوب کنند تا به شکل اثری هنری خلق شوند. شما هم تازه ازدواج کرده‌اید و وارد زندگی جدیدی شده‌اید. باید این دوران را پشت سر بگذارید تا بتوانید اثری جدید بیافرینید. پس نگران نباشید و به زندگی تازه خود سلام کنید. بوم و رنگ و قلم‌مو را هم گوشه‌ای بگذارید و به آنها بگویید به‌زودی تابلویی خواهید کشید که سرشار از خلاقیت باشد.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

مهربان و پرانرژی هستید و نگاهتان به افق‌های دور دست است و خوب می‌دانید که چطور از زندگی لذت ببرید، پس حداقل به تعهداتتان عمل کنید و بدون تجزیه و تحلیل موضوعی را نپذیرید و خواستهایتان را به شانس و اقبال وامگذارید و حالا هم قبل از هر ارزیابی بدانید که نباید اشتباه‌های گذشته را تکرار کنید. پس به وسعت و بزرگی روحتان افتخار کنید و تنهایی را بهانه غصه ندانید و قبول کنید که شرایط مساعدی را پیش رو دارید، پس ضمن تکیه بر بخشش دیگران روی رفع نقاط ضعف خود هم برنامه‌ریزی کنید.

اردیبهشت

فعال هستید و هدف از زندگی خوب را در آرامش خیال می‌دانید و هنوز هم آرزوهایتان شما را خوب همراهی می‌کنند و چون چوب تر به کسی نمی‌فروشید خودتان را لایق بهترین‌ها می‌دانید و فرصت جوی بی‌نظیری هستید. مدتی است که به شدت تلاش می‌کنید تا ابتکار به خرج دهید، در حالی که بهتر است به جای اینکار بر احساساتتان غلبه کنید و شفاف‌سازی نمایید و بدانید که مهمترین وظیفه شما حفظ سلامت زندگیتان است، پس یک رنگ و متعادل باشید تا بتوانید داشته‌هایتان را حفظ نمایید و از پناه بردن به عادت‌های منفی و تکراری دوری جویید و بدانید که به خوبی می‌توانید موانع را پشت سر بگذارید.

خرداد

باشرم و حیا و لایق برکت و نعمت از خوان کبریایی الهی هستید و در حال حاضر به انجام کاری مشغول‌اید که خیلی ذهنتان را مشغول کرده و تا کسالت را از خود دور نکرده‌اید ذهنتان پویا نخواهد بود و شادی و هیجان لازم به زندگیتان وارد نخواهد شد.
پس تا دیر نشده اراده کنید و به جاه‌طلبی ناخواسته خود اجازه ابراز وجود ندهید و خدا را شکر کنید که چنین سرخوش هستید چون شما جزو آن دسته از افراد هستید که از هیچ شروع کردید و حالا...
پس قبول کنید که آرامش شما بیشتر می‌ارزد!

تیر

کاردان هستید و مهارتهای خوبی را به نمایش گذاشته‌اید اما همچنان آرزوهای دور و درازی دارید و در این روزها با یک مشکل نه چندان بزرگ هم دست و پنجه نرم می‌کنید ولی با تمامی این شرایط شما موفق خواهید شد چون همین حالا خودتان هم قبول دارید که از دیگران جلوتر هستید پس از شروع‌های دوباره نترسید و بدانید که از ناامیدی به هیچ کجا نخواهید رسید، پس به این زودی‌ها ناامید نشوید و احساسات مثبت خود را پنهان نکنید و یا آنها را به انرژی منفی مبدل نسازید که حالا حالاها بخت یار شماست و امیدوارم به دلیل ملاحظه کاری‌های عجیب خود از مسیر اصلی خارج نشوید.

مرداد

آرام و مطمئن به نظر می‌رسید اما همچنان بی‌حوصله و کم تحمل نشان می‌دهید و نمی‌خواهید آن را بروز دهید و این حالت برای شما که به تولد دوباره‌ای فکر می‌کنید یک شکنجه است و باید برای فرار از این حالت از تمام هوش و ذکاوتتان استفاده کنید تا بالاخره نفس راحتی بکشید و البته وقتی آرامتر شدید حداقل برای خودتان مشخص کنید که از دنیای اطرافتان چه انتظاری دارید و وقتی به نتیجه رسیدید شاید بتوانید عادت‌ها و هیجانهای خود را تحت کنترل درآورید و شادابی‌تان را پس بگیرید و حالا هم فقط باید مطمئن شوید که در مسیر درستی قرار دارید چون با پشتکاری که از شما سراغ دارم یقیناً به هدف خواهید زد و هیچ کس نمی‌تواند این مسیر را تغییر دهد.

شهریور

عملگرائید و از آن لذت می‌برید و دوست دارید در این آشفته بازار صلح‌طلبی خود را حفظ کنید، ولی در عین داشتن تواضع گاهی جسارت زیادی که دارید کار دستتان می‌دهد و باید آن را تحت هر شرایطی قدرت درونی‌تان را تقویت کنید تا در چنین شرایطی شما مشکلات را در کنترل بگیرید، پس دلتان را به دریا بزنید و از توانایی همیشگی خود استفاده کنید تا بتوانید بر اضطراب همیشگی خود غلبه کنید و دلهره‌های واهی را از خود دور کنید. دوست خوبم! شما ایده‌های بلند پروازانه بسیاری دارید و البته با تلاشتان می‌توانید به تک تک آنها برسید اما باید روی روحیه خود کار کنید و کمی مهربان‌تر باشید.

مهر

خردمند و دانا هستید و اندیشه‌های ارزشمندی در سر دارید اما از بیان شیوا و ساده خود کمک نمی‌گیرید و گاهی برای خود و اطرافیان دردسر ایجاد می‌کنید و به خصوص در این روزها که روی مسایل روزمره خود تمرکز کرده‌اید باید بیشتر مراقب باشید و انرژی طلایی‌تان را بیهوده هدر ندهید، پس خودتان را دست کم نگیرید و افکار منفی را از ذهنتان دور سازید و بدانید که شما چیزهای خوب زیادی در زندگیتان دارید که باید شکرشان را به جای آورید و اگر هم مشکلاتی را حس می‌کنید مطمئن باشید که زودگذرند و البته تمامی آنها قابل حل، پس تلاشتان را برای یک زندگی بدون دغدغه بیشتر کنید که باعث افزایش اعتماد به نفس و عزت نفس‌تان خواهد شد.

آبان

انسان پویایی هستید و سرحال و پرانرژی با هر نوع بحرانی می‌جنگید و البته صداقت و پاکی همه افکارتان آشکار است و لطف حضرت حق به همراه این موضوع باعث محبوبیت شما شده که امیدوارم به خود غره نشوید. در ضمن نکته‌ای را باید در مورد تغییر و تحول ذهنی‌تان به شما یادآوری کنم که باید آن را درست مدیریت کنید و استعدادهای خود را دست کم نگیرید. انرژی‌های منفی را از خود دور سازید و دقت کنید تا باعث رنجش خاطر کسی نشوید. نکته پایانی هم اینکه آرامش همیشه ماندگار نیست.

آذر

احساسات شما قابل درک است که می‌خواهید روحیه خود را بالا ببرید و انگیزه‌های ناگفته را تقویت کنید در این میان به فکر تغییر رویاها و یا عادت‌هایتان هستید ولی باید خوب فکر کنید و به دنبال راه حل قطعی و نهایی باشید و نخواهید که چند کار را با هم انجام دهید و این کار برایتان خطا به همراه دارد و البته که شما هم تحمل چنین شرایطی را ندارید، پس گذشته را فراموش کنید و قناعت خود را حفظ کنید و قدردان هر آنچه که دریافت می‌کنید باشید و همانگونه که به آراستگی ظاهرتان اهمیت می‌دهید به آراستگی درونتان نیز بپردازید که مهم‌تر از آن چیزی وجود ندارد.

دی

به راستی که فردی تأثیرگذار هستید و در هر قدمی که بر می‌دارید به دنبال پیشرفت و تکامل‌اید و از همه اینها قشنگ‌تر اینکه به خودسازی هم فکر می‌کنید و شاید برای همین موضوع است که معمولاً روحتان شاداست از اینکه نیازهایتان را خوب می‌شناسید و از وسایل و امکانات‌تان هم به طور صحیح استفاده می‌کنید و تنها نکته‌ای که باید به شما یادآوری کنم در مورد کنترل خشم‌تان است که انتظار می‌رود در مواقع عصبانیت به هیچ وجه تصمیم نگیرید و از انرژی‌های منفی دور و برتان دوری جویید و عاقلانه ارتباط برقرار کنید.

بهمن

فردی زبردست هستید و با وجود تمام مشکلاتی که از آنها ناراحت هستید از معنویات لذت می‌برید متانت خاص خود را دارید و طعم و لذت پیروزی را چشیده‌اید، ولی هنوز به آرامش نرسیده‌اید. شیفته کاری که می‌کنید هستید و دوست دارید در هر مسیری که قرار می‌گیرید بهترین باشید و رازهای بسیاری را در دل دارید که بدتان هم نمی‌آید آنها را با کسی در میان بگذارید، در حالی که در این شرایط بهتر است فاصله خود را با کسانی که دوستشان دارید کمتر کنید و بیشتر سازگار باشید تا بتوانید با خواسته‌های موجود خود کنار بیایید. پس تحمل‌تان را بیشتر و گلایه را کمتر کنید.

اسفند

مستقل و خودکفا هستید و از پس کارهایتان خوب برمی‌آیید و با اینکه اعتماد به نفس خوبی را به نمایش گذاشته‌اید ولی همچنان بغض‌های نهفته‌ای دارید که گاه باعث می‌شوند به تغییر مسیر فکر کنید و اگر می‌خواهید از این ماجرا خلاصی یابید بهتر است ابتدا عادت‌هایی را که در وجودتان است و آنها را نمی‌پسندید تغییر دهید، پس شک نکنید و به شعور و روح بلند خودتان بیشتر احترام بگذارید و بدانید که اگر با تمام وجود بخواهید به آرزویی که در دل دارید خواهید رسید، پس بیهوده خود را در گذشته غرق نکنید که آن روزها تمام شده‌اند و شما باید در تلاش برای رونق بخشیدن به امروز باشید.

خوابیدم و بخواب دیدم که زندگی زیبایی است از خواب برخاستم و زندگی را وظیفه یافتم ● آن هوپر

سفره رنگین

امیدوارم روزهای سرد پاییزی را با سلامتی و کامیابی گذران کرده باشید.

وقتی صحبت از غذا خوردن کودکان می شود، اکثرا به این مورد اشاره می کنند که بچه ها خیلی بد غذا هستند و همه غذایی را نمی خورند و بیشتر تمایل به غذاهای فست فودی و ساندویچ ها دارند. اینکه غذاهای فست فود و ساندویچ ها، برای رشد کودکان و سلامتی آنها مضر هستند، بر همه واضح و آشکار است اما این دلیل بر این نیست که ساندویچ ها که از دسته غذاهای محبوب کودکان به شمار می آیند باید از لیست غذاهای کودکان حذف شود.

با کمی خلاقیت و حوصله و اندکی سلیقه می توان انواع ساندویچ های سالم و کاملا مقوی را در منزل برای کودکان خود آماده کرد تا آنها از خوردن این غذاها لذت ببرند و ما هم به سلامتی و رشد آنان کمک کنیم.

بسیاری از سبزیجات و مواد غذایی بسیار مفید وجود دارند که کودکان ما به صورت عادی از خوردن آنها خودداری می کنند اما می توانیم با ترکیب ساده‌ای از مواد آنها را به صورت ساندویچ های بسیار خوشمزه برای عزیزانمان آماده کنیم. یکی از این سبزیجات مقوی، کدو سبز است. کدو سبز از نظر تغذیه ای دارای ارزش زیادی است و به عنوان یک منبع خوب ویتامین C، به حساب می آید. همچنین به دلیل داشتن سطوح بالای منیزیم، پتاسیم، مس، فیبر، فولات و فسفر بسیار مورد توجه قرار دارد.

کدو سبز همچنین یکی از بهترین منابع غذایی منگنز نیز هست و این گیاه مقدار قابل توجهی از ویتامین B۱ و B۶ مورد نیاز بدن را نیز تأمین می کند.

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



از دیگر مواد مغذی موجود در کدو سبز می توان به پروتئین، روی، کلسیم، آهن، نیاسین و ویتامین K و... اشاره کرد.

دریافت منظم این سبزی موجب کاهش سطوح بالای هموسیستئین خون می‌شود.

حتما می‌دانید که سطوح بالای هموسیستئین منجر به حمله قلبی و سکته مغزی می‌شود.

مقدار بالای ویتامین C و لوتئین موجود در کدو سبز به چشم‌های شما کمک می کند تا بهتر ببینید و سلامت آن‌ها را بهتر حفظ کنید.

علاوه بر خواص متعدد و مفید کدو سبز بر سلامتی، این سبزی به عنوان عضو اصلی و یا اجزای جدایی ناپذیر سالادها، خورش‌ها، سوپ ها و... به کار برده می‌شود.

کدو سبز یکی از بهترین غذاهایی است که به پیشگیری از بیماری اسکوربوت، کبودی و... که در نتیجه‌ی کمبود ویتامین C به وجود می آید کمک می کند.

همچنین از خطر ابتلا به ام‌اس و سرطان روده بزرگ محافظت می کند. کدو سبز حاوی عناصر ضد سرطانی است.

وقتی این همه خواص مفید این سبزی خوشمزه را مرور کردم تصمیم گرفتم دستور طبخ یک ساندویچ خوشمزه را برای شما آماده کنم تا بچه ها هم از خوردن این غذای خوشمزه بی‌نصیب نباشند.

ساندویچ کدو سبز



مواد لازم:

برنج پخته شده: ۲ قاشق غذاخوری

تخم مرغ: ۲ عدد

کدو سبز: ۲ عدد

سبزی تازه: جعفری و شوید خرد شده از هر کدام یک قاشق غذاخوری

آرد سوخاری: ۳ قاشق سوپ خوری

گوجه فرنگی، کاهو و سس گوجه: به میزان دلخواه

نان گرد ساندویچی: ۴ عدد

نمک و فلفل: به میزان لازم

طرز تهیه:

ابتدا کدوها را شسته، رنده می کنیم و آب آن را کاملا می گیریم.

سپس برنج پخته شده را در ظرفی با کدو مخلوط کرده و شوید، جعفری، نمک و فلفل را به آن می‌افزاییم و دوباره شروع به چنگ زدن یا مخلوط کردن می کنیم.

اکنون تخم مرغ را به این مخلوط اضافه کرده و کم کم آرد سوخاری را به آن می‌افزاییم.

حالا باید مواد را خوب ورز دهیم تا کاملا به خرد یکدیگر برود و چسبندگی لازم را پیدا کند.

در تابه‌ای مقداری روغن ریخته و آن را داغ می کنیم. مایه آماده شده را با قاشق در تابه ریخته و به آرامی سرخ می کنیم. مایه را می توان به شکل های مختلف در روغن ریخته و سرخ کنیم.

بهتر است که زیر روغن خیلی زیاد نباشد و مایه در روغن با حرارت ملایم سرخ شود. چون کدو رنده شده و برنج هم پخته است، زمان زیادی برای سرخ کردن نیاز نیست.

بهتر است از روغن زیتون یا روغن کنجد برای سرخ کردن استفاده کنید.

قبل از اینکه کوکوی آماده شده را در داخل نان ساندویچی بگذاریم و با کاهو و گوجه تزیین کنیم بهتر است برای اینکه روغن کمتری داشته باشد آن را در دستمال گذاشته تا روغن آن کاملا گرفته شود.

توصیه سر آشپز: اینجوری غذا کولاکه!

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۲۹

چند بار زنگ زدم تا بالاخره «فریدون» لای در را باز کرد و به انگلیسی پرسید: «کاری دارین؟»

من هم با لهجه غلیظ تهرانی گفتم: «بساطت رو جمع کن آقای فریدون «فرشاد» شده... در رو باز کن، چون دوست ندارم جلوی همسایه‌هات جنجال راه بندازم!

فریدون که یک خلافکار حرفه‌ای و عاقل بود، لحظه‌ای مکث و سپس در را باز کرد، داخل که شدم گفت: «من از این ایرانی هایی که گدایی محترمانه می کنند زیاد دیدم... با چند دلار می تونی شکمت رو سیر کنی که زودتر از اینجا بری؟» خندیدم و یک راست رفتم سر اصل مطلب: «با ۱۷ هزار دلار...! یعنی با پولی که از «فرشته» خواهر زاده من گرفتی!

فریدون سیگاری روشن کرد و با لحنی مطمئن گفت: «و اگر ندهم چی؟»

قبل از من خورخه جواب داد: «اون وقت گردنت رو می‌شکنم و ۴۸ ساعته از سوئد بیرونت می کنم!»

فریدون خندید و با خونسردی گوشه کاپشن‌اش را کنار زد و کلت‌اش را به رخ کشید و گفت: «شما فکر می کنین من اینقدر هالو هستم که به همین راحتی شماها رو راه بدم داخل تا از من اخاذی کنین؟»

خورخه دست به جیبش برد تا چاقویش را در بیاورد که مانعش شدم و رو به فریدون گفتم: «اتفاقاً چون هالو نیستی، مطمئنم این کار را نمی کنی... چون الان دو تا از رفقای من بیرون از این خونه منتظرم هستند که سالم از این خونه خارج بشم، و اگر تا ۱۵ دقیقه این اتفاق نیفته، اونها به پلیس زنگ می زنند، ضمناً الان ۷ دقیقه گذشته و تو فقط ۸ دقیقه تا زندان رفتن فاصله داری!

فریدون جا خورد، ولی خود را از تک و تا نینداخت و گفت: آن وقت چه اعتباری وجود داره که شما دو نفر هفته‌ای یک روز به سراغم نیایین و پول نخواین؟

خندیدم و گفتم: «تو آنقدر ترسناک هستی که به قول بچه‌های تهرون» خودم رو با شاخ گاو در نندازم، پس زودتر پول اون دختر رو که پدرش با فروختن ماشینش و جمع کردن پس‌انداز یک عمرش واسه تو فرستاده به من بده تا ماجرا همین جا خاتمه پیدا کنه، ضمناً از فرصتت فقط پنج دقیقه مانده!

فریدون یک «قمارباز» واقعی بود، او حاضر شد ۱۷ هزار دلار را بپردازد تا دهها هزار دلاری را که قبلاً از ایرانی های ساده‌دل (مانند فرشته) اخاذی کرده بود، از دست ندهد!

بیرون در که رسیدیم، وقتی من کاپشنم را از تنم در آوردم و انداختم روی شانه‌ام، سرگرد منظورم را (که از قبل هماهنگ کرده بودیم) فهمید و لحظه‌ای بعد مأموران مسلح وارد خانه فریدون شدند. درست در لحظه‌ای که فریدون با چمدان پر از پول داشت از خانه خارج می‌شد!

خوشحالی بعدی‌ام این بود که فرشته دو ماه بعد به سوئد آمد!

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

پریا نازنینم! ۲۶ آبان دومین سالگرد تولدت را تبریک می گوییم.
عمه زهرا، فاطمه و علی نظری ــ سرپل ذهاب

پدر و مادر مهربانم! شما دو فرشته الهی هستید و من لحظه‌ای محبت‌های شما را فراموش نخواهم کرد، دوستتان دارم تا ابد. **مریم، مهناز، مسعود فلاح ــ مشهد**

حاج فتح‌الله عمو جان! از کمک ولطف بی پایانت نسبت به آزادی پسرم بی نهایت سپاسگزارم، خداوند وجود نازنینت و همچنین خانواده محترمتان را در پناه خود حفظ گرداند. **شانتیا برکی ــ قزوین**

نوید جان! برادر عزیزمان، بودنت هدیه‌ای است از طرف خداوند برای ما در این روز زیبای پاییزی، میلاد ۲۴ سالگی‌ات مبارک.
بابا، مامان، آرزو، رویا و مژده و علی

خاله عزیز و مهربانم! قبولیت در دانشگاه در رشته پزشکی باعث خوشحالی خانواده ما به خصوص مامان شد. آرزوی موفقیت بیشتر را در زندگی از خدای بزرگ می‌خواهیم. **محرمعلی رضاپور ــ تبریز**

خواهر عزیزم، ناهید جان! ۲۷ شاخه گل به مناسبت ۲۷ آبان روز تولدت تقدیم به شما و این روز فرخنده را به شما تبریک می گوییم.
خواهرت زهرا و برادرت نصیر احمدی ــ تبریز

آقاسیامک جان! ۲۶ آبان چهارمین سالروز پیوندتان مبارک، از خدای بزرگ فقط سلامتی وجود نازنینت را می‌خواهم. **همسرت معصومه دانشور ــ قزوین**

همسر عزیزم، موناجان! هر روز برایت رویایی باشد در دست نه دور دست. عشقی باشد در دل نه در سر و دلیلی باشد برای زندگی نه روزمرگی. تولدت مبارک.
همسرت مجید رضایی ــ رشت

محمدعلی! دستانم تشنه دستان توست، شانه‌هایت تکیه گاه خستگی‌هایم، با تو می‌مانم بی آنکه دغدغه فرداهایی را داشته باشم، ۲۴ آبان اولین بهار عشقمان پاینده باد. **همسرت سمانه شاه‌نظری ــ زاهدان**

ترانه جان! عزیزترینم، آغاز یازدهمین بهار زندگیت را از صمیم قلب تبریک می گویم و آینده درخشانی را برایت آرزومندم.
مادربزرگ و پدربزرگ، راحله گلشنی و سراج ابراهیم پور ــ فردیس کرج

ترانه جان! عزیز قشنگمان، ۲۷ آبان روز تولد زیبای توست، تولدت مبارک، دوستت داریم. **مامان مهسا و خاله مژده و دایی یاشار**

سعید جان! تو تنها تکیه گاه من در پیچ و خم این زندگی هستی، ۲۸ آبان سالروز میلادت مبارک. **همسرت مهشید یاراحمدی**

سعید جان! ۲۸ آبان تولدت را تبریک می گوییم.
مامان ناهید و بابا محمود و فانوش

موناجان! راهیابی شما را به کلاس اول دبستان تبریک می گوییم.
خاله‌ات خورشید خانم ــ شهرستان چرام

افشین جان! تو گلی از گلستان خانواده ما هستی، عزیز دایی، تولدت مبارک ـ دوستت داریم. **خانواده دایی حسین شفیعی**

همسر گرامیم، افشین جان! میلادت را در خاطره‌انگیزترین ماه زندگیم آبان، با یک سبد گل یاس تقدیم شما کرده و این روز دوست داشتنی را به شما تبریک می گویم. **همسرت سمانه قزوینی**

همسر مهربانم، هانیه عزیز! ای مهربانترین امید زندگی من، ای خستگی‌ناپذیر و ای دوست داشتنی‌ترین، تولدت مبارک، دوستت داریم.
همسرت صادق و دخترت بسنا

پدر و مادر مهربانم! شما دو فرشته الهی هستید و ما لحظه‌ای محبت‌های تمام نشدنی‌تان را فراموش نخواهیم کرد، پنجاه و پنجمین سالگرد ازدواجتان را در عید غدیر تبریک می گوییم. **دخترتان حمیده غلامیان و دامادتان و نوه‌هایتان ــ مشهد**

خواهرزاده عزیزم، جعفر جان و نیلوفر خانم! پیوند دو قلب مهربان و دو ستاره درخشان به همراه خوش‌بوترین گلهای روی زمین مبارک باد، از خدای بزرگ موفقیتتان را در زندگی خواستارم. **خانواده دایی حسین شفیعی ــ تهران**

ناصر جان! پسر مهربانم، قدم نورسیده‌تان «آقانیما» مبارک. عروس گلم شهناز جان شاخه گل وجودت مبارک. **پدرت علیرضا و مادرت رقیه حمیدی ــ رشت**

ماهان عزیز نوه گلم! ۲۱ آبان هفتمین سالروز تولدت و اولین سال تحصیلی‌ات را تبریک می گوییم و از خداوند بزرگ آرزوی سلامتی را برایت داریم.
مادربزرگ حوری و عمویت مصطفی قربان پور ــ بجنورد

حاج محمد، همسر خوبم! ماه آبان شایسته‌ترین ماه زندگی ماست، ۲۷ آبان پانزدهمین سالروز پیوندمان مبارک. **همسرت زینب‌السادات بهروزی ــ آبادان**

دایی جان، آقانادر! خدا را هزاران بار شکر می کنیم که از بدترین شرایط زندگی سربلند و موفق بیرون آمدی و باعث افتخار خانواده خود و ماشدی. خداوند عمر باعزت به شما و خانواده محترمتان عنایت کند. **خواهرزاده‌ات ارسلان هوشمند ــ رودبار**

آرین جان! یک دنیا عشق و محبت تقدیم به تو که بهترین هدیه خدایی، دوستت داریم، تولدت مبارک. **خاله لیلا و الهام و الناز ــ سنندج**

پگاه جان! دوست خوبم، یک آسمان گلهای یاس و میخک و یک دریا عشق و اشتیاق و پولک تقدیم تو باد پگاه جان تولدت مبارک. **دوستت زهرا صادقی ــ تهران**

آقاجمشید! همسر مهربانم، روز میلادت، بهترین روز زندگیم است عزیزم ۲۷ آبان را با تقدیم ۳۳ شاخه گل رز به بهترین تکیه گاه زندگیم تبریک می گویم.
همسرت مینا رشیدی ــ تهران

پدر بهتر از جانم! تا همیشه دوستت داریم و برای سلامتیت دعا می کنیم اول آذر تولدت مبارک. **فرزندانت، اختر، عاطفه، علی، زهرا و حسن یوسفی ــ تهران**

پسر عزیزم، احسان جان! تولدت بهانه‌ای شد تا این فصل را بیشتر دوست داشته باشم، عزیزم تولدت مبارک.
پدرت منصور و مادرت شهناز خرم‌فر و برادرت مهرداد اصیل‌مند ــ اسلامشهر

جناب آقای مهندس صابر حیدری! حسن انتخاب شما را به عنوان مدیر بازارچه مرزی قصرشیرین، تبریک می گویم. **فردین نظری ــ سرپل ذهاب**

سرکار خانم دکتر سیده ریحانه موسوی! از لطف و زحمات بی‌پایانت که نسبت به بنده حقیر روا داشته‌اید تشکر می کنم به امید موفقیتتان. **سید صاحب فیروزفر**

میناجان! زیباترین چشم‌انداز، تندیس نگاه توست و قشنگترین لحظه، لحظه دیدن توست، ۲۹ آبان سالروز تولدت مبارک. **محسن باران ــ رامهرمز**

جناب استاد مسعود امیری! موفقیت شما را در عرصه موسیقی تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت بیشتری را داریم.
محمود رجبی ــ عباسی امامی، مهدی سلیمی، حسین بخشی ــ اصفهان

جناب آقای حسن تفیان و آقای بهروز باقری! موفقیت شما را در جشنواره نماز همدان تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت بیشتر را دارم.
حسین بخشی ــ خبرنگار

ملیناجان! ۳۰ آبان چهارمین سالروز تولدت را با ۳۰ شاخه گل مریم تبریک می گویم و امیدوارم همیشه مسیر خوشبختی را در زندگی طی کنی.
پدر و مادرت و خواهرت ناصحی ــ کرج

سپیده جان! آری آغاز دوست داشتن است گرچه پایانش ناپیداست. من دیگر به پایان نمی اندیشم که همین دوست داشتن زیباست. تا ابد دوستت دارم.
نامزدت سجاد خیرالهی ــ تهران

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر
پرنده‌ای در سرما

۱۲ اختلاف در تصویر رفتن به پیک نیک

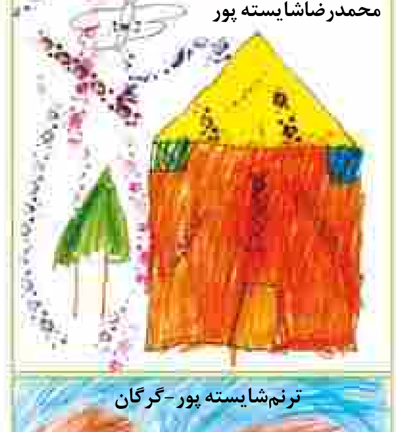




عشق دلنشین است اما همه دلنشینی، شیوه اظهار ش دلنشین تر است
• لاروشفوکو


یاسمن افراشته


حمید محمدحسنی جوری


محمدرضا شایسته پور


ترنم شایسته پور-گرگان


زهرا حیدری-گچساران


کوثرسادات حسینی
۱۱ساله-بابلسر


مبیناسادات
نیازی امیرانی


زکیه زارعی ۶ساله-روستای امیران


سیده شبنم شهابی


سیدامیرعباس
یحیی زاده


عسل گله داری
کلاس سوم


ابوالفضل قاسم پور
۵ساله-بابلسر


مهلاسادات نیازی-اردستان

سهراب صفادار



رکورد؛ راولپندی- پاکستان، یکشنبه ۶ نوامبر: این نوزادان تازه به دنیا آمده تحت مراقبت های پزشکی در یکی از بیمارستان های پاکستان هستند. در میان کشورهای جهان، افزایش تعداد نوزادان متولد شده در هند بسیار بیشتر از کشورهای دیگر است. طبق آمار جهانی با احتساب نوزادن به دنیا آمده در این روز (تصویر فوق)، جمعیت جهان به ۷ میلیارد نفر رسید. این نوزادان رکورد زدند!



عجایب؛ نیویورک- آمریکا، جمعه ۱۱ نوامبر: کارگران مشغول جابجایی درخت کریسمس امسال برای مرکز راکفلر هستند که به نوعی درخت کریسمس این شهر محسوب می شود. امسال از یک درخت صنوبر استفاده شد که دو روز قبل در پنسیلوانیا بریده و به اینجا آورده شده است. چراغانی کردن این درخت، رسم آغاز فصل تعطیلات است.



الماس زرد؛ گنوا- سوییس، سه شنبه ۸ نوامبر: در تصویر الماس «قطره خورشید» را می بینید که در سوییس به نمایش گذاشته شده است. این الماس ۱۱۰ قیراطی به شکل یک گلابی است و از بزرگترین الماس های دنیا محسوب می شود و در ۱۵ نوامبر به معرض فروش گذاشته می شود تا قیمت میلیونی آن تعیین شود.



سکوت؛ بریتانیا، جمعه ۱۱ نوامبر: میلیون ها نفر در بریتانیا به مناسبت «روز پایان جنگ»، دو دقیقه سکوت کردند. این مراسم که در ساعت یازده به وقت محلی انجام شد به مناسبت روزی بود که سرانجام توپخانه ها به نشانه پایان جنگ جهانی اول در ۱۹۱۸ خاموش و ساکت شدند.



شکار ناب؛ موگادیشو- سومالی، پنج شنبه ۱۰ نوامبر: مردم ساکن سواحل اقیانوس هند در سومالی معمولا به ماهیگیری مشغولند. معمولاً برای صید ماهیان بزرگ به تجهیزات خاص و کشتی های بزرگ نیاز است، اما ظاهرا این پسر توانسته به تنهایی به صید رفته و با یک شمشیرماهی عظیم برگشته است!



روی آب؛ بانکوک- تایلند، دوشنبه ۷ نوامبر: این مادر و فرزند درون یک وان روی آب حرکت می کنند تا از مناطق سیل زده دور شوند. متخصصین اعلام کرده اند که پایتخت تایلند کم کم در حال غرق شدن است و کاملا به زیر آب خواهد رفت و آینده جالبی برای آن پیش بینی نمی کنند.

کلبه ارزونی

Kolbeh Arzoni

تخفیف ویژه به مناسبت عید سعید غدیر



کوچکترین ریش تراش دنیا (اصل آلمان)
همراه با تیغ، توری یدک و شارژ مستقیم با برق
۴۸۰۰۰ تومان



قوی‌ترین سشوار حرفه‌ای
با گارانتی بدون
قید و شرط تعویض



جانسون
موتور سنگین
حرفه‌ای



کوچکترین ماشین
ریش‌تراش ضدآب



ایپی لیدی شیور فوق العاده عالی ضد آب، شارژی
مخصوص خانم‌ها با پوست حساس بدون درد
۳۴۰۰۰ تومان



اتو مو دیجیتال سرامیکی



بابلیس سیم تلفنی



اتو مو مخصوص موهای کوتاه

براون Braun



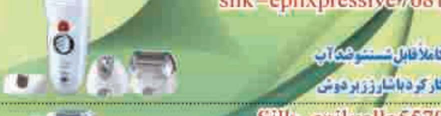
مدل پالسونیک 9595
سر اصلاح انعطاف‌پذیر به ۴ طرف
شانه مخصوص جداکننده موهای خوابیده از روی پوست



سری ۳ – ۳۷۰
قابل شستشو
سر متحرک ریش‌تراش با خطوط صورت منطبق می‌شود



سری Cruzer
پیرایشگر صورت و بدن
امکان تمیز کردن آسان زیر آب



silk–epilxpressive7681
کاملاً قابل شستشو ضد آب
کارکرد با شارژ زیر دوش



Silk–epilxelle5570
نور متمرکز برای دیدن ریزترین موها
سری زیر بغل و صورت



انبر حالت دهنده مو
انبر ۳ جانسون با تنظیم حرارت دیجیتالی

ایزومی IZUMI



مدل ۷۵۰
چهار تیغ – قابل شستشو
سری متحرک به ۴ جهت
تیغه‌های نانو – برق و شارژ
شارژ یک ساعته – بدنه تیتانیوم – خط زن دقیق ریش و سبیل (اصل ژاپن)



مدل ۶۳۳۵
سه تیغ شناور – قابل شستشو
تیغه‌های نانو – برق و شارژ
شارژ یک ساعته – خط زن دقیق ریش و سبیل (اصل ژاپن)



مدل ۱۳۱۰
شش تیغ
خط زن دقیق
اصلاح بسیار راحت
مخصوص ریش‌های زبر
برق
شارژ (مدل ۱۳۳۰)



تریمر جانسون
تیغه تیز فولادی
پایه شارژ
شانه اصلاح صورت
قیمت بسیار مناسب
۲۵۰۰۰ تومان

فیلیپس PHILIPS



مدل 8170
سیستم اصلاح همراه با استند شستشو
تکنولوژی پیشرفته ۹ تیغ
کارکرد با برق و باطری



مدل HQ6940
سیستم اصلاح
تکنولوژی پیشرفته بالا آوردن و برش مو
کارکرد با برق و قیمت مناسب



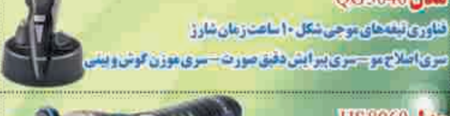
مدل HQ7320
مدت زمان شارژ: ۸ ساعت
نمایشگر پر و کم بودن باطری
قابل شستشو



مدل HQ7340
نمایشگر شارژ
با بدنه پلاستیکی
سیستم برق و شارژ



مدل Qt4045
پیرایشگر دقیق ۱۵ میلی‌متری مخصوص سبیل و خط ریش
قابل شارژ تیغه‌های از جنس استیل ضد زنگ
محفظه نگهدارنده مو



مدل QG3040
فناوری تیغه‌های موجی شکل ۱۰ ساعت زمان شارژ
سری اصلاح مو – سری پیرایش دقیق صورت – سری موزن گوش و بینی



مدل HS8060
سیستم شارژ پر کن مجدد اتوماتیک
اصلاح همراه با افتر شیو



مدل RQ1095
نمایشگر LED چند منظوره
قابل شستشو با استند شستشوی اتوماتیک
۹ تیغ و سری انعطاف‌پذیر برای دسترسی به تمام نقاط صورت



مدل HP6503
خنک کننده چرخشی
سری اپیلاتور سرامیکی
ضد حساسیت



انواع موزر اصل آلمان
به قیمت روز – با ضمانت بیش از ۳۰ مدل

تهران، جیحون، مالک اشتر، روبروی کفش ملی، نبش پاساژ مسعود، پلاک ۳۸۴
تلفن: ۶۶۳۵۶۳۵۶ – ۶۶۸۹۰۰۴۵ – ۰۹۱۲۳۸۶۰۷۸۱
فکس: ۶۶۸۳۰۹۴۴ – پیغام گیر ۲۴ ساعته ۶۶۸۸۰۶۳۳

پاناسونیک Panasonic



مدل Es-wD71
اپیلاتور فوم با سری عریض ۴۸ موچین
با ۵ سری صورت، شیور، زیر بغل، تریمر و مبتدی



مدل Es4033
قابل استفاده در دو حالت تر و خشک
سر زاویه دار جهت استفاده بر روی تمامی خطوط صورت
قیمت مناسب



مدل Es6016
دستاورد فن آوری نانو تکنولوژی
تیزترین تیغه دنیا – ۳ تیغ کاملاً ضد آب



مدل Es-2265
انقلابی در پیرایش و اصلاح بدن آقایان و ورزشکاران
با امکان دسترسی به تمام نقاط بدن – ضد آب



مدل ES-RT60
سری جدید و تیزترین ریش‌تراش سه تیغه
همراه با نشانگر باطری



مدل ES8113
قابل استفاده به همراه فوم اصلاح
تیغه آلیاژی از نقره سری لمدتی
موتور ۱۳۰۰۰ دور در دقیقه



مدل ER-GN30
ضد آب
اولین و تنها موزن مخصوص گوش، بینی، موهای صورت، اطراف چشم و ابرو



مدل ER1611
کاملترین پیرایشگر دنیا
انتخاب مناسب برای حرفه‌ای‌ها



مدل Triple Disc Spinning 360
اولین فوم اپیلاتور در دنیا
بدون درد و حساسیت



مدل ES2024
سری بزرگ برای دست و پا و سری زیر بغل و صورت
سیستم کاهش دهنده درد



مدل ES- LA 92
سری جدید تیزترین ریش تراش چهار تیغه دنیا
دارای سری قابل انعطاف به ۴ طرف
اولین و سریعترین موتور خطی دنیا با سرعت ۱۴۰۰۰ دور